نام کتاب : عسل

نویسنده: م.مودب پور

« کتابخانه مجازی تک سایت »

wWw.TAK-SITE.IR

همیشه از زمانی که خیلی کوچک بودم دلم می خواست خاطرات روزانه ام را ثبت کنم

اما هرگز در این کار مصمم نبودم ، به گمانم این بار بتوانم این تصمیم را عملی سازم.

امروز روز اول مهر است و روز تولد من... به راستی کسی جز من می داند که

امروز هفده ساله می شوم! پدر روی مبل لم داده و با چشمانی غمگین به مادرم خیره

شده است و مادر با لبخندی که حاکی از رضایت اوست در اتاق ها می چرخد تا مبادا

چیزی را برای بردن فراموش کرده باشد و من ...آخ! که چقدر غمگینم.

مادر با آن کت و دامن سپید رنگ شبیه فرشته ها شده و همین بر اندوه پدرم می

افزاید.. پس از سال ها مشاجره سر انجام امروز روز رهایی مادر است و این همان

چیزیست که او در آرزویش بود یعنی برای همیشه رفتن.

ساعت نه صبح به دادگاه می رفتند و پدر تنها بر می گشت و ما دیگر مادری نداشتیم

هر چند که تا پیش از این هم زیاد حضورش را احساس نمی کردیم به خصوص فواد

برادر یکساله ام که هرگز گرمای آغوش مادر را حس نکرد ، به خاطر دارم وقتی او

فهمید که فواد را باردار شده است ، فقط گریه کرد و سر انجام تصمیم گرفت او را از

میان بردارد و در این راه هر کاری که می توانست انجام داد ، اما گویی به خواست

خدا او باید با قلبی بیمار متولد می شد . اما برای مادر چه فرقی داشت؟

وقتی همه چیز آماده شد مادر به سویم آمد و پیشانی ام را بوسید ، اشک در چشمان من

حلقه زده بود و بغضی داشت خفه ام می کرد. مادر با تمام بی تفاوتی هایش آن شب

نگاهی آشنا پیدا کرده بود . او حرفی نزد و پس از مدتی سکوت ، زیر لب گفت: روزی

برای بردنت خواهم آمد ، قول می دهم... قول مادر را باور می کنی عسلم؟

خیلی دلم می خواست بپرسم کی؟ کجا؟ چگونه؟ ولی مادر رفته بود و من حتی فرصت نکردم بگویم دوستت دارم.

مادر فواد را در آغوش کشید ، چهره ی فواد هنگامی که خودش را در آغوش مادر می دید ، غیر قابل تصور بود... او بوسه ای بر پیشانی داغ فواد زد. امروز در چشمان خیس مادر حسی را دیدم که از آتش سوزنده تر بود . آخ! خدای من ، مادر امروز چقدر مهربان شده بود . ای کاش امروز پایانی نداشت حتی برای لحظه ای گمان کردم مادر به خاطر فواد می ماند اما این تصوری کودکانه بود.

آن ها رفتند و من ماندم و خانه خالی ، فواد را در آغوش گرفتم ، بهانه ی مادر را نمی گرفت ، آخر او چه می دانست مادر چیست؟ اما من که می دانستم...آخ! ای کاش من هم نمی دانستم.

همه ی خانه بوی مادر را می داد هنوز عطر تندی که او به خودش زنده بود به مشامم می رسید ، می دانستم که دیگر هرگز بر نمی گردد برای او رفتن کلید رهایی اش بود و چه کسی به قفسش بر می گشت ؟

قطرات اشک بر گونه ام می لغزیدند و من دلم می خواست کیکی بود و شمع تولدی... فوتش می کردم و مادر را می خواستم.

هنگام غروب پدر به منزل بر گشت ... با تنی در هم شکسته و صورتی که از شدت غم رنگ پریده شده بود. روبه رویش نشسته و پرسیدم: گذاشتی برود؟

– چه کار می کردم؟ ای کاش هرگز ندیده بودمش... در آن صورت تو و فواد هم الآان در این وضعیت نبودید.

پدر آه سردی کشید و به تابلوی چهره ی نقاشی شده ی مادر خیره ماند . بی اختیار گفتم : چرا مادر دوستت نداشت؟

بغض پدر شکست و قطرات اشک بر گونه اش لغزیدند ، می دانستم که حرف من تا عمق وجودش را سوزانده ، با پشیمانی نگاهش کردم که گفت: قبول داری مادرت فوق العاده زیباست؟ چنین زن زیبایی از روز اول مرا نمی خواست چون به نظرش اینجا ماندن و بودن با من یعنی تباه شدن زندگی اش... اما مادربزرگت به خاطر ثروتم او را به من داد ، همین مادرت را بیزارتر کرد و زندگی ما را سخت تر... آن روزها نمی فهمیدم که زن عروسکی نیست که بتوان آن را خرید و مادرت رفت تا عروسک من نباشد...شاید هم حق داشت من خیلی زیاده خواه بودم ، خیلی....

به سختی گفتم: پدر می دانستی دوستت ندارد و باز هم با او ازدواج کردی؟

دوباره آه سردی کشید و گفت : به خیالم می توانستم عاشقش کنم... چه تصورات احمقانه ای... هر چقدر من تلاش می کردم ، او از من دورتر می شد و رنگ نفرتش عمیق تر.. می گفت من جوانی اش را به فنا داده ام و به خاطر خود خواهی خودم نگذاشتم به آرزوهایش برسد... حالا آرزوهایش چه بود من نمی دانستم ، فقط این

را فهمیدم که من نبودم... تو نبودی.... فواد هم نبود... مادرت می خواست با جوانی که دوستش دارد ازدواج کند خدا می داند او که بود ؟ گفتن این حرف ها عصبی ام می کند ، عسل دیگر چیزی نگو.

گونه ی داغ فواد را بر روی گونه ام فشرده و دستم را آرام روی قلبش گذاشتم ...قلبش آنقدر تند و نا مرتب می زد که بی اختیار گریستم آن هم با صدای بلند...

پدر هم وضعی بهتر از من نداشت و به گمانم تا روشن شدن هوا هر سه فقط گریستیم ....

صبح به مدرسه نرفتم ... پدر هم به شرکتش نرفت... گویی ما حتی تحمل خودمان را هم نداشتیم....

پدر چایی تلخ را سر کشید و گفت: به مدرسه نرفتی؟

گفتم: خودت هم نرفتی سر کار!

پدر با طنینی عصبی فریاد زد : عسل

– پدر تو شرایطم را می دانی...به خاطر اسباب کشی که کردیم ، من باید به یک دبیرستان جدید بروم در حالی که هیچ کدام از همکلاس ها و معلم هایم را نمی شناسم. وضع روحی ام اصلا خوب نیست ، خودت که می دانی مادر رفته و با رفتنش همه چیز به هم ریخته .

– خوب که چه؟

هرگز پدرم را آنقدر عصبی ندیده بودم ، زیر لب گفتم: که هیچی پدر.

– ببین عسل خوب به حرفم گوش بده ، حالا که مادرت رفته قرار نیست ما بمیریم، باید زندگی کنیم مثل گذشته.

– زندگی پدر؟ شما اسم آنچه که بر ما گذشته ، زندگی می گذارید؟ جهنم بود ... هر روز دعوا و قهر... وقتی مادر را می زدید انگار مرا می زدید و خودتان را... من هم دلم می خواست یک روز با هم به مهمانی برویم ، به گردش یا حداقل یکبار ببینم در کنار مادر نشسته اید و با هم به گرمی صحبت می کنید، اما پس از ساعت ها مشاجره شما به اتاقت می رفتی و مادر گریه می کرد ... چرا آنقدر مادر را می زدی ! حالا دلت خنک شد پدر؟

یقین داشتم به صورتم سیلی می زند، اما نزد . کنار پنجره ایستاد و من لرزش شانه هایش را دیدم.

آشپزخانه را ترک کرده و قرص های فواد را به او دادم ... دلم برایش می سوخت ، آنقدر دارو دور و برش بود که خیال می کرد در جهان هیچ بویی جز بوی قرص هایش وجود ندارد.

هنگام غروب که به یقین دلگیرترین غروب زندگی مان بود پدر ساندویچی برایم فراهم کرد و خودش روی راحتی لم داد ، اشتهایی به خوردن نداشتم... پدر آنقدر درهم شکسته شده بود که تا ته دلم را سوزاند ... هر ازگاهی می دیدم به تابلوی چهره ی

مادر خیره می شود و قطرات اشک صورتش را می پوشاند ... تا نیمه های شب پدر سیگار کشید ، به گمانم می خواست در دود سیگارهایش تصویر مادر را گم کند... جا سیگاری ش پر شده بود که به خواب فرو رفت، ملافه ی سبکی رویش انداخته و خوابیدم...

وقتی پدر بیدارم کرد چشمانم از شدت نیاز به خواب می سوختند.

– عسل بیدار شو... مدرسه ات دیر شده.

در حالی که به سختی بلند می شدم ، پرسیدم: فواد چه می شود؟

– تا زمانی که پرستاری برایتان بگیرم خودم در خانه می مانم ... حالا عجله کن.

حاضر شدم و با بی میلی خانه را ترک کردم.

با قدم هایی بلند مسافت کوچه را پیمودم و وقتی می خواستم وارد خیابان اصلی بشوم به جوانی بلند قامت بر خورد کردم . کلاسور از دستم افتاد و کاغذهای سپید بر روی زمین پخش شدند ، با شرمندگی داشتم او را نگاه می کردم که خم شده بود و کاغذهایم را دسته می کرد ، آن ها را به دستم داد و باگفتن "بیشتر دقت کن" از من فاصله گرفت....

فقط لحظه ای نگاهم با نگاهش در آمیخت که کاغذ ها را به من داد و من حتی فرصت نکردم از او معذرت بخواهم...

از سرعت قدم هایم کم کرده و به سوی دبیرستان رفتم. همه چیز برایم غریب و نا شناخته بود ، حیاط مدرسه... درخت های چنار قدیمی.... بوفه ای که در انتهای حیاط

بود . بابای پیر مدرسه مرا به سوی دفتر برد و خانمی که اسدی صدایش می زدند کمک کرد تا کلاسم را پیدا کنم. در زدم و پس از ورود مستقیما به ته کلاس رفته و روی صندلی آخر نشستم و بی توجه به سخنان معلم سرم را روی میز گذاشتم و به بغضی که داشت خفه ام می کرد اجازه ی شکستن دادم... دلم گرفته بود و بی مهابا می

گریستم ، در آن لحظات به مادرم فکر می کردم و به فواد که یقین داشتم پدر حوصله اش را ندارد و حتما به او خوب نمی رسد... به دبیرستان قدیمی ام و به همکلاسی هایی که داشتم...گوشه ای از ذهنم نیز به آن پسر تعلق گرفته بود و به خودم ناسزا می گفتم که چرا بیشتر مواظب نبودم ! حالا او فکر می کرد من یک دختر بی حواسم... اما خوب چه اهمیتی داشت ؟ هر چه می خواست فکر کند.

در این افکار بودم که احساس کردم دستی شانه ام را تکان می دهد . سرم را بلند کرده و با چشمانی خیس به صورت معلم خیره شدم... عجب چشمانی داشت!

-عزیزم حالت خوب نیست؟

خواستم چیزی بگویم ، اما اشک امانم نداد.

- تازه واردی؟

باز هم نگاهش کردم ، گیج و خسته بودم.

لبخند گرمی زد و گفت: عزیزم آرام باش. مگر چه خبر است؟ هر کس نداند گمان می

کند عاشق شده ای.

از شوخی او بچه ها خندیدند و من باز مات نگاهش کردم.

–اسمت چیست عزیزکم؟

از اینکه آنقدر مهربان با من حرف می زد احساس امنیت کرده و گفتم : عسل نیایش.

– مثل اسمت هستی... عسلم دیگر به درس گوش بده.

لبخند گرمی لبم را پوشاند ، از اینکه مرا عسلم صدا زده بود احساس عجیبی داشتم

گاهی وقت ها مادر همین گونه صدایم می زد به راستی چشمانش عجب شباهتی با

چشمان زیبای مادر داشت !

او دبیر ادبیات بود و آن روز حرف ، حرف حافظ بود و بس... و من از حافظ همین

قدر می دانستم که با آن فالی بگیرم و عقده ی دلم را با ابیاتش خالی کنم...

سر انجام زنگ خورد و بچه ها بیرون رفتند ، تمایلی به رفتن نداشتم. دختری با موهای

کوتاه کنارم نشست و گفت : نمی روی بیرون؟

– نه..

نیمی از کیک اش را به من داد و گفت: چرا گریه می کنی؟ مگر بچه ای تو!

لبخندی زده و گفتم: مگر فقط بچه ها گریه می کنند؟ می دانی من برادری دارم که

یکساله است و اصلا هم گریه نمی کند.

– خوب برای اینکه تو را دیده که بعد از گریه کردن چه شکلی می شوی ...

آینه ی کوچکی به دستم داد و من از دیدن چشمان سرخ و ورم کرده ام شگفت زده شدم.

گمان کردم آن دختر مو کوتاه می تواند دوست خوبی برایم باشد ، اسمش را پرسیدم.

– من فاخته محبی هستم...

لبخندی زده و به همین سادگی توانستم با کسی دوست بشوم. ساعت بعد کنار من نشست

و بی توجه به حرف های دبیر ریاضی برایم روی کاغذ یادداشت می نوشت.

– عسل تا حالا عاشق شدی؟

به معلم خیره شدم که داشت توضیحی کوتاه درباره کتاب درسی امسال می گفت و

توجهی به ردیف آخر نداشت.

نوشتم : نه، نشدم.

– همان بهتر که نشدی.

لبخندی بر لبم نشست و زیر لب گفتم: مگر تو شدی؟

شکلکی برایم کشید که گونه هایش قرمز شده بود.

سرم را بلند کرده و مستقیم در چشمانش خیره شدم. این دختر دیگر که بود!

دوباره با مدادش نوشت : عاشق دبیر شیمی.

زیر لب گفتم : دبیر شیمی؟

با تک سرفه ی معلم دیگر چیزی ننوشتیم ، اما از این که دختری در سن و سال من

بتواند عاشق بشود و بداند عشق چیست ، شگفت زده شده بودم . آن هم عاشق چه کسی

؟ یک معلم.

وقتی به خانه برمی گشتم در تمام طول راه به خود می گفتم آیا این فاخته دوست خوبی برای من است یا نه؟ نظر پدر را خیلی خوب می دانستم ، اما چرا باید او می فهمید من دوستی پیدا کرده ام؟ مگر پدر می توانست خودش دوست و هم صحبت من باشد !

در انتهای کوچه دوباره دیدمش ... این بار تلاش کردم به آرامی قدم بردارم تا بتوانم اشتباه صبحم را جبران کنم. بدون این که به او نگاهی بیندازم از کنارش گذشته و وارد خانه شدم.

پدر به سویم آمد و گفت: بیا فواد را بگیر و آن را هم چون شیء بی ارزشی به آغوشم سپرد و در حالیکه برای خودش چائی می ریخت ، گفت: مدرسه چطور بود؟

– مثل همیشه بد.

– خوب با بچه ها که دوست بشوی دیگر دلت نمی خواهد به خانه بر گردی، راستی با کسی هم دوست شدی؟

به یاد فاخته افتادم ، اما چیزی به پدر نگفتم ، اصلا تصمیم داشتم دیگر هیچ حرفی به پدر نزنم ، چه فایده ای داشت وقتی که او مرا نمی فهمید؟

پدر صدایم کرد ، برای خوردن قهوه نرفتم ، سر میز ناهار هم حاضر نشدم، او به سویم آمد و گفت: مگر صدایت نمی زنم؟

– نمی خورم.

– دیشب هم شام نخوردی.

– دیگر نمی خواهم غذا بخورم.

– که چه بشود؟

– که مریض بشوم و مادر به دیدنم بیاید.

پدر زیر لب گفت: حتی اگر بمیری باز هم او نمی آید...

گمان می کرد حرفش را نشنیدم چرا که با صدای بلند گفت : نخور تا مادرت بیاید ببیند

چه دختر لجبازی برایم گذاشته.

دوباره بغضم شکست ، این بار از بی مهری مادر... بله حق با پدرم بود دیگر ما برای

مادر مرده بودیم.

گرسنگی هنگام شام مرا به سوی میز کشاند و با اینکه از غذاهای سرد بیزار بودم

شروع به خوردن ماهی کردم . پدر لبخندی از رضایت زد و گفت: این طور که نمی

شود از فردا باید برای آوردن پرستار اقدام کنم ، می ترسم دو روز دیگر در خانه

بمانم و دیوانه بشوم.

– چرا دیوانه بشوی؟

آه سردی کشید و گفت : هر جا می روم مادرت را می بینم . آن مادر بی وفا...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و گفتم: پرستار بگیری ، دیگر نمی آیی؟

– شب ها برای خواب ،خوب دیگر خیالم ازشما راحت می شود.

لبخند تلخی زده و در دل گفتم: برو... تو هم به دنبال زندگی ات برو.... کاش من و فواد می مردیم تا آن پرستار هم به دنبال زندگی اش برود.

فواد را در آغوشم گرفتم... طفلک هیچ وزنی نداشت . با آن صورت زیبایش هرروز مرا شیفته تر از پیش می کرد . من و او هر دو شبیه مادر بودیم اما فواد سبزه رو تر از من بود و همین بر جذابیتش می افزود... اما افسوس که هیچ کس جز من این پسر جذاب را دوست نداشت . انگشتانم را در مشت خود گرفت و ناله ای از درد کرد .

دکتر گفته بود سن او برای جراحی خیلی کم است و دوام نمی آورد اما به راستی این گونه دوام می آورد؟

برایش نوار کودکانه ای گذاشتم و او لبخند گرمی بر لب آورد. هرگز گریه نمی کند چرا که می داند چقدر دوستش دارم و چقدر از درد کشیدنش عذاب می کشم ، این کودک یکساله چقدر خوب می فهمید که برای پدر و مادرش موجود عزیزی نیست و حق ندارد شکایتی از درد بکند که همین گونه هم دوستش نداشتند...

اما من با تمام سلول های بدنم می خواهمش...هر دو با هم به نوار گوش دادیم و او در آغوشم به خواب رفت ، گویی از صبح تا کنون بی قرار من بوده و حالا با آرامشی شگفت در آغوشم فرو رفت.

امروز صبح دوباره پدر بیدارم کرد و من با دنیایی از غم فواد را به او سپرده و رفتم ، ناگهان متوجه شدم که دو چشم به من خیره شده است ، خیلی دلم می خواست کمی به صورتش خیره بشوم اما نتوانستم و به سرعت از کنارش گذشتم . چرا آمده بود؟

تا زمانی که کلاس تشکیل بشود و فاخته را ببینم در این فکر به سر می بردم. اما او

رشته ی افکارم را از هم گسست و گفت: امروز گریه نمی کنی؟

– نه...ولی هنوز غمگینم.

– اما من اصلا غمگین نیستم ، می دانی این ساعت چه درسی داریم؟

– نه هنوز برنامه ی درسی ام را نگرفته ام.

– خوب حدس بزن!

از لبخند گرمی که بر لب داشت و گونه های سرخش، زیر لب گفتم: شیمی؟

– آه... بله.

– چرا دوستش داری؟ اصلا مگر می شود یک معلم را دوست داشت.... یعنی که

عاشقش شد؟

– چرا نمی شود؟ باید آقای یگانه را ببینی اما قسم بخور که عاشق اش نمی شوی...

از تصورات کودکانه ی او به خنده افتادم . من عاشق مردی هم سن و سال پدر بشوم!

به نظرم مضحک بود. با این وجود بدم نمی آمد که او را ببینم.

سر انجام در باز شد و مردی جوان وارد شد ، بر خلاف انتظارم شباهتی به پدر

نداشت . خیلی جدی و مصمم سال جدید را تبریک گفت و روی صندلی نشست ،

وقتی حضور و غیاب می کرد نگاهی سنگین به بچه ها می انداخت و فاخته لحظه

شماری می کرد که اسم او را صدا بزند.

–فاخته محبی

دستش را که به شدت می لرزید بالا برد و من بی قراری را در وجودش دیدم ، اما

آقای یگانه با بی اعتنایی اسم نفر بعد را خواند . نگاهم در نگاه فاخته گره خورد ، چقدر

دلش می خواست یکبار دیگر اسمش را بخواند....

روی تابلو چند فرمول نوشت و گفت : این فرمول ها را همراه با جدول صفحه اول

کتاب حفظ کنید....

تمام حواس فاخته به حرف های او بود ، یقین داشتم درس را به خوبی می فهمد اما

همان لحظه آقای یگانه بر گشت و با انگشت به او اشاره کرد و گفت: شما... اسمت چه

بود؟

– من آقا؟

– بله ،شما بیا پای تابلو.

وقتی به سوی تابلو می رفت به وضوح پاهایش می لرزید. می دانستم چه حالی دارد.

آقای یگانه مسئله ای را عنوان کرد و گفت : با توجه به فرمول جواب بده.

بر خلاف انتظارم هیچی بلد نبود شاید هم غافلگیر شده بود...

آنقدر احمقانه جواب مسئله را نوشت که آقای یگانه به تمسخر سرش را تکان داد و

گفت: برو بنشین... برایت یک منفی می گذارم تا بدانی سر کلاس باید حواست جمع

باشد ، نه اینکه فقط جسمت را بگذاری و بروی.

با سر افکندگی برگشت و کنارم نشست . دستانش را در دست گرفتم... یخ زده بودند.

دیگر هیچ کس شهامت نکرد حتی لحظه ای از درس غفلت کند و همه با همه ی

وجود به حرف های اوگوش سپردند.

زنگ تفریح سرش را روی میز گذاشت و هق هق گریه اش سکوت کلاس خالی را در

هم شکست . دستم را روی شانه اش گذاشته و گفتم : چرا گریه می کنی ، مگه بچه

هستی؟ آهان یادم افتاد حتما عاشقی.

بعد به آرامی پرسیدم: یعنی باز هم عاشقی؟

به نظر من که برای بیزار کردن او از آقای یگانه شروع خوبی بود . سرش را از

روی میز بلند کرد و گفت : خیلی بد جواب دادم ، نه؟ دیگر از این بدتر نمی شد . اصلا

چگونه فهمید که من حواسم به درس نبود؟

دلم برایش سوخت و گفتم : شاید سنگینی نگاهت را حس کرده ، ولی ناراحت نباش ،

من هم حواسم به درس نبود ، حواس خیلی ها به درس نبود اما در بین همه تو برایش

اهمیت داشتی.

چشمانش را با کف دست پاک کرد و انگار چیز مهمی یادش آمده باشد ، گفت: عسل

صدایم چه، خیلی می لرزید؟

– خیلی که نه....

دستان یخ زده اش را به سختی فشرده و گفتم: باز هم دوستش داری؟

– چه می گویی عسل؟ او حق داشت که این گونه با من رفتار کند ، چون من فقط به

انگشتانش نگاه می کردم که ببینم حلقه ای دارد یا نه؟

بی اختیار خندیدم . عجب حماقتی می کرد که عاشق چنین مرد سرد و خشنی شده بود.

امروز در مدرسه دیگر اتفاقی نیفتاد ولی من مدام به عقربه های ساعت نگاه می

کردم خیلی دلم می خواست بفهمم امروز هم آن غریبه را می بینم یا نه؟

وقتی به انتهای کوچه رسیدم همان جا بود . نمی دانم چه منظوری داشت ، اما از اینکه

گمان کنم حضورش فقط به خاطر من است احساس غرور می کردم . دلم می خواست

اینگونه باشد ، غیر از این نمی خواستم.

وقتی رسیدم فواد خواب بود و پدر هم مشغول صحبت با تلفن:

– حتما متنظرتان هستم . امروز می آیید... خیلی خوب و عالی... لطفا یادداشت کنید..

در حالیکه پدر داشت آدرس منزلمان را می گفت ، کیفم را روی تخت انداخته و به

سوی پدر بر گشتم.

–سلام پدر.

نگاهی به ساعت انداخت وگفت : آمدی.. چقدر زود.

– می خواهی برگردم؟

– ناهار را چه بکنیم؟ اصلا چرا مادرت آنقدر بی خیال است ، فکر ما را نکرد ، فکر

این شکم گرسنه هم نبود؟

لبخند بی رنگی زده و گفتم: من آماده میکنم.

بعداز ظهر زنگ در به صدا در آمد و زنی میان سال وارد خانه شد و از همان لحظه

ی نخست به آشپز خانه رفت و با ظرفی از میوه بر گشت. لبخند رضایت بر لب پدرم

نشست و گفت: می خواهی از همین حالا شروع کنی؟

زن سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: شب که شما آمدید می روم . دستمزدم

هم، همانی که توافق کردیم . هر روز به غیر از جمعه ها ، باشد؟

پدر لبخند دیگری زد و گفت: عالی است... پس شما را تنها می گذارم. راستش خیلی

کار دارم که... خوب البته دیگر خیالم از بابت بچه ها راحت است.

پدر رفت و ما را با زنی ناشناس تنها گذاشت که خودش را مرجان معرفی کرد و گفت:

مادرت زن بی رحمی بود؟

با طنینی لبریز از خشم گفتم : تو حق نداری در مورد مادرم این گونه بگویی.

–پس پدرت مرد بدی است؟

سکوت کردم و به نشانه ی اعتراض به اتاقم رفتم. مرجان، فواد را در آغوش گرفت و

در آستانه ی در ظاهر شد.

– فهمیدم تو دختر بدی هستی...

– هیچ کس بد نیست. این سرنوشت من است که با من نمی سازد.

– البته، سرنوشت من هم تعریفی ندارد.

روی تختم نشست و گفت: برای شام چه می خواهی؟

– فرقی نمی کند.

–برایتان خوراک گوشت می پزم.

فواد را به من داد و رفت. با رفتن او احساس آسودگی کردم ، فواد از اینکه خودش را در آغوش من می دید احساس آرامش می رد موهایش را نوازش کرده و برایش لالایی خواندم. چشمان درشت و زیبایش لبریز از خواب شده بود اما هم چنان نگاهم می کرد ،مرا مادر خودش می دانست.

دیگر حرفی با مرجان نزدم غذای خوبی درست کرده بود . پدر با خرسندی گفت: چند روز بود که چنین غذائی نخورده بودم.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده و چشمان غمگین پدر انداختم ، او فقط تظاهر می کرد که دل تنگ مادر نیست ، شاید می خواست من را ناراحت نکند ،اما من ناراحت بودم و هر ساعت که می گذشت دل تنگ تر... وقتی مادر بود قدرش را نمی دانستم . خیلی کم با هم حرف می زدیم ، بیشتر در اتاقم بودم و زمانی که با پدر حرفشان می شد گوشهایم را می گرفتم . حتی گاهی اوقات فکر می کردم شاید اگر مادر برود همه چیز بهتر شود . آه! چه خیال کودکانه ای.. به همه ی غم های زندگی ام دل تنگی مادر هم اضافه شده بود . به راستی که حضورش گرما بخش زندگی ما بود و با رفتنش!...

هنگام خواب پدر به اتاقم آمد و گفت: از مرجان راضی هستی؟

– مگر فرقی هم می کند پدر!

– البته . اگر کارش خوب نیست می گویم از فردا نیاید و به جایش کس دیگری را...

حرف پدر را باگفتن: نه هیچ فرقی نمی کند قطع کرده و ادامه دادم: راستش را بخواهی هرچقدر هم مرجان خوب باشد باز نمی توانم دوستش داشته باشم چون او فقط یک خدمتکار است و بس ، فقط امیدوارم بتواند به خوبی از فواد نگهداری کند، شب به خیر پدر.

– شب به خیر.

با رفتن او دوباره فواد را در آغوشم فشردم و به این فکر کردم که چرا مادر حتی یک تلفن هم نمی زند؟ به راستی دوستمان نداشت؟ هیچ شماره ای از او نداشتیم ، مادر اینگونه می خواست ، به خیالش این گونه راحت تر می توانستیم با موضوع کنار بیاییم، شاید برای خودش هم بهتر بود چون دیگر هیچ مزاحمی نداشت . یعنی من هم مزاحمش بودم؟ بغض راه گلویم را گرفته بود و از اینکه ممکن بود تا آخر عمرم مادر را نبینم و خبری از او نداشته باشم به شدت گریستم. فواد انگشتان کوچکش را بر روی گونه ام می کشید و با لبخندهایش تلاش می کرد مرا از آن حال خارج کند ، بوسه ای

بر انگشتان کوچک و استخوانی اش زده و گفتم: حق داری دل تنگ نباشی مادر هرگز تو را در آغوش نگرفته ولی وقتی من کوچک بودم کنار او می خوابیدم موهایم را می

بافت ، حتی برایم قصه می گفت آن وقت ها مادر بیشتر حوصله ی ما را داشت ، اما هر چه بیشتر گذشت در کنار پدر عصبی و افسرده تر شد تا جایی که من هم کمتر به سراغش می رفتم. فواد عزیز من، داداش کوچکم... آخ! که چقدر دوست داشتم زود تر بزرگ می شدی و حرف می زدی، هر چند همین الآن همین لبخندت را به دنیا نمی دهم .

قرصش را زیر زبانش گذاشته و خوابیدم .

در راه مدرسه دوباره دیدمش ، دیگر یقین پیدا کردم به خاطر من می آید ، به خودم شهامت دادم و لحظه ای نگاهش کردم. چقدر زیبا بود ! تا آن لحظه این را نفهمیده بودم ، قامتی برازنده داشت . در عمق چشمان سیاهش حرفی بود که من نمی فهمیدم چیست! نگاه از او بر گرفته و به راهم ادامه دادم. عجیب اینکه دنبالم نمی آمد و حرفی نمی زد ، شاید هم به منظور دیگری آمده بود... اما نه این امکان نداشت ، چون چشمانش چیز دیگری می گفتند . به مدرسه رسیدم و کنار فاخته نشستم. می دانستم که ادبیات داریم و از این بابت خوشحال بودم.

خانم معین وارد و شد و این بار هم با لبخندی گرم به سویم آمد و گفت: امروز غمگین نیستی؟

لبخندی زده و تمام ساعت به چشمان مهربانش خیره شدم ، مرا به یاد مادر می انداخت اگر چه او برای من ازمادرم مهربان تر بود.

ساعت بعد ریاضی داشتیم و من سرم را روی میز گذاشتم، توجهی به حرف های معلم

نداشتم گویی از فرمول هایی که روی تخته سیاه نوشته بود هیچ چیز نمی فهمیدم ، تمام حواسم به آن سوی کوچه های مدرسه بود ، به آن کوچه پهن که در دو طرف آن درخت های سرو سر به آسمان کشیده بودند و همیشه خلوت بود و بالاخره به آن غریبه ای که دقیقه های طولانی آنجا منتظرم می ماند. حس عجیبی داشتم . حس دوست داشتن ... حس خستگی ... حس خفگی.. برایم فقط همین مهم بود که یکبار دیگر نگاهم به نگاه آن غریبه پیوند بخورد ، آن زمان شاید از نگاهش می فهمیدم که چرا همیشه غمگین است ؟ چشمانم رابستم و انگار نا خواسته به ضیافت عشق رفتم. آنجا که از دل تنگی شبانه مفروش شده است ... گم شدم... خیس از اشک هایم...سردر گم بودم. اما چرا؟!

سرانجام زنگ به صدا در آمد ، کوله پشتی ام را بر دوش انداخته و تمام راه را دویدم. دلم می خواست هر چه زودتر به آن کوچه برسم، با دیدن او قدم هایم را آهسته تر کردم . تمام وجودم پر از نیاز شده بود که بایستم و نگاهش کنم ، اما مانند همیشه سرم را پایین انداختم .

وقتی به اتاقم رسیدم گونه هایم سرخ شده بودند و بدنم می لرزید . دست های یخ زده ام به خاطر من آورد که باز هم اشتباه کرده ام. من تمام مدت در کلاس آرزو می کردم که او را ببینم اما باز بی تفاوت از کنارش عبور کردم .

مرجان از آشپز خانه بیرون آمد و گفت : ناهارت را بکشم؟

– آه! ناهار؟

میلی به خوردن غذا نداشتم این بی اشتهایی از دل تنگی است ، می دانم. اگر مادر به خانه بر می گشت غذا می خوردم و راحت می خوابیدم و به معنای واقعی کلمه زندگی می کردم اما بدون مادرم؟

فقط با غذایم بازی می کردم در حالیکه حتی برای لحظه ای از یاد آن غریبه غافل نبودم، غریبه ای که پاورچین پاورچین پا بر قلبم...مغزم و زندگی ام می گذاشت. به راستی او که بود و در کوچه ی ما چه می کرد؟ یعنی ممکن بود در همان برخورد اول عاشق من شده باشد و این چنین بی تابی کند که هرروز در مسیرمدرسه ام بایستد ، تنها به امید یک نگاه؟

احمقانه بود نباید این گونه فکر کنم من که دیگر بچه نیستم به قول مادرم وقتی او هفده ساله بود کودکی سه ساله داشت اما خوب مادر هم بی انصافی می کند او خیلی زود ازدواج کرد مگر یک دختر سیزده ساله چه می فهمد !

مرجان سکوت را شکست و گفت: مادرت زن جوانی است. عکسش را دیدم ،فوق العاده زیباست. چند سال دارد؟

– به گمانم سی سال.

– پدرت چطور؟

به چشمانش خیره شدم . چه منظوری داشت؟

– پدر عاشق مادرم است ، برایش می میرد . یکبار به من گفت همه ی زندگی من مادرت است .

نمی دانم چرا این ها را به او گفتم شاید می خواستم بداند یک خدمت کار است و بس.

اما او لبخندی زد و گفت: قابل ستایش است .

از سر میز بلند شدم و به بهانه ی درس خواندن به اتاقم رفتم که ناگهان به خاطرم آمد که امروز باید فواد را پیش پزشکش ببریم . به پدر تلفن کردم و او با اکراه پذیرفت ،گویا در آن شرکت کارهایی بسیار مهم تر از من و فواد داشت.

با آنکه پدر قول داده بود زودتر از همیشه بیاید اما ما خیلی منتظر ماندیم. در تمام مدتی که او رانندگی می کرد عصبی و خسته به نظر می رسید. دکترش پس از معاینه ی فواد لبخند تلخی زد و گفت: خوب اگر بهتر نشده بدتر هم نشده است. داروهای جدید و قوی تری برایش می نویسم.

فواد بدون هیچ عکس العملی روی تخت خوابیده بود و به پیراهن سپید رنگ پزشک نگاه می کرد.

– عجیب است این پسر کوچک اصلا بهانه نمی گیرد!

بغضم را فرو داده وگفتم: هرگز ندیده ام برای درد گریه کند شاید پذیرفته آن هم جزئی از زندگی اش است ، او درد می کشد و فقط لبخند من مسکنی است برای درد کشیدنش.

پدر آه سردی کشید و گفت: این پسر معصوم اصلا شانس ندارد... مادرش که نمی خواهتش ، من هم گرفتارم اگر عسل نبود واقعا نمی دانم چه می شد!

پزشک حرف پدرم را تصدیق کرد و گفت: البته...

و در حالیکه زیر پلک فواد را بررسی می کرد، گفت: کم خونی اش شدید تر شده و میتواند خطرناک باشد. حتما داروهایش را سرفرصت به او بدهید ، کاش کمی بزرگ تر بود و می وانستم جراحی اش کنم ، فعلا تنها کمک من این داروهاست. برایش دعا کنید.

فواد را در آغوش کشیدم ، در حالی که در تمام مدت راه اشک ریختم و به چهره ی دوست داشتنی اش خیره شدم. می دانستم که گریه ام ناراحتش می کند اما اشک امانم نمی داد و او غمگین نگاهم می کرد ، وقتی به خانه رسیدم او را به اتاقم برده و و روی پاهایم خواباندم.

بالش کوچکی زیر سرش گذاشته و به آرامی تکانش دادم ، احساس کردم بغض کرده و می خواهد گریه کند. نه طاقتش را نداشتم ، او را به قلبم چسباندم و برایش لالایی خواندم. کمی آرام گرفتیم . در زیر نور ضغیف آباجور برق شادی را در چشمان گود رفته و زیبایش دیدم و گونه های داغش را بر روی گونه ام فشردم تا کمی از حرارت آن ها کم کند، نمی دانم کی به خواب رفتیم ؟ اما صبح وقتی چشمانم را گشودم او را دیدم که شبیه فرشته های کوچک در آغوشم به خواب فرو رفته بود و عجیب اینکه تا صبح هیچ کدام تکانی نخورده بودیم.

تمام بدنم خسته بود و درد می کرد شاید چون خیلی بد خوابیدم بودم اما ارزشش را داشت. به سرعت حاضر شده و به راه افتادم. پیش از رفتن فواد را به مرجان سپردم و از او خواستم که مرتب به او آب میوه بدهد .

حسی در وجودم غوغا کرده بود ، با نگاهم به دنبالش بودم همانند روزهای پیش آمده بود . نمی دانم چرا همیشه بلوز و شلوار سیاه می پوشید هم رنگ چشمان گیرایش! معصومیتی در نگاهش او را از همه ی انسان هایی که دیده بودم متمایز می کرد . آخ ! خدای من . بر من چه شده بود که این چنین پایبند یک نگاه شده بودم؟

تحمل فضای کلاس برایم غیر قابل تحمل بود ، توجهی به درس ها نداشتم . ساعت مچی ام را باز کرده و روی میز گذاشتم تا بهتر بتوانم حرکت کند عقربه هایش را ببینم... انگار فاخته هم فهمیده بود بی قرارشده ام . سرانجام پرسید: منتظر چه هستی؟

شانه هایم را بالا انداخته و گفتم: کاش می دانستم.

به یاد آقای یگانه افتاده و گفتم: فاخته ساعت بعد شیمی داریم. چه احساسی داری؟

– زیاد احساس خوبی نیست . تمام شب درس خواندم ولی باز می ترسم ، وقتی نگاهم می کند انگار همه ی وجودم مسخش می شود ، دیگر همه ی کلمات را گم می کنم و می شوم فاخته ی خنگ.

– فاخته ی خنگ؟

– خوب به نظر آقای یگانه من خنگ هستم ، دو ضرب در دو من می شود آقای یگانه.

خنده ام گرفته بود ، با این حال گفتم: یقین دارم این بار اگر صدایت بزند حتما موفق می شوی.

– امیدوارم. راستی عسل چرا تو از خودت چیزی به من نمی گویی؟

نگاهی به ساعت کردم . هنوز دقایقی تا تمام شدن زنگ تفریح مانده بود ، برای همین گفتم: مادرم ترکمان کرده ، من و برادرم فواد همراه با پدر زندگی می کنیم. زندگی که نه.... روزها را سپری می کنیم. وقتی مادرم بود هر ساعت با پدر بحثشان می شد حالا هم که رفته پدرم خیلی بی حوصله تر از قبل شده و فقط سیگار می کشد. مادرم دنیای دیگری داشت ، دنیایی از عشق تهی.. دنیایی که حتی برای من و فوا د هم جایی نداشت .

– عجب ! پس از هم جدا شدند ، خیلی غم انگیز است. برای همین گریه می کردی؟

زنگ خورد و بچه ها به کلاس بر گشتند . آقای یگانه بی تفاوت تر از گذشته رفتار کرد ، آخر او نمی دانست کسی برای دیدنش ثانیه شماری می کند و این چنین بی تاب است .

– عسل نیایش

– بله.

– بیا برای حل تمرین .

– من؟

نفس عمیقی کشیدم ، اصلا آمادگی نداشتم . زیر لب گفتم: من آماده نیستم.

– که این طور، خیلی بد شد . اول سال که آنقدر زرنگ باشی...

حرفش را نیمه تمام رها کرد و گفت: پرستو صدری.

او برای حل تمرین رفت و من نگاه غمگینی به فاخته انداختم . بغض کرده و بی اختیار گریستم . ای کاش اشک هایم را نمی دید ، چرا که گفت : برای دفعه ی بعد آماده باش تا مجبور نشوی آنقدر خجالت بکشی ، هنوز که تنبیهت نکرده ام. ولی بار دوم بخششی در کار نیست.

آنقدر عصبانی بودم که دلم می خواست بر سرش فریاد زده و از کلاس خارج بشوم.

مگر من بچه بودم که بخواهد تنبیهم کند ؟

وقتی زنگ خورد از فاخته خدافظی نکردم. دنبالم آمد و گفت: مگر من ناراحتت کردم؟

– دیگر بدتر از اینکه چنین کسی را دوست داری!

– خوب من عاشق همین جذبه اش هستم.

– جذبه؟ بهتر است بگویی عقده...

به سرعت گام بر می داشتم و زیر لب به او ناسزا می گفتم ، اما بادیدن آن غریبه همه چیز از خاطرم رفت. انگار دنیای دیگری در برابر دیدگانم ساخته شد. دقیقه ای نگاهش کردم و عجیب اینکه او هم فقط نگاهم کرد ، گمان می کردم اگر بایستم با من حرف می زند اما هیچ... به سرعت راه افتادم و در خانه را باز کردم.

مرجان به پیشوازم آمد و گفت: چقدر ناراحتی دختر!

– فواد کجاست؟

– تازه خوابیده.

بوسه ای بر گونه اش زدم و خودم را روی تخت رها کردم. در تمام این چند روز که

مادرم رفته بود از او بی خبر بودیم و من هرگز آنقدر کلافه و بیزار نشده بودم .

منتظر برگشتن پدر بودم ، به خیالم دیدن او کمی از اندوهم کم می کرد. با ورود پدر به

سالن نشیمن رفته و روبه رویش نشستم.

– چه خبر؟

شانه هایم را بالا انداختم و با تاسف نگاهش کردم.

– یعنی هیچ خبری نشده؟

– منتظر خبری هستید؟

– یعنی مادرت حتی حال تو را هم نمی پرسد ، آنقدر سرگرم زندگی جدیدش شده!

– شما هم حال ما را نمی پرسید.

– ببین عسل . من الآن حال خودم را هم نمی فهمم. مادرت گذاشته و رفته ، اصلا

انگار نه انگار که ...آخ! خدای من . دیوانه نشوم خوب است.

– دلم برای مادر تنگ شده. آخر چرا اذیتش می کردی؟

– او با من لجبازی می کرد ، می خواست مرا عصبانی کند تا بر سرش فریاد بکشم و

او را بزنم ، تا بتواند به این بهانه چند روزی را قهر کند ... همه ی تلاش من خوشبخت کردن او بود اما خودش نخواست ، رفت و یقین دارم روزی پشیمان بر می گردد.

صبح زود از خانه خارج شدم ...با دیدنش جانی دوباره گرفته و به مدرسه رفتم. در راهرو نگاهم به آقای یگانه افتاد که داشت با یکی از دخترهای سال چهارمی حرف می زد نخست خیال کردم صحبتشان در مورد درس است اما با نزدیک تر شدن من حرف هایشان را قطع کرده و از هم خدافظی کردند . بی اختیار این موضوع را به فاخته گفتم ، با ناراحتی گفت : احتمالا آن دختر سوگل بوده... او دارد خودش را برای کنکور آماده می سازد.

آن روز فاخته تا زنگ آخر بی مهابا گریست و ساکت بود.

در راه خانه دوباره دیدمش . همان پسر سیاه پوش و زیبا... با متانت و غروری که او را از دیگران متمایز ساخته بود... نگاهم در نگاهش گره خورد و لبخندی کم رنگ بر لبش نشست منتظر بودم چیزی بگوید اما هیچ...

چه شانسی داشتم من!؟ وقتی مادرم دوستم نداشت دیگر از یک غریبه چه انتظاری می رفت!

چرا مرا در این دوراهی گذاشته بود وعذابم می داد؟ اگر حرفی داشت باید می گفت و گرنه چرا چشم به راهم می ماند؟

شب جمعه بود و آسمان خیس و بارانی. از تصور اینکه فردا آن غریبه را نمی دیدم

غمی سنگین بر قلبم نشست، زیر لب گفتم: فردا تعطیل است.

پدر لبخندی زد و گفت: خوشحال نیستی؟ می توانی راحت بخوابی.

به سادگی پدر لحظه ای خنده ام گرفت، من حاضر بودم هرگز نخوابم و لحظه ای دیگر آن غریبه را ببینم . آخ! پدر چه می دانست ...؟ هیچ چیز.

فواد را در آغوش گرفتم و با انگشتانش بازی کردم ... مرجان به خواهش من مرتب به او آب میوه تازه میداد و مواظبش بود.

به آشپز خانه رفتم، مشغول تهیه ی شام بود.

با دیدن من لبخندی زد و گفت: اسم تو را چه کسی عسل گذاشته؟

می دانستم منظورش چیست ، از وقتی به خانه ما آمده بود فقط اخم می کردم و بهانه می گرفتم.

زیر لب گفتم: تو هم اگر دل تنگ بودی نمی توانستی بخندی ...

– می فهمم. من وقتی ده ساله بودم مادرم مرد. پدرم با زن دیگری ازدواج کرد ومن نزد مادر بزرگم رفتم . خوب او زیاد حوصله ی مرا نداشت... دو سال تحملم کرد و دیگر نتوانست.

آه سردی کشید و گفت: من مجبور شدم از دواج کنم. آن هم با چه کسی؟

نگاهش کردم.

ادامه داد: پنجاه سال داشت ، بی انصاف زندگی ام را سیاه کرد. خانم خانه کس دیگری بود من را برای کار کردن می خواست . وقتی که مرد سوگند خوردم که دیگر ازدواج نکنم و برای این که در آمدی داشته باشم در خانه های مردم کار کردم.

– چند سال داری؟

– بیست و شش سال. باور می کنی؟

شگفت زده شده بودم تاکنون فکر می کردم هم سن و سال پدرم است! روزگار چقدر زود جوانی اش را از او ربوده بود.

– عسل تو خیلی زیبایی، مواظب باش. شنیده ام انسان های زیبا خوشبخت نمی شوند.

اگر چه حرف هایش را باور نکردم اما ناخواسته قطره ای اشک از چشمانم فرو چکید ...به چهره ی مرجان بیشتر خیره شدم... هنوز ته مانده های زیبایی بر صورتش پیدا بود . هر چه بیشتر دقت کردم زیباتر دیدمش... پس زیبا بود که خوشبخت نبود ...

آن روز دلم می خواست فقط گریه کنم، پیش از این هم جمعه ها را دوست نداشتم. مادر رفته و این جمعه نه مادر را می بینم و نه آن غریبه را...

فواد در حالیکه خوابیده بود سعی داشت خودش را به من برساند. با شگفتی نگاهش کردم ، هرچقدر نزدیک تر می شد صدای نفس زدن هایش را بهتر می شنیدم. با بلند شدن فریادی که از شادی قلبم برخواسته بود ، پدر سراسیمه وارد اتاق شد. او هم چون من غافل گیر شده بود .حالا دیگر فواد در آغوشم لبخند می زد. چه لحظه ی زیبایی بود! حتی چشمان پدر از شادی می درخشیدند.

او آنقدر هیجان زده شد که گفت: شام را بیرون می خوریم.

انگار فواد هم فهمیده بود که با این تلاشش شادی را به خانه ی ما آورده است.

این نخستین حرکت او برای ادامه زندگی بود. پدر او را در آغوشش گرفت و گونه هایش را غرق در بوسه کرد. فواد فقط می خندید... انگار درد برای ساعتی رهایش کرده بود.

به رستورانی نزدیک خانه رفتیم، مرجان هم شریک شادیمان شد. چقدر دلم می خواست مادر امروز کودکش را می دید و می فهمید که فواد خودش را برای مرگ آماده نکرده بلکه تمام تقلایش برای زندگیست.

هنگام خواب نوازشش کردم آخر او جمعه ی دلگیرم را چراغانی کرده بود.

وقتی بیدار شدم ، کنارم نبود .با نگرانی از اتاق خارج شدم که پدر را دیدم. لبخندی زد و گفت : نگران نباش. صبح دیدم خودش را به اتاق من رسانده و کنارم خوابیده است.

این پسر عجب دوست داشتنی شده.

لبخندی زدم . دلم می خواست از خوشحالی گریه کنم ، به مرجان سپردم بیشتر مواظبش باشد.

با دیدن غریبه خوشبختی ام دو چندان شد. نمی دانم خودش می دانست این چنین سلطان رویاهایم شده است؟ می دانست اگر روزی سر راهم قرار نگیرد دیوانه می شوم! حتما

می دانست که هر روز می آمد و به من زندگی می بخشید.

تصمیم داشتم موضوع را به فاخته بگویم. پس از پایان حرف هایم گفت: اسمش چیست؟

– نمی دانم.

– چند ساله است؟

شانه هایم را با افسوس بالا انداختم.

– مطمئنی دوستت دارد؟

قطرات اشک صورتم را پوشاند ، من هیچ چیز نمی دانستم.

فاخته در حالیکه شگفت زده شده بود گفت: حداقل می دانی چه شکلی است؟

لبخندی زده و گفتم: همانندش را تا به حال ندیده ام . چشمانش آنقدر سیاه و گیراست که

گاه مرا می ترساند ، موهایش سیاه و سبزه رو است.

– اینها که می گویی به نظرم شبیه آقای یگانه است.

– آخ ! خدای من. نه ،باید او را ببینی ، همتایی ندارد.

لبخندی زد و گفت: به من نشانش می دهی؟

– البته. همین امروز .

با من هم گام شد و سر انجام وارد کوچه شدیم ، آنجا بود مثل همیشه. زیر لب گفتم:

خودش است.

برای لحظهای نتوانست حرکتی بکند ، گویی نفس در سینه اش محبوس شده و به سختی

توانستم دوباره او را با خویش همراه کنم .

به در خانه ی ما که رسیدیم ، زمزمه کرد: حق با تو است عسل . بی همتاست. چه متانتی داشت این پسر! حتی لحظه ای نگاهم نکرد ، خیره به چشمان تو بود. تو را می خواهد عسل.

حرف های فاخته مرا لبریز از شادی می کرد ، هر دو از شدت هیجان می لرزیدیم.

– پس به نظرت پسر خوبی است؟

– خوب؟ چه می گویی عسل ، اجازه نده از دستت برود. این خوشبختی است که به انتظارت ایستاده پس به سویش برو.

– نمی شود فاخته ، او باید به سوی من بیاید ، او باید شروع کند ، نه من.

– خوب البته حق با توست. ولی شک مکن که دیوانه ات شده. البته او هم حق دارد.

– مسخره ام می کنی؟

لبخندی زد وگفت: البته به پای او که نمی رسی اما خوب تو دختر مغروری هستی مانند خودش.

با اندوه به چشمان من خیره شد وگفت: اما من یقین دارم آقای یگانه هیچ توجهی به من ندارد ، من برایش یک شاگرد هستم، آن هم از نوع خنگش.

دستش را به گرمی فشرده و گفتم: حالا که تا این جا آمدی بهتر است فواد را هم ببینی.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: باشد.

با دیدن فواد لبخندی زد و در آغوشش گرفت.

– باور نمی کنم ، این کودک اصلا غریبی نمی کند ، انگار سال هاست که مرا می

شناسد.

–او همیشه محتاج نوازش شدن است ، دست محبت کسی را پس نمی زند.

– خیلی دوست داشتنی است. مادرت چگونه توانسته رهایش کند؟ هنوز خیلی کوچک

است!

– البته ولی من حال بدتری دارم . من به او بیشتر احتیاج داشتم مخصوصا حالا با وجود

این غریبه...

لبخندی بر لبم نشست و ادامه دادم : به نظرت روزی با او هم کلام می شوم؟

بوسه ای بر گونه ی فواد زد و گفت: یقین دارم آن روز خیلی نزدیک است.

– آخ ! خدای من. اگر یک روز آن غریبه برایم آشنا می شد!

فاخته رفت و مرا در اندیشه های زیبایم تنها گذاشت.

فواد انگشت مرا در دهان گرفت و فشار داد ، فکر می کنم می خواهد دندان در بیاورد

و درد دیگری به دردهایش اضافه شده بود.

چشمانم سنگین شده و به خواب فرو رفتم .

– بیدار شو عسل ، فواد نیست.

دقیقه ای طول کشید تا معنی حرف پدر را بفهمم. با پریشانی دنبالش گشتیم اما او نبود ،

پدر بیرون رفت می ترسید که فواد از خانه خارج شده باشد روی مبل نشستم و بی

اختیار گریه کردم ، فواد را می خواستم ...آن چشمان گودرفته ی زیبا... دستان کوچک و داغ...

پدر برگشت ، اما بدون فواد... او هم نگران و عصبی شده بود.

اسمش را فریاد زدم که صدای خفیفی از داخل کمد مادر شنیده شد. در را باز کردم ، فواد بود که در گوشه ای از کمد نشسته ، انگشت شصتش را در دهان گذاشته بود و می مکید . با دیدن من لبخندی زد و دست هایش را به سویم دراز کرد ، او را در آغوش فشردم .

پدر با دیدن فواد لبخندی به آسودگی کشید و گفت: تو هم دلتنگ مادرت بودی؟

فواد به چشمان پدر خیره شد . او از مادر جز آن بوسه ی گرمی که روز رفتن بر پیشانی اش زده بود چیزی به یاد نداشت. در حقیقت او دل تنگی زنی شده بود که یک شب ، یک ساعت در یک دقیقه به او گفته بود " دوستت دارم"

صبح با سختی بیدار شدم ، تنها اشتیاق دیدن آن غریبه بود که مرا وادار به رفتن می کرد . او را دیدم و نگاهم با نگاهش گره خورد. در درونم غوغایی بر پا بود. نفس هایم به شماره افتاده بودند و انگشتانم می لرزیدند . نمی دانم آن غریبه که بود که وقتی او را می دیدم بیشتر دلتنگش می شدم... وقتی روبه رویم بود انگار فرسنگ ها با من فاصله داشت و شب ها که چهره اش در قلبم جان می گرفت از همیشه به من نزدیک

تر....

وقتی به مدرسه رسیدم ، وقتی وارد کلاس شدم، وقتی روی نیمکتم نشستم ، دیگر بغض من شکست.

فاخته با پریشانی پرسید: برای مادرت اتفاقی افتاده؟ نکند برای فواد !

– نه فاخته برای مادرم نیست. وقتی به مادر فکر می کنم در برابر چشمانم زنی زیبا با موهای سیاه نقش می بندد که نامش مادر است ... زنی که همیشه می گفت ما باعث بدبختی اش شده ایم و او اسیر ما شده و سر انجام به دنبال خوشبختی اش رفت و آینده ی ما را لگد مال کرد . فاخته من برای کس دیگری گریه می کنم. برای نیمی از وجودم... نه ...نه برای تمام وجودم. کسی که نگاهش با همه ی سلول هایم پیوند می خورد و من لحظه ای بدون او نمی توانم زندگی کنم اما با این حال ، همیشه بدون او هستم. می دانی این احساس برای یک قلب هفده ساله بزرگ تر از آن است که بتوانم درکش کنم یا احساسم را به تو بگویم. فقط می دانم هر بار با دیدن او چیزی در درون من فرو می ریزد و من انگار گم می شوم. گوئی در امواج طوفانی دریا غوطه ورم... اما او هیچ تلاشی برای نجات من نمی کند، شاید می خواهد آنقدر دست و پا بزنم تا اینکه بمیرم ....

فاخته دستانم را در دست خود گرفت و گفت: می دانم چه حسی داری ، تو عاشق شده ای.

– عشق؟

می ترسیدم از عشق.. از بی صدا قربانی شدن...

– آخ ! فاخته اگر روزی نیاید چه کنم؟

– ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد... در دام مانده باشد ، صیاد رفته باشد.

آن روز تنها چیزی که بر زخم قلبم مرحم می گذاشت دیدن دوباره ی آن غریبه بود.

پس از تمام شدن کلاس مشتی آب به صورتم زدم و و به سوی خانه رفتم ، آن غریبه آنجا بود ، به آرامی با من هم قدم شد.... او به رو به رو خیره شده و قدم بر می داشت و من فرصتی یافته بودم که نگاهش کنم . چهره اش حکایت از پریشانی وجودش می داد ، انگار روحش دست خوش تلاطم امواج شده بود . هر لحظه طرح و رنگی تازه می گرفت . همچنان نگاهش می کردم... کفش های سیاهش...بلوز و شلواری سیاه ...زنجیر نقره ای رنگی که در لا به لای این همه سیاهی می درخشید ... هراس و پریشانی ، تردید و اشتیاق و بیتابی پی در پی در چهره اش.. در سر و گردن و چشم و لب و دست و پایش رنگ می گرفت و رنگ می باخت .. چشم هایش جست و جوئی نداشتند انگار دیگر در انتظار هیچ کس نبودند. شاید هیچ کس و هیچ جا را نمی دید شاید هم نگاهش در انبوه اندیشه ها و خیالات رنگارنگش گم شده بود ... این بار آرامشی پس از طوفان ..

کوچه آن روز به خاطر مراسم ازدواج همسایه ی روبه رویی خیلی شلوغ بود و من

شهامتم را برای گفتن هر حرفی از دست دادم.

به خانه رسیدم . آخ ! که این مسافت امروز چقدر کوتاه شده بود ، انگار فقط یک قدم بود. کلیدم را با انگشتانی لرزان بیرون کشیدم و در باز کردم . به او خیره شدم که هم چنان به راهش ادامه می داد ..هم چون نابینایی مست به همه تنه می زد و تنه می خورد و انگار هیچ احساسی نداشت . من به غریبه ای نگریستم که هر گامی بر می داشت عده ای بر می گشتند و لحظه ای با شگفتی نگاهش می کردند . برخی بی تفاوت می گذشتند و برخی لب هایشان هم با چشم هایشان همراهی می کرد و زیر لب ستایشش می کردند. از اینکه او را می دیدم که توجه همگان را به خود جلب کرده غمی سینه ام را می فشرد . شاید هم یک حسادت دخترانه بود به هر حال هرچه بود آزارم میداد و آرزو کردم که ای کاش آن غریبه آنقدر زیبا نبود.

به مرجان گفتم غذا نمی خورم و برای صرف آن صدایم نکند . خودم را روی تخت رها کردم. چه روز زیبایی بود . آن غریبه با من راه رفته و من نگاهش کرده بودم. من توانستم سیاهی چشمانش را از نزدیک ببینم . آخ ! کاش آن دو چشم سیاه دوستم داشته باشند..

غریبه دوست داشتنی من تو که هستی که این چنین پریشانم می کنی؟ اما هر که هستی باش فرقی نمی کند مهم این است که من با یاد تو خوشبخت ترینم.

پدر خیلی دیر به خانه می آمد گاه مرجان مجبور بود تا ساعت دوازده شب منتظر پدر بماند، انگار او هم فقط به خاطر مادر به خانه می آمد و دیگر ما هیچ.

احساس می کردم تشنه ی محبت شده ام. اما هیچ خبری از مادر نبود ، پدر هم چون سایه ای محو و محو تر می شد... آن غریبه هم انگار!

نه . نباید فکر کنم که دوستم ندارد ، این افکار پریشان ترم می کنند. سرم را روی بالش فشرده و گریستم. چرا پدر نمی آمد؟

مرجان در حالی که فواد را به آغوش من می سپرد ، گفت: پدرت خیلی دیر کرده من باید بروم ، بیش از این نمی توانم منتظرش بمانم.

– باشد برو. من به پدر می گویم که تا این ساعت منتظر ماندی.

لبخندی زد و گفت: نمی ترسی تنها بمانی؟

– من همیشه تنها هستم. یعنی نمی بینی؟

– مواظب خودت باش.

در را که باز کرد ، پدر وارد ش د. خسته تر از همیشه بود . خودش را روی راحتی رها کرد و سیگار کشید.

– پدر...

حرفم را قطع کرد و گفت: چیزی نگو عسل. اصلا حوصله بحث کردن ندارم.

روی زمین نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم قطره ای اشک گوشه چشمانم خانه کرده بود. مرجان شهامت هر اعتراضی را از دست داد و با گفتن فردا ساعت هفت

می آیم خانه را ترک کرد. فواد هم خودش را به من رساند و هم چون من روبه روی پدر نشست.

– چرا این جا نشستید بروید به اتاقتان.

در حالیکه گریه می کردم همراه فواد به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. پدر دیگر حوصله ما را نداشت. اما نه، او آنقدرها هم بی انصاف نبود، حتما اتفاقی افتاده یا شاید هم قرار بود اتفاقی بیفتد. دلم نیامد اینگونه رهایش کنم. به آشپزخانه رفتم و با فنجانی چای به سویش بر گشتم. فنجان را به دیوار کوبید.

آنچنان ترسیده بودم که احساس کردم قلبم برای لحظه ای ایستاد. صدای گریه ی فواد مرا به سوی اتاق کشاند. او را در آغوش گرفتم. دستم را گرفت و بر روی قلبش فشرد. قرصی زیر زبانش گذاشته و درحالیکه اشک می ریختم برایش لالایی خواندم. وقتی قلبش درد می گرفت و دست و پاهایش به خاطر کم خونی اش بی جان می شدند او چشم هایش را می بست و تلاش می کرد مرا آزار ندهد و برای رضایت من لبخندی پر از غم می زد.

پدر وارد اتاق شد و با طنینی لبریز از خشم و ناراحتی گفت: مادرت تلفن نکرده ؟

سرم را به نشانه ی نه بالا بردم.

لبه ی تخت من نشست و سیگاری آتش زد.

چشمانش را غباری از اشک پوشانده بود.

– معلوم نیست این زن کجاست؟ امروز به خانه ی مادر بزرگت رفتم. پس از چند

ساعت رانندگی پی در پی... فهمیدم که مادرت اصلا به آنجا نرفته. مادر بزرگت در چشم من نگاه می کند و می گوید: این همه سال دخترم را آزار دادی کم نبود که دوباره به سراغش آمدی؟ در هرحال اینجا نیست ، برو دنبال زندگی خودت .

باور نکردم... بی اعتنا به فریادهای مادر بزرگ وارد خانه شدم و همه جا را گشتم اما او نبود... گمان کردم شاید برای کاری بیرون رفته ، اما او که نمی توانست تمام وسایلش را همراه خودش ببرد. اصلا او نمی دانست که من به دنبالش می روم. یقین پیدا کردم که آنجا نیست، حالا هم هیچ خبری ندارم . عسل تو هنوز کوچک تر از آن هستی که بفهمی من چه می گویم... تو نمی فهمی که من باخته ام...

– پدر شما هنوز من و فواد را دارید. این مهم نیست؟

– اما تو هم می روی ، خیلی شبیه مادرت هستی. هر روز این شباهت پر رنگ تر از قبل می شود. فواد هم که...

دیگر اشک های پدر روی گونه اش می لغزیدند. فواد به خواب فرو رفته بود و پدر با قدم هایی سنگین اتاقم را ترک کرد.

پریشان شدم. من هم گمان می کردم مادرم آنجاست . پدر تمام امیدم را نا امید کرده بود . وقتی جای خالی آن غریبه را دیدم انگار وجودم از زندگی تهی شد. نمی دانم چند دقیقه گذشته و ساعت چند است؟ دیگر چیزی برایم مهم نبود ، من باید او را می دیدم. مگر

می توانست با من این کار را بکند؟ نه هرگز نمی بخشیدمش. اما او که با من عهدی نبسته بود؟ شاید همه ی این ها تصورات من بودند. آخ ! چه تصورات احمقانه ای . چرا به او دل خوش کرده بودم؟ اصلا چه شباهتی بین ما وجود داشت؟ چرا گمان می کردم مرا می خواهد ، در حالی که لیاقتش را نداشتم. هیچ دختری برای داشتن او شک نمی کرد . پس چرا باید خودش را اسیر من بکند؟ چرا آنقدر احمق بودم!

آیا می خواست با این کار مرا مسخره کرده و در دل به این همه سادگی بخندد؟ آیا بازیچه ی خواهش های کسی شده بودم؟ شاید هم برای دیدن دختر دیگری می آمده! هر روز دخترهای زیادی از این کوچه می گذرند ، به راستی اگر مرا می خواست دیروز که با من همقدم شده بود باید می گفت.. .باید وقتی من ایستادم او هم می ایستاد . چرا دیروز نفهمیدم؟ اصلا چرا خوشحال شدم که با من قدم زد ولی نگاهم نکرد؟ ...آخ!

خدای من . عجب حماقتی ، اما نه این خسته... این دل بهانه گیر... هرگز طاقت این اتفاق راندارد،نوشتم اتفاق؟ باید بنویسم ویرانی زمین...سقوط آسمان... قیامتی بزرگ . قطرات پی در پی اشک ، هزاران سوال بی جواب... قلبی که مرتب بهانه ی او را می گرفت تمام توانم را از من گرفته بود . زانوهایم خم شد و روی زمین نشستم. هیچ نشانی از او نداشتم ، دلم می خواست فریاد بزنم ، اگر لب هایم یاری می کرد دریغ نداشتم. آخ ! غریبه ی نا مهربان من. نه تو که مال من نبودی.

سر انجام بلند شدم و با قدم هایی سست به سوی مدرسه رفتم . بابای مدرسه با شگفتی مرا به دفتر برد. خانم اسدی نگاه سردی به من انداخت و گفت : حالا می آیی؟

نگاهم به ساعت دیواری افتاد ، یازده و نیم.

باور نمی کردم یعنی من پنج ساعت تمام گریه کرده بودم !

نگاهی به چشمان سرخ و اشک آلودم کرد و گفت: اتفاق بدی افتاده؟

– نمی دانم فکر میکنم.

– چه می گویی دختر، کجا بودی؟

– نمی دانم.

خانم اسدی دستش را روی میز کوبید و گفت: گفتم کجا بودی؟ الآن با تلفن از پدرت می

پرسم.

– آخ ! خدای من . چه باید می گفتم !چه کسی باور می کرد من فقط یک خیابان با

مدرسه فاصله داشته و آنجا روی زمین زانو زده بودم ؟

– خواهش می کنم خانم... حال برادرم خوب نبود باید در کنارش می ماندم.

گوشی را سر جایش گذاشت و گفت : این دفعه تو را می بخشم به شرطی که دیگر

تکرار نشود.

وارد کلاس شدم، خانم معین به سویم آمد و گفت: وقتی سر کلاس نباشی من هم تمرکز

ندارم عزیزم.

لبخندی زده و سر جایم نشستم. فاخته زیر لب گفت: دیدی گفتم به زودی با تو همکلام

می شود.

حرف او دوباره اشک هایم را بر گونه ام لغزاند.

– چراخوشحال نیستی ، مگر با او نبودی ؟

– امروز نیامد. دیگر نمی بینمش .

چقدر غمگین و دل شکسته بودم فقط خدا می دانست .

وقتی زنگ خورد با زانوهایی لرزان به سوی خانه رفتم ، اگر نمی دیدمش می شکستم.

می دانم. چشمهایم را بسته و وارد کوچه شدم. وقتی چشم هایم را با هزاران امید و

آرزو بازکردم او نبود... جای خالی اش... انگار آخر زمین بود، انتهای بودن...

نمی دانم چگونه خودم را به اتاقم رساندم ! مرجان را می دیدم اما نمی فهمیدم چه می

گوید؟ فواد تمام تلاشش را می کرد تا به او نگاه کنم اما نمی شد... بدنم از شدت تب می

سوخت و سرم درد عجیبی داشت. مرجان به سختی مسکنی در دهانم گذاشت ، چقدر

تلخ مزه بود، مثل زندگی من. غریبه با من همان کاری را کرد که مادرم... که

در آینده ای نزدیک پدرم خواهد کرد.

ساعتی بعد پدر را دیدم که لبه ی تخت نشسته و سیگار می کشد ، بوی دود آزارم می

داد .

مرجان گفت: باید او را ببریم بیمارستان.

پدر موافقت کرد وگفت : تا من ماشین را روشن می کنم او را بیاور.

خسته تر از آن بودم که بتوانم رفتار آن دو را زیر نظر بگیرم، وقتی چشمانم را گشودم

که روی تخت زیر سرم بودم.

– چطوری عسل؟

– پدرم کجاست؟

– او رفت و گفت که من مواظبت باشم.

لبخند بی رنگی زدم .

وقتی به خانه بر گشتم حالم بهتر شده بود . فواد از دیدن من لبخند گرمی زد و به سویم

آمد.

– چرا او را تنها گذاشته بودی مرجان؟

– نگران نباش ، می بینی که حالش خوب است.

– نگران نیستم . اصلا دیگر نگران چه باشم؟

پزشک سه روز برایم استراحت نوشته بود و من با کمال میل پذیرفتم در خانه بمانم.

اگر بروم و نبینمش دیوانه می شوم.. یک روز می شود برای دل بی قرار بهانه ای

آورد که شاید کاری داشته و نیامده اما اگر تکرار می شد چه؟

آن روز خودم را با فواد سرگرم کردم... دو روز بعد هم همین طور در حالی که کاری

جز گریستن نداشتم...

وقتی مرجان مرا از خواب بیدار کرد نگرانی وجودم را لبریز کرد ... به سختی وارد

کوچه شدم در انتهای کوچه او را دیدم. باور کردنی نبود با خودم عهد کرده بودم اگر یکبار دیگر ببینمش به سویش رفته و همه چیز را بگویم ، اما در آن لحظات فقط می توانستم نگاهش کنم.

با پریشانی به سویم آمد ، قصد گفتن حرفی را داشت . اما انگار منصرف شد و ایستاد، کمی صبر کردم ولی جلوتر نیامد.

در کلاس به سوی فاخته رفته و گفتم: امروز دیدمش...

نفسی به آاسودگی کشید و گفت: خدا را شکر و گرنه تو درس را رها می کردی و در خانه می نشستی، همانند این سه روزی که غیبت داشتی .

– بیمار بودم.

– تب عشق را می گویی؟

– می شود آنقدر نگویی عشق؟ از این کلمه بیزارم. دوست داشتن مرا به لجن می کشد .من احساس دیگری به او دارم ، انگار نیمی از وجود من است . نگو عشق.. عشق احساس تو به آقای یگانه است، آن غریبه زندگی من و وجود مرا طور دیگری به ترسیم کشیده و احساس می کنم با او می توانم کس دیگری باشم که حالا بدون او نیستم...

– البته که من عاشق آقای یگانهم. بهتر است بگویم مهیار...

– خوش به حالت ، اسمش را می دانی!

– تو هم به زودی خواهی فهمید ،کمی صبر داشته باش و آرام باش دختر.

– دلتنگم فاخته می فهمی؟ هر چند می دانم که دلتنگی...دل خوشی.. خوبی و بدی...

اشک و لبخند ...دقیقه ها و ثانیه ها ....می دانم اینها همه اش زندگی است.

پس از پایان کلاس و رسیدن به کوچه با دیدن غریبه در دل گفتم: هر چند زندگی من

فقط دلتنگی است.

باز هم غریبه با من هم قدم شد ، کنار در خانه ایستادم . ایستاد ، نگاهم در نگاهش گره

خورد. قطره ای اشک بر گونه ام لغزید ، با پشت دستم آن را پاک کردم. چشمان او هم

خیس بودند. در را که باز کردم زیر لب زمزمه کرد: چشمان تو از غروب هم دل

تنگ تر است . به من فرصت حرف زدن نداد و به سرعت در پیچ کوچه گم شد.

طنینش در ذهنم تداعی می شد ، عجب طنین غمگین و صادقانه ای بود . در اتاقم را

باز کردم و روی تخت خوابیدم در حالیکه ملافه ی سپید را تا کنار ابروهایم بالا

کشیدم. نمی خواستم هیچ تصویر دیگری در ذهنم بنشیند غیر از آن دو چشم مست. چه

احساسی داشتم؟ انگار همه چیز خواب بود و من در دقیقه ها و ثانیه ها تکرار می شدم.

در دلم عجب طوفانی بر پا بود که خدا فقط می فهمید... به جای هر چیز بهتر است

بنویسم ، امروز خوشبختم.

وقتی از مدرسه بیرون آمدم یک بنز سیاه با شیشه هایی دودی رنگ به دنبالم آمد .

سرعتش را به اندازه ی قدم های کوتاه من کم کرده بود. توجهی به او نکردم. در دل

آرزو داشتم که آن ماشین وارد کوچه نشود ولی آمد . با نگرانی به چشمان غریبه خیره شدم . او هم به من خیره شد و نگاهش به ماشینی که دنبالم بود افتاد. موجی از غم و پریشانی در چشمانش غوطه ور شد . نمی دانستم چه کنم ؟ بین دو غریبه ایستاده بودم و با نگاه پاکم تلاش می کردم که به او بفهمانم آن ماشین هیچ ربطی به من ندارد. اما ناگهان آن مرد شیشه ی ماشین را پایین کشید و صدایم کرد:

– عسل.

چیزی در قلبم فرو ریخت.

– بیا سوار بشو. من بردیا هستم ، دوست آقای نادر نیایش، پدرت را می گویم.

– نفس عمیقی از غم کشید م، در دلم به او ناسزا می گفتم.

– خیلی ممنونم، راهی نمانده.

– بیا سوار شو. باید حرف مهمی را به تو بگویم.

با بی میلی سوار ماشین شدم در حالیکه غریبه با بهت به ما خیره شده بود.

– خوب عسل من را نمی شناسی؟

– نه اصلا.

– حق هم داری . عجس سوال احمقانه ای پرسیدم ! من فقط یک بار به ایران آمده بودم آن هم زمانی که تو خیلی کوچک بودی.

– فکر می کنم می خواستید چیز مهمی بگویید.

– آه ! البته . من به سختی نشانی منزل جدیدتان را پیدا کردم ، در حقیقت من برای

فروش املاک پدری ام به کمک نادر نیاز دارم.

– همین؟

– منظورت چیست؟

ای کاش آن مرد می دانست من با سوار شدن به ماشین مدل بالای او دل غریبه ام را

شکسته ام و شاید مجبور باشم تاوان سنگینی را پس بدهم .

وقتی از ماشین پیاده شدم نگاهی به انتهای کوچه انداختم ،. غریبه رفته بود.

مرجان در را برایمان باز کرد و به او خوش آمد گفت .

روی مبل نشست و به اطراف خیره شد ،. مرجان برایش فنجانی قهوه آورد و گفت:

خیلی وقت است که ایران نبودید؟

– البته . چطور مگر؟

– کفش هایتان!

با شرمندگی گفت: نوزده سال است که ایران نبودم .

معذرت خواسته و به اتاقم رفتم ، به یاد چشمان مهربان غریبه ام قطره ای اشک بر

گونه ام لغزید.

وقتی چشمانم را باز کردم پدر روبه رویم بود.

– از تو می خواهم با بردیا به خوبی رفتار کنی .

– مگر او کیست؟

– تنها شانس زندگی تو...

– پدر چه می گویی؟

– بلند شو و لباس مناسبی بپوش.

پدر رفت و مرا با هزاران سوال بی جواب تنها گذاشت.

از اتاق خارج شدم. آن ها با دیدن من صحبتشان را قطع کردند و پدر نگاه تحسین

آمیزی به من انداخت و گفت: همانی است که برایت توصیف کردم؟

بردیا لبخند گرمی زد و گفت: عالی است ، آخرین بار که او را دیدم دو ساله بود. با

یک پیراهن قرمز کوتاه و جوراب شلواری سپید رنگ، موهایش کوتاه و خرمایی رنگ

بود، اما حالا دختر زیبا و شایسته ای شده .

روی مبل نشستم و به سرامیک قهوه ای رنگ خیره شدم .

– نظرت چیست عسل؟

– در مورد چه پدر؟

صدای خنده ی بردیا در تمام سالن طنین افکند. مرجان با پریشانی از آشپزخانه خارج

شد و به من خیره شد. سرانجام او سکوت کرده و پدر ادامه داد : نظرت را در مورد

بردیا پرسیدم. ،می خواهم همسر تو باشد .

با نگاهی کودکانه به پدر خیره شده بودم ، گیج از حرف هایی که می شنیدم.

پدر به بردیا نگاه کرد و گفت: آخر همین ماه خوب است؟

– من حرفی ندارم نادر عزیز ، اما هنوز نظر عسل را نمی دانم.

پدر بی توجه به حضور من لبخندی زد و گفت: او از خوشبختی چه می فهمد؟ من و تو می دانیم.

مرجان به بردیا چشم دوخت و زیر لب گفت: اما شما هم سن آقای نیایش هستید!

پدر با لحن عصبی گفت: شما نباید به فکر شام باشید؟

مرجان سالن را ترک کرد و بردیا با خنده ای جنون آمیزش تمام بدنم را به لرزه افکند.

خودم را به اتاقم رسانده و در را قفل کردم. قلبم به تندی می زد . آن ها چه می گفتند؟ مگر می شد؟ غمی عظیم قلبم را می فشرد . دستم را بر روی قلبم فشردم اما آرام نمی شدم.

پدر می خواست از دست من خلاص بشود ، به همین سادگی. ولی فکر نمی کردم آنقدر زود ...آنقدر بی رحمانه...

پدر به در می کوبید ، اما من اعتنائی نکردم. خسته و عصبی بودم . مسکنی خورده و به خواب فرو رفتم در حالی که تا سحر کابوس دیدم.

آن روز تعطیل بود و من مجبور بودم بیست و چهار ساعت دیگر دل تنگ آن چشمان سیاه بمانم . مرجان برای صرف ناهار صدایم کرد ، اما باز در را باز نکردم ...

اشتهایی به خوردن غذا نداشتم ...دیگر از پدر می ترسیدم.

شب برای صرف شام قفل در اتاقم را شکست و مرا به سوی میز آشپزخانه کشاند .

– مرجان برایش غذا بکش.

– نمی خورم.

– چیزی نگو عسل ، عصبانی ام. تو بردیا را ناراحت کردی.

– بردیا ؟ پس من چه ! من هنوز درس می خوانم .

– درس؟

لبخند تمسخر آمیز پدر چشمانم را خیس از اشک کرد.

فواد را از آغوش مرجان گرفتم ، به من لبخند نمی زد. انگار او هم نگران رفتنم شده بود .

– تو هم شبیه مادرت هستی، به دنبال خوشبختی می گردی اما نمی فهمی آن چیست؟

من از بردیا خواستم با تو ازدواج کند.

چشمانم را بر هم فشردم تا مانع جاری شدن اشک هایم بشوم، دیگر بد تر از این نمی شد .

– هفته ی گذشته با او تماس گرفته و گفتم مشتری خوبی برای املاک پدر ی اش پیدا شده است ... پذیرفت و به من گفت که قصد ازدواج دارد ، من هم تو را معرفی کردم و یکی از عکس هایت را برایش فرستادم . دیشب به من می گفت هرگز بدون عسل نمی روم ، اما با آن رفتار بد تو شاید تغییر نظر بدهد.

دیگر بی مهابا می گریستم . بی توجه به نگاه اعتراض آمیز پدر از آشپز خانه خارج

شده و به اتاقم رفتم. به خودم می گفتم فقط چند ساعت دیگر به سحر مانده و بس.

مطمئن بودم پدر با من شوخی می کرد ، او هرگز نمی توانست مرا مجبور به چنین کاری کند.

زود تر از همیشه بیدار شدم، اشتیاق دیدن آن غریبه پریشانم می کرد . در پیچ کوچه ایستاده بود ، چهره اش خسته و غمگین نشان می داد . به صورتم نگاه نکرد ، انگار نه انگار که من برای دیدنش این چنین بی تاب شده بودم. ایستاده و بغض کردم ، دقیقه های طولانی گذشتند اما او نگاهم نکرد شاید به خاطر اینکه سوار ماشین بردیا شده بودم ، مرا نمی بخشید . قطرات اشک را از روی صورتم پاک کرده و به سرعت از او فاصله گرفتم . وقتی به مدرسه رسیدم ، نفس نفس می زدم. خودم را در آغوش فاخته رها کرده و گریستم.

– چه شده عسل؟

– هیچی نپرس.

برای لحظه ای احساس کردم از پدر ...مادر.... آن غریبه ی نامهربان ... بردیا که هم سن پدر بود و می خواست زندگی ام را به غارت ببرد بیزارم . این همه نفرت در قلب کوچکم می تپید و من هنوز زنده بودم!

فاخته موهایم را نوازش کرد و گفت: الآن کلاس شروع می شود و آقای یگانه می آید .

نمی خواهی که گریه ات را ببیند؟

در دلم گفتم : آخ ! لعنت به آقای یگانه.. لعنت به تو فاخته ...لعنت به عشق.

با ورود او سرم را روی میز گذاشته و به آرامی گریستم. عجیب اینکه اشک چشمانم را آن روز پایانی نبود ... از همه چیز خسته و دل شکسته بودم ، مادر آنچنان رفته بود که گویی هرگز خانواده ای نداشته انگار دیگر ما هیچ سهمی از آن زن فوق العاده نداشتیم و مادر همان اندازه که از پدر بیزار بوده از من و فواد هم بیزار بوده است . آخر مگر چنین چیزی می شود ؟ اگر او بود پدر هرگز جرات نمی کرد با من چنین کند ...

با طنین محکم آقای یگانه سرم را بلند کردم. نگاهی به چشمان خیسم انداخت و گفت:

برای همین هیچ وقت نمی توانی مسئله ها را حل کنی . دختر حواست کجاست؟

نگاهی به چشمان قهوه ای اش کردم . بدون هیچ احساسی ، درست شبیه فرمول های روی تخته سرد و بی تفاوت و من از آن نگاه چیزی نفهمیدم ، همان طور که از درس هایم...

– می گویی یا نه؟

زیر لب گفتم: حوصله ندارم.

از جسارت من کلاس در سکوت سنگینی فرو رفت . نمی دانم چرا آن حرف را زدم؟

– بیرون.

آنقدر محکم و جدی گفت که کیفم را برداشته و بدون گفتن هیچ حرفی از کلاس خارج شدم.

فریاد زد: در را هم ببند.

اما من این کار را نکرده و به سرعت خودم را به حیاط خلوت دبیرستان رساندم .

عجیب اینکه دیگر دلم نمی خواست گریه کنم. احساس کردم آن لحظه بیش از هر کسی

از آقای یگانه بیزار هستم. حالا چه م یشد؟

در آن ساعت از روز هیچ کس جز من در حیاط نبود ، ای کاش می توانستم از آن

دیوارهای بلند و درِ بسته بگذرم و به غریبه ام برسم .. روبه رویش ایستاده و فریاد

بزنم : دوستت دارم.

اما اگر پوزخندی می زد و می گفت : خوب که چه؟

بابای مدرسه کنارم نشست و گفت : بیرونت کرد؟

با شگفتی نگاهش کردم . ادامه داد : خودت را ناراحت نکن. آقای یگانه در تدریس

واقعا جدی و سخت گیر است ، اما مرد بدی نیست... فقط با او دشمنی را آغاز نکن که

برنده ی این بازی تو نخواهی شد.

با رفتن او دوباره در فکر رفتم. بله آقای یگانه برنده می شد ، مثل مادر و پدرم،.حتی

آن غریبه هم در تسخیر قلبم... روحم ... زندگی جاودانه ام... برنده بود.

سر انجام زنگ خورد و من با قد مهایی بلند از مدرسه گریختم . غریبه ام در انتظارم

به سر می برد ، خواستم با نگاه نکردن به او کار صبحش را جبران کنم ، اما نشد. تمام

وجودم نگاهی شد به سویش و این بار نگاهم کرد. عجب چشمان سیاهی داشت ! هر بار شگفت زده ام می کرد . با من هم قدم شد و دستش را درون جیب بارانی سیاهش فرو برد ، حتما سردش شده بود.

حرفی نزد و من وارد خانه شدم احساس کردم نگاهش بر روی پنجره ای خیره مانده است ، سرم را بلند کرده و بردیا را دیدم که به کوچه خیره شده . غریبه با گام هایی بلند در حالی که شانه هایش از شدت خشم می لرزیدند در پیچ کوچه گم شد .

خودم را به اتاق رساندم و در را بستم. نمی دانم چرا هر روز زندگی برایم سخت تر می شد؟ مرجان به اتاقم آمد و کنارم نشست : عسل پدرت تصمیم خودش را گرفته . من خیلی تلاش کردم متقاعدش کنم اما او می خواهد مرا هم از اینجا بیرون کند ، به گمانم خیال ازدواج در سر دارد .

– ازدواج؟

سرم را از زیر ملافه بیرون کشیده و با چشمانی نگران به او خیره شدم . ادامه داد :یقین ندارم اما حدس می زنم...

– ممکن نیست مرجان، پدر هر چه نباشد عاشق مادرم است.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: دیشب قبل از رفتن به او گفتم که بردیا انتخاب خوبی برای عسل نیست ، اما پدرت گفت : مگر چه اشکالی دارد در آن سرزمین غریب برایش هم پدر است و هم همسر.

لبخند بی رنگی بر لبم نشست . عجب تصورات کودکانه ای ! پدر هرگز نمی توانست با

من چنین کند.

فواد وارد اتاق شد و در آغوش گرفتمش ، دندان های جلویی کمی بیرون آمده بودند و

وقتی می خندید زیبایی اش دو چندان می شد.

– قرص هایش را خورده؟

مرجان با تاسف نگاهی به من کرد و گفت : امروز خیلی درد کشید. مدام دستم را روی

قلبش می فشرد و ناله می کرد ، اما حالا در کنار تو می خندد. انگار نمی خواهد که تو

بفهمی درد کشیده است.

بوسه ای بر گونه اش زده و گفتم: آخرمی داند چقدر دوستش دارم .

ضربه ای به در خورد و بردیا وارد اتاق شد. غافل گیرم کرده بود ، روی صندلی

نشست و به من خیره شد ، انگار می خواست کالایی را بپسندد و با خود ببرد.

– حالت خوب نیست عسل؟

به مرجان نگاه کردم ، دستم را به گرمی فشرد و گفت: عسل خیلی خسته است.

– آه ! بله . درس خواندن خیلی سخت است اما به زودی خلاص می شود.

نگاهی لبریز از خشم به او انداخته و گفتم: من فقط می خواهم از دست شما خلاص

بشوم.

گمان کردم نشنیده چون هیچ پاسخی نداد. نمی دانستم امروز چرا آنقدر شهامت پیدا

کرده ام؟ گویی لب هایم بی اختیار می لغزیرند و واژه ها را فراری می دادند.

– ببین آقای محترم من می خواهم درس بخوانم. البته فقط همین نیست من از تو بدم می آید.

بلند شده و ایستادم ، سکوت او شهامتم را زیادتر می کرد.

– اگر پدر هم مجبورم کند ، قبول نمی کنم ، تو هم نمی توانی مجبورم کنی ، دست بردار و برو.

لبخند بی رنگی بر لبش نشست و سیگاری آتش زد.

– لطفا سیگار نکش .

–پس تو نگرانم هستی ؟

– هرگز ، برای برادرم خوب نیست.

– جالب است پدرت هم این را می داند که آنقدر سیگار می کشد؟

– البته ، ولی مگر برای پدر مهم است؟

فواد را در آغوش گرفته و از اتاق خارج شدم. بردیا هم به دنبالم آمد و گفت: چرا آنقدر خشمگین هستی ؟ آیا این همه خشم به خاطر حضور من است؟

بغضم را فرو داده و گفتم: بله .

– پس بروم؟

نگاهی لبریز از خواهش به او انداخته و سکوت کردم.

بی تفاوت از کنارم عبور کرد و رفت.

هنگام صرف شام می دانستم پدر چقدر عصبی و کلافه است ، اما چیزی به من نگفت

و بر خلاف انتظارم لبخند بی رنگ زد و گفت : هنوز از مادرت خبری نشده؟

سرم را به نشانه ی نه بالا برده و گفتم: پدر دوستت رفت؟

نفس عمیقی کشید و گفت: آه ! بله. به من گفت تو دختر خوبی هستی اما نمی تواند تو را

به عنوان همسر بپذیرد می گوید اگر ده سال بزرگ تر بودی خیلی بهتر می شد.

– کاش همیشه هفده ساله بمانم پدر.

– دختر دیوانه این بهترین فرصت تو بود می دانی او چقدر ثروت مند است ؟ من اگر

جای تو بودم به هر طریقی که می شد نمی گذاشتم برود .

مرجان نگاه معناداری به من انداخت و گفت : نمی شود کاری کرد او خودش عسل را

نپسندیده.

پس از صرف شام به اتاقم رفتم و به بردیا فکر کردم ، حالا که رفته بود تازه می

دیدمش . مرد خوبی بود . با حضورش شعله ای کوچک روشن کرد و دوباره خودش

آتشی که می رفت تمام زندگی کاغذی ام را بسوزاند خاموش کرده و بی خبر رفته

بود. مسئله ای که نمی توانستم آن را حل کنم و او برایم صورت مسئله را پاک کرد.

امروز صبح در راه مدرسه فهمیدم اشتباه کرده ام چرا که بردیا با آن بنز سیاه رنگ

منتظرم بود. اهمیتی نداده و از کنارش گذشتم. از ماشین پیاده شد و دنبالم آمد.

– صبر کن دختر .

توجهی نکردم و به قدم هایم سرعت بیشتری دادم. در انتهای کوچه دستم را گرفت و با

طنینی خشمگین گفت : صبر کن.

به سختی دستم را از دستش بیرون کشیده و فریاد زدم : مزاحم نشو.

– من فردا صبح از ایران می روم ، دلم می خواست پیش از رفتن تو را ببینم و از تو

بپرسم نظرت تغییر نکرده است؟

به چشمان غریبه خیره شدم که سردرگم شده بود و غمگین... نمی دانم در مورد من چه

فکری می کرد؟

زمزمه کردم: از تو متنفرم ، برو برای همیشه برو.

قطره اشکی از چشمانم فرو چکید ، ای کاش آن غریبه از همان قطره ی اشک می

فهمید چقدر پریشانم .

بردیا سری به نشانه ی افسوس تکان داد و به سوی ماشینش بر گشت. نفس هایم به

شماره افتاده بودند ، آن غریبه عجب چشمان غمگین پرسش گری داشت!

سر کلاس فاخته پرسید: امروز هم حرفی نزد؟

– فاخته احساس می کنم به من اعتماد ندارد ، شاید هم علاقه ندارد ، شاید هم تردید پیدا

کرده و من سردرگمش کرده ام.

– به نظر من به جای آن غریبه کمی هم به آقای یگانه فکر کن.

– شوخی می کنی فاخته؟

– دیروز آنقدر عصبانی بود که نتوانست تدریس کند و تا آخر زنگ از پنجره به بیرون خیره شد.

– حتما تو هم به او خیره شدی؟

– نه باور کن . فقط تو می توانی آنقدر شهامت داشته و گستاخ باشی.

با ورود دبیر هر دو ساکت شدیم و من فقط به عقربه های ساعتم خیره شدم که غریبه ام را ببینم.

امروز بعد از مدرسه دیدمش و با من همقدم شد. زیر لب زمزمه کرد: دوستش داری؟

غافلگیرم کرده بود... حتی تصورش را هم نمی کردم که با من حرف بزند. ایستادم ، درست رو به رویش.... لرزش انگشتانم....قلبی که از شدت هیجان می خواست قفسه ی سینه ام را بشکافد ...چشمان خیس و گونه های بر افروخته ام به او فهماند که چقدر به وجد آمده ام . با این حال تلاش کردم تا آرام باشم.

نفس عمیقی کشید و گفت: پرسیدم دوستش داری؟

به سختی گفتم: چه کسی را؟

لبخند سردی زد و گفت : مهم نیست ، فراموش کن.

دلم می خواست چیزی بگویم اما واژه ها از ذهنم رفته بودند و من انگار هیچ چیزی نمی دانستم. دوباره سکوت را شکست و گفت: خوب بهتر است بروی نگرانت می

شوند.

دلم می خواست بگویم که هیچ کس نگران من نیست ، اما او به من فرصتی نداد و رفت.

می دانستم که می خواست بداند بردیا را دوست دارم یا نه ؟ اما به یقین از چشمان دلتنگم که تمام وجود او را به ذهن می سپرد همه چیز را خواند و رفت...

بدون اینکه ناهار بخورم به اتاقم رفته و دراز کشیدم . هر بار که غریبه ام را می دیدم این کار را می کردم ، شاید چون می خواستم هزاران بار حرف ها و نگاه هایش را مرور کنم . دیگر یقین داشتم دوستم دارد . از بردیا ممنون بودم چرا که باعث شد غریبه ام بی توجه به غرورش با من حرف بزند. مرجان وارد اتاق شد و با حضورش رشته ی افکارم را پاره کرد ، کارت کوچکی را روی میز کنار تختم گذاشت و رفت .

کارت تبلیغاتی مجتمع تجاری اش در آمریکا بود ، با یادداشت کوچکی در آن طرفش.

بلند شدم و لبه ی تخت نشستم . یادداشت را خواندم: عسل اصلا فکر نمی کردم عاشقم کنی افسوس که تا به حال عاشق نشده ای و گرنه می فهمیدی نمی توان از چشمانی که دوستشان داری دور باشی و زندگی کنی...فعلا خدافظ ، اما اگر کاری داشتی حتما تماس بگیر.

کارت را درون کشوی میز گذاشته و لبخند بی رنگی بر لبم نشست. من حرفش را باور می کردم چرا که قلب من بی امید رسیدن به غریبه ام تپشی نداشت.

پدر این روزها خیلی عصبی و خسته به نظر می رسید ، فقط به دنبال بهانه ای بود که بر سر من و فواد فریاد بکشد . انگار دیگر نمی توانست مارا تحمل کند شاید هم دلش می خواست مثل مادر به دنبال زندگی اش برود.

مادر...آخ! مادر... چقدر دلم برای حضورت تنگ شده ... کاش می دانستم کجا هستی و چرا به این سادگی فراموشمان کردی! مادر عزیزم دوستت دارم حتی اگر ما را نخواهی و از ما بگریزی.

پدر وارد اتاقم شد و طبق معمول پرسید: چه خبر؟

دیگر می دانستم منظورش مادر است ، او باور نمی کرد که مادر به من زنگ نمی زند و من نیز از او بی خبرم.

– هیچی پدر....

ابروهایش را در هم کشید و گفت: عجب زن لجبازی است. جدی جدی رفته و بر نمی گردد ! هرگز باور نمی کردم که آنقدر از ما بدش بیاید . به راستی او هم اکنون کجاست؟

نمی دانم چرا پدر از فکر کردن به مادر خسته نمی شد؟ من نیمی از روز را به مادر فکر می کردم و نیمی دیگر به غریبه ام... اما سهم غریبه ام هر روز بیشتر از پیش می شد.

پدر لبخند تلخی زد و با گفتن: به زودی همه چیز را خواهیم فهمید از اتاق خارج شد.

من تا نیمه های شب به او فکر کردم ، کسی که دلش برایم تنگ می شد و هر روز سر راهم قرار می گرفت ، نمی دانم احساسش از این عمیق تر بود یا نه!

هنگام تعطیلی مدرسه آسمان سرد و بارانی مرا دچار تردید کرد ، آیا دراین هوا باز هم به دیدنم می آمد؟

خیابان اصلی را طی کردم ، در حالیکه خیس شده و از سرما می لرزیدم . با دیدن او لبخند گرمی بر لبم نشست ، با من همقدم شد و چتری سیاه رنگ را بر روی سرم گرفت ، زیر لب گفتم : ممنونم.

خیلی دلم می خواست چیزی بگوید هر چه غیر از آن سکوت . وقتی به خانه رسیدم و در کیفم دنبال کلید می گشتم به آرامی گفت: دوستت دارم.

نمی دانم چقدر طول کشید تا توانستم معنای حرفش را فهمیده و از بهت خارج شوم .

پس از صرف شام پدر تلویزیون را خاموش کرد و گفت : حرف های مهمی است که باید به تو بگویم عسل.

روبه رویش نشستم ، گمان می کردم می خواهد راجع به مادر بگوید اما چه اشتباهی!

– خوب گوش کن عسل ، امروز بردیا با من تماس گرفت و گفت که از رفتن پشیمان شده است و بدون تو نمی رود. برای همین از خواستم به اینجا بیاید تا امشب کار را تمام کنیم.

– منظورت چیست پدر؟

– قرار ازدواج را برای هفته ی دیگر می گذاریم.

احساس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده و قلبم از تپش ایستاده ، پدر و تمام چیزهایی که در اطرافش قرار داشتند دور سرم می چرخید . چشمانم را بستم اما هنوز همه چیز می چرخید.

– تو نمی دانی خوشبختی ات در چیست ، اینجا بمانی و آینده ات را خراب کنی ، مثل من سال ها کار کرده و عاقبت هیچ چیز با ارزشی نداشته باشی؟ دیگر به حرف هایت گوش نمی دهم عسل ، امشب اجازه ی حرف زدن نداری ، حتی یک کلمه.

پدر رفت و ساعتی بعد با بردیا وارد سالن شد . من همان جا گیج و سرگردان نشسته بودم و انگار کسی به پاهایم زنجیر بسته بود . پدر ما را تنها گذاشت و رفت . بردیا پرسید: هنوز هم می گویی نه؟

به سختی گفتم : چرا نرفتی؟

– بدون تو...؟ خوب نتوانستم. گمان می کردم چنین قدرتی را دارم ، اما چه خیال باطلی بود.

نفس عمیقی کشیده و در حالیکه قطرات اشک بر گونه ام جاری بودند ، با نگاهی خواهش گر به چشمانش خیره شده و زیر لب گفتم: می خواهی با تو زندگی کنم در حالیکه از تو بیزارم.. این گونه خوشبخت می شوی؟

– مهم نیست.... من به تو یاد می دهم که دوستم داشته باشی چون تو کوچک تر از آن هستی که معنای واقعی دوست داشتن را بفهمی و این کاملا طبیعی است.

– تو می خواهی من برده ات باشم و به اسارتم ببری؟ آخر کدام برده می تواند یاد بگیرد به دروغ دوست داشته باشد و به دروغ خوشبخت باشد.... !

– برای من شعار نده دختر خوب و مرا بیشتر از این سر گردان خودت نکن . خوب می دانی که ناگزیری ، پس چرا کار را برای خودت و من سخت می کنی . من دوستت دارم و مطمئن باش برای خوشبخت شدن تو همین کافی است.

– دوستم داری؟ تو گمان می کنی من عروسکی هستم که بخری و مالکش شوی؟ تو خیلی زود این عروسک را فراموش کرده و عروسک دیگری را..

حرفم را قطع کرد و با لحنی کاملا عصبی گفت: که این طور... به خیالت چنین مردی هستم؟ من هرگز ازدواج نکردم چرا که هیچ کس را لایق دوست داشتن نیافتم اما تو را دوست دارم و لعنت بر من که دوستت دارم ، هرگز آنقدر تحقیر نشده بودم.

بلند شد و کنار پنجره ایستاد ، سیگاری آتش زد و گفت : پدرم عاشق یک زن ایرانی شد و به ایران آمد تا زمانی که مادرم زنده بود در ایران ماند حتی به خاطر این عشق مسلمان شد و مسلمان هم مر د. کاش به عشق من نخندیده بودی عسل ، من به ایران آمدم فقط به خاطر تو... فروش املاک پدری تنها یک بهانه بود آنقدر دارم که نیازی به این چیزها نداشته باشم چشمان تو بود که مرا به ایران کشاند ، گمان می کردم اگر بگویم می روم توپشیمان میشوی و افسوس می خوری ، برای همین نرفتم و باز به تو

فرصت دادم حالا ایستاده ای و بدون هیچ شرمی مرا اینگونه توصیف می کنی!

اما من نمی روم چون از پدرم یاد گرفتم هرچه را که میخواهم به دست بیاورم. قرعه ی

خوشبختی به نام تو افتاده عسل .

در حالیکه بغض کرده بودم گفتم : اما خوشبختی من اینجاست...

چشمان سیاه غریبه به قلبم چنگ انداخته بود و عجب دلتنگش شده بودم ! چگونه می

توانستم آن جوان بیست و چند ساله ی زیبا رو را که تمام وجودم به خاطرش می تپید با

مردی که در مرز چهل سالگی به سر می برد ، مقایسه کنم؟

پدر وارد اتاق شد و گفت : قرارهایتان را گذاشتید.

بردیا بی اعتنا به اشک های من گفت : بله نادر جان ، آخر همین هفته. من مهمانی

ندارم شما لیست مهمان هایتان را بنویسید و به من بدهید . می خواهم بهترین جشن

ازدواج را برای عسل بگیرم.

پدر لبخندی از رضایت زدو بردیا را تا دم در همراهی کرد. به اتاقم رفته و در را قفل

کردم همه چیز شبیه یک کابوس بود ، رفتن مادر... آمدن بردیا و ازدواج من...آخ!

خدای من . چرا از این خواب لعنتی بیدار نمی شوم؟ هر روز که می گذشت برای گفتن

احساسم به غریبه بی قرار تر می شدم سرانجام روز آخر تصمیم گرفتم همه چیز را به

غریبه بگویم ، باید بداند عاشقش شده ام و بدون او می میرم ، باید بداند فقط چند ساعت

دیگر فرصت دارد تا حرف هایش را به من و پدر بگوید و گرنه من...

اما غریبه ام امروز نیامد و مرا در دنیایی از شک و ناباوری تنها گذاشت . پدر تمام

کوچه را چراغانی کرده بود و من غمگین ترین عروس دنیا شده بودم. تمام نگاهم از

پنجره به کوچه بود ، اگر می دیدمش به سویش رفته و می گفتم مرا با خودت ببر...

آخر چرا این یک هفته چیزی به او نگفتم ؟ انگار مهر سکوت بر لبانم زده بودند .

لعنت بر من و هزاران بار لعنت بر سرنوشتم...

بردیا مرا به آرایشگاه برد و پس از ساعت ها نقاشی شدن به خانه بر گرداند . هیچ کدام

از اعضای بدنم در اختیارم نبودند ، انگار مغزم قهر کرده و فرمان نمی داد. دیگر

حوصله ی هیچ کس را نداشتم خودم را در اتاق حبس کرده و گریستم ... یعنی من

عروس شدم ؟ پس غریبه ام کجاست؟ مرد رویاهایم ! آن کس که جان به یک نگاهش

می سپردم . پدر و مادر با من چه کرده بودند ! شب های پیش به خودم وعده داده بودم

که شب بعد فرار می کنم اما هیچ شبی شهامتش را پیدا نکردم . از سرگردانی در

کوچه ها می ترسیدم ، از گم شدن و دیگر پیدا نشدن... از اسم خیابانی گرفتن ... از

مثل سگ ها زندگی کردن...

پدر آن روز غم را در وجودم احساس کرده و اشک را در چشمانم دیده بود اما آنقدر

نسبت به من بی تفاوت بود و با خوشحالی به استقبال مهمانان می رفت که قلبم شکست

.

مادر هم نیامد ! اما نه ، خوشحالم که مادر در چنین عزایی شرکت نداشت و گرنه بیشتر

از او بدم می آمد که شاهد بد بختی ام شده است. مرجان دنبالم آمد و با یک لبخند تصنعی گفت : بیا همه منتظر تو هستند . خدای من ! چرا خودت را این شکلی کرده ای؟

دستمال سپیدی بر داشت و در حالی که سیاهی های ریمل را پاک می کرد ، گفت: یک روز به تو گفتم انسان های زیبا خوشبخت نمی شوند ، من هم وقتی عروس شدم آنقدر زیبا و جوان بودم ، افسوس که آن پیرمرد جوانی ام را به تاراج برد . حالا امیدوارم تو خوشبخت بشوی حداقل اینکه تو خانم خانه ی خودت هستی و در قصر بردیا زندگی خواهی کرد راستش خیلی هم بد نیست عزیزم.

همراه او وارد سالن شده و کنار بردیا نشستم. لبخندی زد و گفت: چقدر زیبا شده ای .یعنی به همان سادگی تسلیم خواسته ی پدر و بردیا شده بودم ، پس غریبه ام چه می شد؟ اگر می رفتم دیگر هرگز نمی دیدمش ....برای یک لحظه فکری به ذهنم رسید ، از بردیا معذرت خواسته و خودم را به حمام رساندم و در را قفل کردم . لبه ی تیز تیغ را بر روی رگ دستم فشردم . اگر حتی لحظه ای به آنچه که قصد آن را داشتم می اندیشیدم، هرگز شهامتش را پیدا نمی کردم اما من به خودم هیچ فرصتی نداده و تیغ را محکم تر فشردم. به غریبه ام فکر کردم ، به آن موهای سیاه پریشان... آن چشمان سیاه و گود رفته از دل تنگی... آن لب های خشک و خاموش...آن قامت برازنده ای که داشت و من فقط تا کنار شانه هایش بودم.... حالا بهتر از همیشه می دیدمش ، دلم می

خواست در خیال آن غریبه تمام دردهایم را فراموش کنم . انگار داشتم آرام آرام دیوانه می شدم ، سرم گیج می رفت و دست و پاهایم بی جان و بی جان تر می شدند . نگاهم به آیینه ی روی دیوار افتاد ، رنگ صورتم سپید و مردمک چشمانم بی رنگ نشان می داد . ترسیدم این انسان نیمه مرده من بودم که داشت به آرامی جان می سپرد؟ ستون مهره هایم از غم تیر می کشید و لب هایم می لرزیدند ، خون جون جویباری بر کاشی های سپید حمام جاری شده بود و من داشتم تمام می شدم . احساس می کردم دیگر من ، من نیستم...انگار نمی توانستم در خودم بگنجم... بزرگ تر شده بودم یا کوچک تر...؟ انگار زندگی داشت مرا له می کرد ، عجب دردی داشت . حتی فکر کردن به غریبه هم برای دردم تسکینی نبود ... صدای فریاد بردیا را می شنیدم که می گفت : هر چه زود تر در را باز کن، عسل خواهش می کنم.. التماست می کنم... عجب احساسی داشتم ؟ ذره ذره تمام شدن و هنوز بودن . کاش پس از مرگم کسی به غریبه ام خبر نمی داد که مرده ام ، کاش پس از من پرده های سیاه را روی دیوار نبیند ... کاش نداند کجا دفن شده ام... طاقت ندارم صدای گریه هایش را بشنوم. من می مردم و نگاهم روزی از یاد همه می رفت ....شاید مادر آن روز بیاید و برای من لباس مشکی بپوشد. اما دیگر چه فایده دارد ، من که نمی توانم او را ببینم ، من که نمی توانم در آغوشش فرو روم...

– در را باز کن دیوانه...

این صدای پدر بود ، هنوز می توانستم تشخیص بدهم ، همان صدایی که از نگرانی و خشم می لرزید. کاش کسی بعد از من به غریبه ام می گفت برای او مردم و به راستی هم که داشتم می مردم و خاطرات آن همه سکوت را با خویش دفن می کردم...

چه اهمیتی داشت که من شنبه .. یکشنبه .. دوشنبه و روزهای بعد را نمی دیدم ! حالا دیگر نه همسر بردیا بودم و نه دختر پدر و مادرم... حالا فقط یک قلب نیمه مرده بودم . من با خودم جنگیده و مغلوب خویش بودم. چشمانم بست و من قدرت نداشتم پلک هایم را باز کنم . آخ ! خدای من . اگر آن غریبه دلش برایم تنگ می شد؟!

ناگهان قفل در شکسته و بردیا وارد شد ، فریادی از غم و ترس کشید . من در میان دریایی از خون لخته شده غوطه ور بودم . سرم را در آغوش گرفت و گفت: با من چه کردی عسل؟

دیگر چیزی نشنیدم .

وقتی چشمانم را باز کردم که روی تخت بیمارستان بودم ، ساعتی طول کشید تا به خاطر بیاورم که هستم و آنجا چه می کنم؟ سرمی ازخون به من تزریق کرده بودند این یعنی این که من هنوز زنده بودم؟ خدای من ! عجب نعمتی، باور نمی کنم...

پرستار کنار تختم ایستاد و گفت : عجب کاری کردی دختر...خودت را ببین.

آیینه را به دستم داد . از دیدن چهره ی بی رنگ و استخوانی ام وحشت کردم. این چشمان بی رنگ و پر از گناه چشمان من بودند؟

بردیا وارد اتاق شد ، شرم داشتم نگاهش بکنم. دست بندی از جواهر بر روی مچ دستم بست و آن دست بند تمام بخیه ها را پنهان کرد . زیر لب گفت: تو گفتی از من بیزاری ، ولی نفهمیدم چقدر !

با بغضی شکننده گفتم: نمی دانی چه حسی داشتم! سرزنشم نکن که می دانم چه اشتباهی کرده ام . من اندوهگین و خسته بودم و گمان کردم هر اتفاقی که بیفتد از ازدواج اجباری با تو بهتر است.

– حتی مرگ؟

– خودم هم نفهمیدم انگار همه چیز یک ثانیه بود و من در آن یک ثانیه دیوانه و مجنون شده بودم. چشمان من آن شب پر از خواهش بود اما هیچ کس ندید ، حماقت کردم می دانم و پشیمانم .

سرش را در میان دست هایش گرفت و با طنینی که از غم می لرزید گفت: می دانی چه حالی شدم وقتی تو یعنی عروس زیبایم را این چنین غرق درخون دیدم؟ پیراهن سپید عروس دیگر قرمز شده بود.

بی اختیار گفتم : مثل لباس هندی ها؟

لبخندی ز دو گفت: وقتی می گویم تو هنوز بزرگ نشده ای باور کن ، ای کاش با گریه هایم می توانستم دلت را به رحم بیاورم و عاشقت کنم .

– من دوستت دارم اما نه عنوان یک شوهر، تو برایم غریبه ای هستی که مرا از دریای

خون نجات داد و کمک کرد تا دوباه نفس بکشم.

– لعنتی... تقصیر من شد. من هم حماقت کردم که ادامه دادم و تو را وادار به چینن کاری کردم ، همه چیز فقط یک نگاه بود ، یک نگاه کوتاه و پاک تو به من ... کاش همان لحظه از نگاه پاکت می گذشتم...

در دل گفتم : من هم با همین یک نگاه عاشق شدم. آن روز که غریبه ام را دیدم و مشق هایم آن غریبه شد و من او را نوشتم و نوشتم، عشق خانه ای است که در ندارد و همه وارد آن می شوند. یکی مثل من در هفده سالگی و بردیا در چهل سالگی .

از لبه ی تخت بلند شد و گفت : ای کاش به جای این که به خودت ضرر می زدی آن شب بر سرم فریاد می کشیدی ، ای کاش به من ناسزا می گفتی ، ای کاش در برابر همه به صورتم سیلی می زدی اما....

حرفش را قطع کرده و گفتم : اگر تمام این کارها را می کردم باز هم برای پدرم و تو مهم نبود ، فکر می کردم فقط با مرگ می توانم مانع این ازدواج بشوم ، اما اگر راستش را بخواهی من از همان لحظه ای که تیغ را روی دستم فشردم ، پشیمان شده و بهت زده بوم.

– من دیگر می روم ... بعدا می آیم ، البته فقط برای خداحافظی.

قبل از اینکه برود گفتم : متاسفم ، من لیاقت عشق و خوشبختی که می خواستی به من ببخشی نداشتم.

لبخند تلخی زد و رفت. پس از او پدر وارد شد و با دسته گلی به سویم آمد به خیالم بر سرم فریاد می کشد اما چهره اش مهربان و شرمنده بود ، انگشتانم را در دستانش فشردو گفت: مرا ببخش عزیزم.

باور نمی کردم این پدر است که آنقدر مهربان شده! لبخندی زدم.

– چند روز بیهوش بودی ، می گفتند زنده نمی مانی ، اما من باور نمی کردم دختر قشنگم به یکباره پر پر بشود.

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش فرو چکید و ادامه داد : آخر تو فکر من و مادرت را نکردی ، نگفتی وقتی مادرت بازگشت و تو را از من خواست چه بگویم ؟ نگفتی فواد بدون تو می میرد؟ نگفتی من با عذاب وجدانم چه کنم؟می خواستی زندگی مرا تباه کنی عزیزم !

به پدر خیره شدم ، عجب طنین مهربانی ، تشنه ی محبتش بودم. زیر لب گفتم : مادر را می خواهم.

پدر انگشتانم را محکم تر فشرد و گفت: الآن خیلی ضعیف و نا توان شده ای . دکتر می گوید باید مدت های طولانی تحت نظر باشی و دارو مصرف کنی تا آن همه خونی که از دست داده ای جبران شود اما پس از آن با هم به دنبال مادرت می گردیم و به او می گوییم چقدر جایش در خانه خالی است و بدون او زندگی برای همه ی ما غیر ممکن شده.

زیر لب گفتم: پدر چرا می خواستی از دستم خلاص بشوی؟

بوسه ای بر دستم زدو گفت: که این حرف را زده عسلم؟ تو و فواد و مادرت ... برای من یعنی زندگی ، یعنی بودن. من می خواستم تو خوشبخت بشوی ، قبول دارم اشتباه کردم بیراهه رفتم اما به خیالم بردیا می تواند خوشبختت کند.

– فقط با پول؟

– نه عزیزم... او را می شناختم مرد وفاداری است.

– تو هم مرد وفاداری بودی پدر اما هرگز نتوانستی مادر را عاشق خودت بکنی حتی پس از سال ها محبت...

پدر نفس عمیقی کشید و گفت : بله... حقیقت تلخ است.

– پدر تو با من همان کاری را کردی که سال ها پیش با مادر، مگر می شود به اجبار با کسی زندگی کرد آن هم به خاطر ثروت . اگر پدر بزرگ مادر را مجبور به ازدواج با تو نمی کرد این همه سال عذاب نمی کشید و ما هم بی مادر نمی ماندیم .

– اما ثروت من در برابر ثروت بردیا به حساب نمی آید ، انگیزه ی من فقط پول نبود عزیزم...

حالا بهتر است استراحت کنی چون خیلی ضعیف شدی.

با رفتن پدر مرجان و فواد وارد شدند . با شگفتی نگاهم می کرد انگار او فهمیده می خواستم تنهایش بگذارم و با من قهر کرده بود. خیلی خسته بودم و به یکباره به خواب فرو رفتم...

روزها گذشتند و من روی تخت بیمارستان بودم. امروز فاخته به دیدنم آمد.

– عجب دیوانه ای هستی تو.

لبخندی زده و گفتم: ممنونم.

– نه جدی می گویم.... احمق هم هستی ... یعنی آقای یگانه ارزش آن را داشت که

خودت را برایش بکشی؟

حالم از شوخی هایش به هم می خورد . گفتم: تو باید این کار را بکنی نه من.

– من؟ دیوانه من می خواهم با او زندگی کنم ، بمیرم که چه بشود!

– از مدرسه چه خبر.. کسی فهمیده ؟

ابروهایش را در هم کشید و گفت : متاسفانه و قتی خانم اسدی داشت برای خانم معین

دلیل غیبتت را توضیح می داد ، یکی از بچه ها شنید و....

– پس همه می دانند.

– همه به اضافه ی آقای یگانه.

نفس بلندی کشیده و گفتم : پس دیگر به مدرسه بر نمی گردم.

– باز دیوانه شدی؟

– تو می گویی چه کنم؟

– نمی دانم ولی چند روز که بگذرد همه فراموش می کنند ، در ضمن نزدیک امتحان

هاست و باید خودت را آماده کنی.

خیلی دلم می خواست از فاخته بپرسم غریبه ام را دیده یا نه؟ انگار احساس کرد چرا که

گفت : به زودی بر می گردی به مدرسه و او را می بینی.

– بله حق با تو است.

وقتی به خانه بر گشتم همه چیز عوض شده بود ، حتی اتاق من ... پدر بیش تر روز

فواد را در آغوش می کشید و از من حالم را می پرسید . نمی دانم من باید از او دلگیر

می شدم یا اینکه او از من؟

آن دست بند همه چیز را مخفی کرده و پدر خیال می کرد من با محبت هایش تمام

خاطرات آن شب را فراموش می کنم ... شاید هم می کردم . چه کسی می دانست؟

شب امیر به خانه ی ما آمد .. دیگر حرفی از ازدواج نمی زد. آنقدر نا امید و غمگین

بود که من از خودم خجالت کشیدم.

– نادر امشب از ایران می روم ، برای خداحافظی آمدم.

بی اختیار گفتم : امشب شب یلداست.

– شب یلدا؟

پدر گفت : بله... امشب طولانی ترین شب سال است .

لبخندی زدو گفت : چقدر عجیب ولی امشب هم مثل شب های دیگر شروع شد.

پدر پرده ها را کنار زد و گفت: مثل اینکه امشب سیاه ترین شب سال هم هست.

دلم برای آن غریبه خیلی تنگ شده بود ، نمی دانم امشب که طولانی ترین شب سال

است او لحظه ای به من می اندیشد؟

بردیا قهوه اش را سر کشید و گفت: ترجیح می دهم در سیاه ترین و بلند ترین شب سال تنها باشم .

معذرت خواهی کرد و رفت . پدر خیلی اصرار کرد با او به فرودگاه برویم اما نپذیرفت . به گمانم هنوز هم مرا نبخشیده بود.

وقتی تصمیم گرفتم مدرسه بروم هدفی غیر از دیدن دوباره ی غریبه ام نداشتم. اما آن غریبه آنجا نبود. چیزی در وجودم فرو ریخت ... حتما او کوچه ی چراغانی شده را دیده و گمان کرده من همسر بردیا شده ام... شاید همان روز که به خیالم نیامده جایی دور از چشم من ایستاده و بر بی وفائی من گریسته بود؟

آخ! خدای من. سر کلاس همه با من مهربان شده بودند و نگاهشان لبریز از ترحم و ترس بود. فاخته لبخندی زد و گفت: نگران نباش. به زودی نگاهشان به تو مثل گذشته می شود .

– اما فاخته حق با آن هاست من دیوانگی کردم.

لبخند بی رنگی زد و گفت: ولی خیلی زرنگ هستی ، درست روزی به مدرسه بر گشتی که شیمی داریم.

– شیمی؟ آخ ! نه.

– چرا عزیزم ؟ آیا خودت را برای درس پس دادن به آقای یگانه آماده کرده ای؟

فرصت نکردم پاسخش را بدهم چرا که او وارد کلاس شد. چهره اش درهم شکسته و غمگین نشان می داد . حتی حضور و غیاب هم نکرد به آرامی تعدادی فرمول و مسئله روی تخته نوشت و از ما خواست آن ها را حل کنیم.

کنار پنجره ایستاد و به حیاط مدرسه خیره شد . فاخته زیر لب گفت: چرا این طوری شده؟

– نمی دانم .

بر گشت و نگاهی به انتهای کلاس انداخت ... نگاهم در نگاهش گره خورد .

– خانم نیایش مسئله ها را حل کردید؟

یکی از شاگردها دستش را بالا گرفت : خانم نیایش دو هفته غیبت داشته و از درس ها عقب مانده است.

نفس عمیقی کشید و گفت: که این طور.

خودش را به انتهای کلاس رساند و گفت: شنیدم قصد سفر داشته اید !

منظورش را فهمیدم ، اما چیزی نگفتم.

– اگر دوباره قصد سفر نمی کنید باید بگویم هفته ی بعد امتحان می گیرم . از دوستت کمک بگیر و خودت را آماده کن.

نگاه سردی به فاخته انداخت و گفت : کمکش کن.

می دانستم فاخته چه حالی دارد ، بارها وقتی غریبه ام به من نگاه می کرد همین

احساس را پیدا می کردم. چیزی شبیه به ترس و امیدواری.

همان روز فاخته به خانه ی ما آمد ، روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را در آغوش گرفته و می گریستم.

– دیوانه باز هم گریه می کنی؟

– ندیدمش فاخته ، اگر دیگر نیاید؟

کتاب هایش را روی میز گذاشت و گفت : تو دو هفته نیامدی بگذار او هم دو روز نیاید آنقدر خودخواه نباش دختر.

– خوش به حال تو فاخته می دانی چه روزهایی محبوبت را می بینی ، بدون هیچ تردیدی . خودت را آماده کرده و از دیدنش مسرور می شوی. اما من وقتی او را می بینم احساس می کنم در خوابم و خواب می بینم همه چیز انگار در غباری از خیال و رویا فرو رفته ومن نمی دانم واقعا دیدمش یا خیالش کرده ام! وقتی روزی نباشد قلبم می گوید دیگر نمی آید و نا امیدی تسخیرم می کند.

– تا به حال کسی را با شرایط تو ندیده ام چند ماه گذشته و هنوز اسم همدیگر را نمی دانید . تو دیوانه و او از تو دیوانه تر است ، راستی شاید او هم سفر کرده باشد .

نفس عمیقی کشیده و فریاد زدم: دیگر از این شوخی های زشت نکن.

ناراحت شد و گفت: باشد.

مسئله ها را برایم توضیح می داد و به خیالش یاد می گرفتم . دلم می خواست به جای حل تمام مسئله های دنیا به من بگوید غریبه ام کجاست و چرا بی گناه مجازاتم کرد؟ روزها می گذشتند و من هر روز غمگین تر و نا امیدتر از پیش می شدم. او برای من تنها یک غریبه نبود ، او سایه روشن صبح بود ...او نفسی بود که بر می کشیدم .... قلب من بود... روحم بود ، اصلا او همه ی من بود.

امروز سر کلاس نشسته و غمگین تر از همیشه بودم که ناگهان در کلاس باز شد و خانم اسدی به همراه یک خانم دیگر وارد کلاس شدند . از دبیر اجازه گرفتند و شروع کردن به گشتن کیف بچه ها. آن زن کیف دخترها را روی میز خالی می کرد ، مانند یک شکارچی که به دنبال طعمه ای باشد . بعضی از دخترها را به دفتر می فرستادند و آن ها با چشمانی خیس بر می گشتند . آن زن کیفم را بر داشت و می خواست وسایلش را روی میز خالی کن ،. بغض کرده و در حالیکه کیف را از دستش گرفته و به سختی بر سینه می فشردم ، گفتم: خواهش می کنم این کار را نکنید .

زن با قدرتی زیاد کیف را از دستم بیرون کشید و کنار تابلو رفت و همه وسایلم را روی زمین خالی کرد. تمام چشم ها به زمین خیره شده بودند . وسایل من چیزی نبود به غیر از دو کتاب ... دفتر خاطرات ... جاکلیدی نقره ای رنگ ... آیینه ی جیبی که حالا هزاران تکه شده بود .. یک رژ لب قهوه ای که یادگار مادر بود ... عکس خانوادگی مان که وسط پدر و مادر ایستاده و هر سه لبخند زده ایم و من هرگز آن روز را به خاطر نمی آورم . با بهت به چشمان آن زن خیره شدم ، روی زمین زانو زده و وسایلم

را درون کیفم ریختم . قلبم شکسته بود و احساس می کردم تحقیر شده ام. کیف را بر

داشته و از کلاس خارج شدم.

– نرو عسل... اخراج می شوی.

این صدای فاخته بودکه از ترس می لرزید . اما برای من دیگر هیچ چیزی مهم نبود

حالا که غریبه ام را نمی دیدم دیگر دیدن آن انسان های یخی چه اهمیتی داشت؟

به سوی خانه رفتم و به جای خالی غریبه ام خیره شدم. آن غریبه هرچند بی تفاوت از

کنارم می گذشت ، هر چند حرفی از دوستی نزد اما هرچه بود بی وفا نبود ، یقین داشتم

بر می گردد.

مرجان به اتاقم آمد و گفت: چرا آنقدر زود بر گشتی؟

گریه کردم و با دست صورتم را پوشاندم . فواد با پریشانی نگاهم می کرد ، می ترسید

دوباره دیوانگی کنم....

پاسخی ندادم ...چه داشتم که بگویم؟ من بهانه ی غریبه ام را می گرفتم و هیچ کس

درکم نمی کرد.

روزها می گذشتند و من فقط به یاد او بودم حتی دیگر اهمیتی نمی دادم که مادر

ترکمان کرده... نسبت به پدر و فواد هم هر روز بی اعتناتر از پیش می شدم .

پدر تصور می کرد من هر روز صبح به مدرسه می روم اما من تمام این شش ساعت

را روی نیمکت پارک می نشستم و به رفت و آمد عابران نگاه می کردم ، نگاه هایی سرد و بی تفاوت ، احساس می کردم دنیایم با رفتن آن غریبه خاکستری شده ، لحظه به لحظه تیره تر می شد و من لحظه به لحظه محو تر. هیچ کس من واقعی را نمی دید ، منظورم منی که دل تنگ آن نگاه دست نیافتنی شده بود . ای کاش نشانی از او داشتم اما متاسفانه من فقط آن دوچشم سیاه را می شناختم .

امروز غروب فاخته به دیدنم آمد ، او مرا به یاد مدرسه می انداخت. پریشان به نظر می رسید و بر خلاف همیشه ساکت و خاموش روی صندلی نشست.

– چه شده فاخته؟

– من کاری کردم که....

بغضش شکست و قطرات اشک بر گونه اش لغزیدند . نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

عسل من شاهد بودم که تو و او چقدر همدیگر را دوست دارید اما با یک سکوت نتوانستید به هم برسید برای همین تصمیم گرفتم که من اشتباه تو را تکرار نکنم .

دوباره سیل اشک هایش جاری شدند . دستش را در دستانم گرفته و گفتم: خوب چه شد؟

– برای مهیار نامه نوشتم .

– آخ ! خدای من . راست می گویی؟

– بله. همه چیز را نوشتم مثلا این که دوستت دارم و از نگاه های سرد تو غمگینم ، من با تمام شاگردهایش تفاوت دارم ، حتی نوشتم می خواهم برای همیشه با تو باشم.

– به راستی ؟آخ ! خدای من . چه کردی فاخته ، لعنت بر تو.

– بله لعنت بر من .

– خوب او چه کرد؟

وقتی کلاس تمام شد نامه را به او دادم با یک نگاه گذرا آن را خواند و در جیب کتش

گذاشت .

– نفهمیدی چه می خواهد بکند؟

– نه اما خیلی عصبی شد... دلم می خواست نامه را از جیبش بر دارم و بگویم اشتباه

کردم.

فاخته با صدای بلند می گریست ،. نمی دانم چرا آن کار احمقانه را کرده بود اما نباید

غمگین ترش می کردم.

– حالا او می داند که دوستش داری ، همین بس است.

– نه بس نیست ، او عشقم را تحقیر کرد.

لحظه ای از اینکه به غریبه ام حرفی از عشق نزدم ، قلبم لبریز از غرور شد . اشک

هایش را پاک کرد و گفت: فراموش کن ، خودت چه می کنی؟

– من... سرگردانم فاخته ، از این اوضاع خسته شدم.

– هنوز هم پدرت نمی داند؟

– بازی اش می دهم.

– پس من هم بازی.

– یعنی چه فاخته؟

– اگر قرار باشد آقای یگانه به عشقم پاسخی ندهد دیگر نمی توانم به مدرسه بروم.

– فکر می کردم فقط من دیوانه ام.

– یک چیز دیگر هم هست عسل که به تو نگفتم.

– خوب بگو.

– آقای یگانه وقتی نامه را گرفت ، به من گفت: خدای من باز هم نامه ای از طرف

شاگردهایم...

لبخندی زده و گفتم : به گمانم زیاد هم غافلگیرش نکردی.

آه بلندی کشید و گفت: انگار همه دوستش دارند ، همه غیر از تو.

به یاد آن چشمان مست افتاده و گفتم : عشق فقط دل تنگی هست . نکند هر دو شکست

بخوریم؟

فاخته زیر لب گفت : اگر شکست بخورم می میرم.

در دل گفتم من هم خواهم مرد.

وقتی پدر گوشی را برداشت و از طریق مدیر مدرسه متوجه ی اخراج شدن من از

مدرسه شد فهمیدم که همه چیز تمام شده است . پدر چیزی نگفت ، سکوتش بیشتر مرا

عذاب می داد .

شب پیش از آنکه بخوابم وارد اتاقم شد ، فواد را در آغوش کشیده و موهایش را نوازش کردم.

روی صندلی نشست و سیگاری آتش زد ، پس از دقیقه های طولانی گفت: سررشته ی زندگی از دستم خارج شده.... انگار دیگر هیچ قدرتی ندارم. چرا یکباره همه چیز به هم ریخت عسل؟

فواد از آغوش من به آغوش پدر رفت و لبخندی بر لب پدرم نقش بست.

-کجا می رفتی به جای مدرسه؟

از طنین آرام پدر قلبم آرام گرفت و گفتم : پارک... همان که آن طرف خیابان است.

نفس عمیقی کشید و گفت: خوب چه شد که این طور شد؟

– پدر...

بغضم شکست و به سختی ادامه دادم : آن ها کیف مرا گشتند و به خاطر رژ لب مادر که در کیفم بود من می خواستم مانع این کار بشوم.

– آن را از کجا آوردی؟

– روزی که مادر می خواست برود به یادگار برداشتمش.

لبخند گرمی زد و گفت: یکبار پدر بزرگ اتاق مرا گشت و با پیدا کردن سیگار.... آخ! هنوز هم سوزش ضربات کمر بندش را احساس می کنم ، آن شب از خانه بیرون رفته و در عوض هر ضربه ای که خورده بودم ، سیگار کشیدم . می خواستم پدر بزرگ را

تحقیر کنم اما تبدیل شدم به یک مرد سیگاری ،حالا هم اگر بر تو سخت بگیرم همه چیز بدتر می شود ، البته با این شرایطی که تو پیدا کردی شاید بهتر باشد امسال به مدرسه نروی تا نیروی گذشته ات را پیدا کنی .

وقتی پدر می خواست اتاق را ترک کند گفت: اما به این سادگی ها هم نیست از این به بعد هرجا که بخواهی بروی باید از من اجازه بگیری به مرجان هم می سپارم که مواظبت باشد.

خوب با این تهدید پدر من چیزی نداشتم که از دست بدهم به غیر از شانس دوباره دیدن آن غریبه ، معجزه ای که هر شب برای به وقوع پیدا کردنش دعا می کردم ، انگار دیگر باید بپذیرم که همه چیز تمام شد.

تنها در این میان فواد بود که همیشه می خندید ، چرا که من تمام مدت در خانه و در کنارش بودم . همیشه در آغوشم می نشست و برایش آوازهای کودکانه می خواندم.

وقتی او را نزد دکترش بردیم ، گفت : همانند سابق است ، بدون هیچ بهبودی ...

دیگر عادت کردم که از همه چیز نا امید بشوم ماه ها از رفتن مادر و دو ماه از ندیدن غریبه ام می گذرد. اینکه چطور با این همه دل تنگی زنده ام ! فقط خدا می داند و بس.

من که با نگاه غریبه ام جان میگرفتم .. آخ! خدای من.

امروز هم مانند روزهای پیش روی تختم نشسته ام و فواد در آغوشم است . زانو ها و کف دست هایش از بس که چهار دست و پا راه می رفت کبود شده بود ، دلم می

خواست می توانست حرف بزند اما او فقط نگاهم می کرد و لبخند می زد . زیر لب گفتم : امروز مادر کجاست؟

انگار واژه ی غریبی را شنیده باشد بغض کرد شاید هم دلش برای آن بوسه ی گرم تنگ شده بود یا شاید من بوی مادر را می دادم. با انگشت به پنجره اشاره کرد انگار می خواست بگوید مادر آن بیرون است . نگاهم کرد چشم هایش لبریز از اشک و نا امیدی بود. چیزی از من می خواست ، چیزی که نمی توانستم درکش کنم . فهمید تلاشش بیهوده است. ارتباط بین من و او بر قرار شده بود اما نمی توانست از آن جلوتر برود. معصومانه دستم را روی قلبش فشرد و ناله ای از غم کرد ، انگشتم را روی لب های خیسش گذاشته و لب هایش را باز و بسته کردم. صدایی گنگ از آن خارج شد . دستمال مرطوبی را روی پیشانی داغش گذاشته و او را روی تخت خواباندم ، پنجره را که باز کردم دوباره با نگرانی به دستانم نگاه کرد .

حس از دست دادن فواد تمام بدنم را لرزاند . نگاهم به ناخن هایش افتاد که از شدت درد آن ها را با دندان های کوچکش جویده بود ... انگشتانش را غرق در بوسه کردم...

انگار ذره ذره ی وجودش آفریده شده بود تا قلب مرا اندوهگین کند .

آن روز بارانی را به خاطر آوردم که مادر از یک مهمانی بر گشته بود . فواد آن شب از شدت درد برای اولین بار گریه کرده و مادر کلافه و خسته او را درون اتاق تاریکی انداخت و در راقفل کرد ... من گریه کردم حتی از بی رحمی او پدر هم پریشان شد .

پس از نیم ساعت دیگر کسی صدای گریه اش را نشنید ، پدر در را بازکرد و به سویش رفت . فواد بیحال افتاده بود و من و پدر آن شب او را به بیمارستان رساندیم...

امشب هم همان حال را داشت. خدای من ! چرا پدر نمی آمد؟

سرانجام صدای ترمز ماشین پدر را شنیدم و به سوی پارکینگ دویدم در حالیکه فواد را در آغوش می فشردم. پدر ماشین را درون پارکینگ آورد و خودش را برای خوابیدن آماده کرد.

فریاد زدم : پدر چرا آنقدر بی تفاوتی؟ فواد از حال رفته و دارد می میرد.

– خودش خوب می شود اولین بار که نیست.

– پدر این گونه بی تفاوت نباش قلبش می شکند.

– او هیچ چیز نمی فهمد عسل ، تمامش کن.

روی زمین زانو زده و در حالیکه قطرات اشک بر صورتم جاری بودند به آرامی گفتم:

او می فهمد که مادر برای همیشه رفته... که من زندانی شده ام... که شما دوستش نداری و در انتظاری زود تر بمیرد. او می داند که مرگ بر وجودش ریشه دوانده ... چه کسی آنقدر می داند!

پدرم بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و در راقفل کرد. انگار مادر با تمام بی عاطفگی هایش نیرویی داشت که ما سه نفر را به هم پیوند می دا د، فواد با چشمان درشتش به من خیره شد ، چشمانی خاکستری داشت ، فقط می نویسم خاکستری چون سیاه نبود... آبی و سبز و قهوه ای هم نبود ، اصلا هیچ رنگی نداشت. رنگ مرگ و زندگی...

امیدو ناامیدی.. ترس و شهامت... یک رنگ که همیشه چیزی را در وجودم خالی می

کرد . آنقدر بی صدا و آرام در آغوشم خوابیده بود که گاه فراموش می کردم کسی در کنارم است ، دستم را روی قلبش می فشردم و از تپش آن آسوده می شدم .

صبح زود با صدای باز شدن در اتاقم از خواب بیدار شدم ، پدر پریشان تر از هر لحظه ای در آستانه ی در ایستاده بود. نگاهم به ساعت دیواری افتاد... ساعت ده و نیم بود!

– چه شده پدر؟

بغض پدر شکست و با صدای بلند گریست . کنارش ایستادم ، باورم نمی شد این شانه های پدر بود که این چنین از غم می لرزیدند! پدر فرو ریخته بود و به راستی که شکستنش را با چشمانم دیدم . عجب اندوه سردی بود ، نمی دانستم چه شده اما هر چه بود پدر را به پایان رسانده بود . ساعتی گریست ... من و فواد هم گریه می کردیم. هیچ قدرتی نمی توانست پدرم را آرام کند. عجب دردی داشت طنین گریه هایش!

– خواهش می کنم آرام باش پدر.

اما او نمی شنید به سختی او را به سوی تختم کشاندم ، لبه تخت نشست... حتی برای لحظه ای آرام نمی گرفت . مرجان با لیوان آبی وارد شد و آرام بخشی به پدر داد ...

– آقای نیایش حرف بزنید بچه ها دارند گریه می کنند.

پدر به سختی گفت: باید گریه کنند.... همه باید امروز گریه کنند و عذادار باشند.

به یاد مادر افتاده و با پریشانی فریاد زدم : مادر؟

پدر به سختی و با طنینی که از غم و خشم می لرزید ادامه داد: امروز مادر بزرگ به

من تلفن زد و گفت می داند مادرت کجاست.

– خوب او کجاست.؟

پدر انگشتانم را به سختی در دست فشرد و گفت : امشب شب عروسی مادرتان است...

دیگر چیزی نشنیدم. روی زمین نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفته و گریستم. حال

می دانستم چرا گریه می کنم و چرا پدر این چنین شکسته است!

مادر... آخ ! مادر چه کردی با ما ؟ پس در تمام این مدت حتی لحظه ای به یاد ما و به

فکر بر گشتن نبودی؟

چه خوش خیال بود پدر که می گفت یقین دارد مادر به زودی پشیمان شده و بر می

گردد . حالا می فهمیدم چرا این چند ماه خبری از او نداشتیم .آخ ! که بی خبری را می

پرستیدم وقتی خبرها آنقدر سوزنده بودند. مرجان ما را تنها گذاشت ... پدر کمی آرام

گرفته و فواد را در آغوش می فشرد. قطرهای اشک بر لب هایم لغزید ، فرو دادمش

وگفتم: چرا با مادر ازدواج کردی ؟

– دوستش داشتم.. نه دارم ، همیشه دارم.

– همه چیز را از اول بگو پدر ، چه شد که فهمیدی دوستش داری؟

– دیگر چه اهمیتی دارد عسلم؟ او برای همیشه رفت ، افسوس.

قطرات اشک بر گونه اش جاری بودند و می دانستم چقدر پریشان است ، گمان می کردم پدر دیگر حرفی نزند اما بر خلاف تصورم او ادامه داد: پدر بزرگ برایم یک مغازه خیره بود تا بتوانم کار کنم و سرگرم باشم... اوایل به کار کردن علاقه نداشتم ، حوصله ی زیادی می خواست ...اما خوب بهتر از درس خواندن بود.

مغازه ی من روبه روی یک دبیرستان دخترانه بود و من می توانستم بیشتر شاگردهای این مدرسه را هر روز ببینم . اما در بین همه ی آن ها مادر تو.... فوق العاده بود.

پدر لبخند گرمی زد ، گویی به آن سال ها بر گشته و هنوز امید اینکه با مادرم زندگی کند در قلبش می تپد.

– یک روز دنبالش رفتم ، تا خانه شان را یاد بگیرم. پایین شهر در کوچه پس کوچه هایی سیاه و متروک با مادرش زندگی می کرد . باورم نمی شد آن دختر زیبا هر روز این همه راه را طی می کرد تا درس بخواند آن هم در دبیرستانی که تمام شاگردهایش در رفاه بودند.

با سکوت پدر گفتم: ادامه بده پدر خواهش می کنم . این کار خودت را هم آرام تر می کند.

پدر با آرامشی که به یکباره در چشمانش درخشیدن گرفت ، گفت : مدتی بود که تعقیبش می کردم و شهامت نداشتم چیزی از عشقم بگویم...آخر او خیلی مغرور بود و می

ترسیدم تحقیرم کند.

خواستگاران زیادی داشت این را روزهای بعد فهمیدم ، هر روز کسی برایش گل می آورد و پس از مدتی نا امید بر می گشت. اما من نمی خواستم نا امید شوم ، سر انجام حرف هایم را با او زدم . لبخند گرمی زد و گفت باید فکرهایش را بکند ، من باید به خدمت می رفتم و همین باعث شد که مادرت آن روز بیهوده امیدوارم کند و قول بدهد منتظرم می ماند. من تمام آن دوسال را به امید وفاداری مادرت سپری کردم.... نمی گویم این دوسال بر من چه گذشت که سخت ترین روزهای زندگی ام بود.. فقط دلتنگی و سردرگمی... وقتی برگشتم او نامزد کرده بود . نمی دانستم باید به او چه بگویم ! گفتم تو قول داده بودی شهره ...من می خواهم تو فقط مال من باشی.

اما او خندید و مرا با دنیایی از غم تنها گذاشت.

– پس چگونه ازدواج کردید؟

پدر دوباره لبخندی زد و در حالیکه بغضش را فرو م داد گفت: نامزدش در یک حادثه کشته شد و من به خواستگاری اش رفتم... او نپذیرفت ، اما مادرش به خاطر ثروت پدر من او را وادار به ازدواج کرد. اما ای کاش این گونه نمی شد ، چون همیشه در آرزوی رفتن بود .

دیگر سوالی نپرسیدم چون پدر در انبوهی از خاطرات گذشته اش فرو رفته و با کف دست اشک هایش را پاک می کرد . کنار پدر نشسته و دستانش را که به شدت می لرزید در دستم گرفتم... صادقانه می نویسم که امروز برای اولین بار فهمیدم پدر را

دوست دارم ، دوستش داشتم به خاطر وفاداری اش ، به خاطر اینکه سرنوشت او شبیه

سرنوشت غریبه ام بود. با اینکه پدر چهره ی زیبایی نداشت اما نگاهش به مادر زیبا

بود آنقدر زیبا که من به مادر حسادت می کردم ...

پدر زمزمه کرد : چرا قدرش را ندانستم ؟ خدای من ! گمان نمی کردم از دستم برود.

و من فقط به غریبه ام فکر می کردم ! حالا به خوبی می دانستم چرا این گونه به غریبه

ای دل بستم که نمی شناسمش... من از پدر یاد گرفته بودم و وفاداری در خون ما بود.

مرجان وارد اتاق شد و به چهارچوب در تکیه زد انگار او همه غمگین شده بود ، به

آرامی گفت : عروسی امشب است؟

موجی از خشم در چشم پدر درخشید و گفت: امشب... آه ! بله امشب...

سیگاری آتش زد ،آرامشی که برای لحظاتی چند در چشمانش به وجود آمده بود به

طوفانی سهمگین بدل شد. فواد را در آغوش گرفته و به حیاط رفتم. هوا سرد بود مثل

احساس ما.

ساعت نه و نیم شب پدر وارد اتاقم شد و گفت: لباس هایت را بپوش ، باید برویم.

– کجا؟

پاسخی نداد اما آنقدر عصبانی بود که شهامت نداشتم مخالفت کنم . فواد را در آغوش

گرفته و سوار ماشین شدیم آسمان به شدت می بارید و هوا سرد و غمگین بود.

می دانستم به کجا می رویم پدر طبق نشانی روی کاغذ پیش می رفت و به یقین آدرس را از مادر بزرگ گرفته بود ، اما با این شرط که کار احمقانه ای نکند .

پدر وارد خیابان پهنی شد و کمی دور تر از خانه ای مجلل نگه داشت . صدای موزیک تا مسافت های دور شنیده می شد . باور نمی کردم که مادر من عروس چنین جشن بزرگی است . فواد با شگفتی به ماشین ها و مهمان هایی نگاه می کرد که وارد آن خانه می شدند . پدر ، اما عجب سکوتی داشت . انگار همه ی وجودش نگاهی شده بود به آن در باز...

ساعت های طولانی گذشت و برای پدر سال های طولانی . اشک هایش بی مهابا بر گونه اش می چکیدند . آخ ! که امروز بارها و بارها گریه ی پدر را دیدم آن اشک های مردانه ی شور که از عشق مادر زادگاه شان را ترک می کردند ...

در آن شب سرد و غمگین ما سه نفر درون یک ماشین یخ زده نشسته بودیم و انتظارش را می کشیدیم... شب بی نهایتی بود ، پدر لحظه ای آرام نمی گرفت ، عمیق تر از آنکه کسی بفهمد . دلش گرفته بود ، از بی وفایی مادر... از تنهایی خودش ...

سرانجام نیمه های شب صدای موزیک قطع شد و مهمانان خارج شدند ... پدر بی اعتنا به بارانی که بر شیشه می کوبید در را باز کرد اما پیاده نشد ، همه وجودش در نگاهی به مادر خلاصه گشت... مادر امشب از همیشه زیباتر شده بود و به راستی که هم سن و سال من نشان می داد .. در کنار مادر مردی ایستاده بود که خیلی زیبا بود .. خدای من! مردی همسن غریبه ی من ، جوان و بلند قامت...

نگاهی به چشمان خیس پدر انداختم. خالی بود خالی تر از خالی....

پدر پیاده شد و با قدم هایی لرزان کمی جلوتر رفت ، در ازدحام آن همه مهمان کسی متوجه ی پدر نشد ، انگار هیچ کس نفهمید قلب پدر زیر پاشنه های بلند کفش های نقره

ای مادر لگد مال شد ، انگار هیچ کس صدای شکستن قلب ما سه نفر را نشنید ، گریه می کردم دلم می خواست خودم را در آغوش مادرم رها کرده و بگویم دوستت دارم اما عجب حماقتی! مادر زیر چتر سپیدی ایستاده بود و از مهمانانش خدافظی می کرد .... حتی در زیر آن باران هم می توانستم اشک های پدر را به وضوح ببینم...

خیال می کردم طاقت نمی آورد و جلوتر می رود ، دلم می خواست می رفت و به مادر می گفت که به خانه اش برگردد... اما پدر همان جا ایستاد . برای لحظه ای احساس کردم نگاه مادر به پدر افتاد ، اما به سرعت نگاه از پدر بر گرفت و لبخند گرمی بر همسر جدیدش زد .

پدر ماشین را روشن کرد و ما در سکوتی غم انگیز به خانه بر گشتیم در حالیکه حرف قلب ما فقط یک جمله بود و آن این که مادر بی وفا بود...

پیش از آنکه بخوابم ، زیر لب گفتم: خوشبخت باشی مادر اگر چه بی عاطفه ترین مادر دنیایی!

صبح وقتی بیدار شدم ، پدر خانه بود ... چشمان گود رفته و صورت استخوانی اش به

من فهماند که تا صبح گریسته و حسرت کشیده است. مرجان برای صبحانه ما را صدا کرد اما هیچ کس اشتهایی نداشت . خوش به حال فواد هنوز چیزی از عشق و بی وفایی نمی دانست .

پدر لبخند بی رنگی زد و گفت: خوب همه چیز تمام شد.

– بله پدر همه چیز.

– باید یاد بگیریم منتظر مادرتان نباشیم ... اصلا چه اهمیتی دارد باشد یا نه ؟ وقتی دوستمان ندارد ، همان بهتر که رفت.

به یقین پدر با حرف های خویش در دل بیگانه بود.

هنگام غروب فاخته به دیدنم آمد و از چشمان سرخ من فهمید گریه کرده ام. دستم راگرفت و گفت : با خودت چه کرده ای؟

نگاهم به چشمان فاخته افتاد و گفت: خودت هم که گریه کردی !

– آه ! بله.

نفس بلندی کشید و کنار پنجره ایستاد. بی اختیار گفتم: غریبه ام را ندیده ای؟

بر گشت و با لبخندی بی رنگ گفت : نه او را دیدم و نه آقای یگانه.

کنارش ایستاده و گفتم : منظورت چیست؟

– به خاطر داری گفتم نامه ای برایش نوشتم؟همان نامه مرا برای همیشه از او جدا کرد .

بغض فاخته شکست و ادامه داد : او نامه ی مرا که با تمام احساسم نوشته بودم به خانم

اسدی سپرده و خانم اسدی هم پدرم را به مدرسه خواست .

– پدرت همه چیز را فهمید؟

– فهمید و گفت که دیگر نمی گذارم درس بخوانی ،.عسل او مرا وادار به ازدواج کرده است.

دست بندی را که بردیا برایم خریده باز کرده و گفتم : نکند مثل من حماقت کنی فاخته! گران بها ترین دست بند دنیا هم نمی تواند آن را بپوشاند و اگر رئوف ترین قلب دنیا را داشته باشی بازهم نمی توانی خودت را ببخشی. همه به چشم دیوانه ای نگاهت می کنند که حتی به خودش رحم نکرده است.

– می دانم عسل عزیزم من چنین حماقتی نمی کنم من برای به دست آوردن آنچه می خواهم همه ی تلاشم را می کنم و به او می فهمانم که حقیقتا دوستش دارم و این یک احساس کودکانه نیست . شاید دیگران به خاطر گرفتن نمره برای او نامه بنویسند اما من فقط خودش را می خواهم. مثل تو که غریبه ات را می خواهی. فراموش کن از خودت بگو این روزها چه می کنی؟

– من؟ زندگی کردن برایم سخت شده هر روز که می گذرد می گویم فردا چه می شود؟ می بینمش؟ خبری می شود ؟ از پنجره به کوچه خیره می شوم و او نیست که نیست .

فاخته اشک هایش را پاک کرد و گفت : مادرم همیشه به من می گفت فاخته حماقت

نکنی به مردی علاقه مند بشوی ، تاوقتی وابسته نشده ای خودت هستی و یک دنیا را می خواهی اما وقتی وابسته شوی آن یک نفر می شود تمام دنیای تو و آن یک نفر هر که باشد لایق این نیست که زندگی ات را فدایش کنی. من نمی فهمیدم مادرم چه می گوید ! اما حالا می فهمم تو هم می فهمی مگرنه؟

– می فهمم ، چرا که هیچ چیز دیگری جز دیدن غریبه ام خوشحالم نمی کند . فاخته او خیال می کند من ازدواج کرده ام و با من قهر کرده ، نه...نه... فراموشم کرده و رفته تا دنیای یک نفر دیگر بشود.

– عسل نمی خواهم نگرانت کنم اما چشمان غریبه ی تو آنقدر گیراست که هر کسی را به سوی خود می کشاند ، کار تو خیلی مشکل است.

– می دانم ، خیلی زیباست... بیشتر از آنچه زیبا باشد مغرور و دوست داشتنی است ، اما اگر با کس دیگری؟... آخ! خدای من.

فاخته لبخندی زد و گفت: نه او مغرور تر از آن است که با کسی بماند.

دلم می خواست فاخته بگوید عاشق تر اما نگفت . وقتی او رفت پدر وارد اتاقم شد و گفت که بهتر است برویم بیرون.

در خیابان ها رانندگی می کرد و ساکت بود ، به گمانم ما را به مکان هائی می برد که در گذشته با مادر رفته بودند و این گونه خاطراتش را زنده می کرد . من و فواد در سکوت از پنجره به خیابان خیره شده بودیم که ناگهان دیدمش ، شک نداشتم آن پسر سیاه پوش و بلند قامتی که با موهایی سیاه و پریشان پیش می رفت و همه خیره نگاهش

می کردند ، غریبه ام بود . دیگران محو آن صورت زیبا می شدند و او به هیچ کس توجهی نداشت در حالی که روزنامه ای در دست گرفته و با قدم هائی محکم و استوار پیش می رفت .

فریاد زدم : پدر نگه دار. اما او بی توجه به خواهش من بر سرعتش افزود ، دوباره فریاد زدم که این بار نگه داشت و گفت : چه شده عسل؟

از ماشین پیاده شده و به سرعت شروع به دویدن کردم ، در آن لحظه دنیای من دنیای مطلق ها بود... من می دویدم و همه با شگفتی نگاهم می کردند ، اهمیتی نمی دادم فقط دلم می خواست غریبه ام را ببینم و به او بگویم" دوستت دارم " دستش را برای گرفتن تاکسی بالا برد و پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم ، سوار شد و ماشین حرکت کرد . به سختی روی پاهایم ایستادم ، احساس کردم که کسی صدایم می زند ، سرم را بلند کردم و پدر را روبه رویم دیدم ، چهره اش خشمگین و نگران بود.

– سوار شو.

پدر دیگر حرفی نزد و ما در سکوت به خانه بر گشتیم . از دیدن آن غریبه احساس عجیبی پیدا کرده بودم با وجودی که نتوانتسم با او حرفی بزنم اما از اینکه فهمیدم تنهاست و کسی همراهش نیست خرسند شده و به خویش وعده می دادم که هنوز هم به تو وفادار مانده است عسل.

تلفن زنگ زد و گوشی را بر داشتم ، مادرم بود . قطره اشکی بر گونه ام چکید...

– عسلم... چه شده؟

صدای گریه ام آنقدر بلند بود که به سختی می توانستم صدای مادر را بشنوم.

– بگو به من چه شده عزیزم؟

طنین گرم و مهربان مادر باعث شد بی وفائی اش را برای لحظاتی فراموش کرده و

بگویم: مادر آن شب تو را دیدیم... خیلی زیبا شده بودی!

– آخ ! عزیزم . همه چیز به یکباره اتفاق افتاد ، خودم هم نفهمیدم چه شد !

– حالا خوشبختی مادر؟

لحظه ای سکوت کرد و گفت: راستش را بخواهی اگر دلتنگی ام برای تو و فواد نبود

خوشبختی ام کامل بود.

– راست می گویی مادر ، دوستم داری ! حتی فواد را هم دوست داری؟

– البته عزیزم... مگر می شود بچه های زیبا و دوست داشتنی ام را دوست نداشته

باشم ؟ عسل زندگی در کنار پدرت دیگر برایم غیر ممکن شده بود ، برای همین رفتم .

من می خواستم شما را هم با خودم ببرم ولی پدرت نپذیرفت و گفت که من مادر خوبی

نیستم. بارها شماره ی خانه را گرفتم ولی خیلی زود قطع کردم ، حتی چند بار برای

دیدن شما تا کنار در خانه آمدم ، اما دستم را روی زنگ نگذاشتم ، می دانی چرا ؟

در حالیکه بغض سنگینی را فرو می دادم گفتم : نه مادر... نمی دانم.

– من فکر کردم یا باید با شما زندگی کنم یا اینکه برای هر سه نفر ما بهتر است

همدیگر را نبینیم و با هم حرف نزنیم تا بتوانیم به جدایی عادت کنیم عزیزم.

لبخند سردی بر لبم نشست و گفتم : پس این جدایی جاودانه است؟

نفس عمیقی کشید وگفت: نمی دانم عسلم . فواد را ببوس و بگو مادر دوستت دارد.

یقین داشتم آنچه که می گوید واقعی نیست و او هیچ احساسی به فواد ندارد اما حتی از

اینکه مادر تظاهر به دوست داشتن می کرد لبخندی بر لبم نشست .

با بی قراری گفتم : باز هم با هم حرف می زنیم؟ مادر خیلی دلم برایت تنگ می شود

وقتی اینجا بودی قدر تو را نمی دانستم اما حالا.... حالا حرف های زیادی در دلم دارم

که باید به تو بگویم.

– باشد عزیزم دوباره تماس می گیرم... شاهین اینجا منتظر من است و قرار است با هم

به پاریس برویم...

با پریشانی گفتم : برای همیشه؟

صدای خنده ی مادر آرامش را به من بازگرداند و گفت: نه عزیزم، برای ماه عسل...

یک ماه دیگر بر می گردیم.

– قول بده مادر.

– قول می دهم عسلم.

وقتی مادر خداحافظی کرد احساس کردم کمی سبک تر شده ام. خیال می کردم دیگر

هرگز صدای گرم و زیبای مادر را نخواهم شنید. وقتی پدر به خانه بر گشت همه چیز

را برایش تعریف کردم .

طوری وانمود می کرد که شنیدن آن برایش اهمیتی ندارد . به آرامی گفت: از مادرت

نپرسیدی چگونه با همسر جدیدش ... گفتی اسمش چه بود؟

– شاهین .

– بله شاهین... چگونه با او آشنا شده است؟

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداخته و گفتم: چه اهمیتی دارد! مهم این است که

بالآخره مادر یادش افتاد به ما هم خبری بدهد ، همین برایم کافی است.

در آنقدر غمگین و دل شکسته شده بود که قلبم را به درد آورد ، بی اختیار گفتم : اما

پدر مادر نگران تو هم بود . سفارش کرد با تو مهربان باشم و تنهایت نگذارم.

لبخندی بر لب بی رنگ پدر نقش بست و گفت : پس حرف مادرت را گوش کن.

از اینکه به پدر دروغ گفته بودم پشیمان نبودم چرا که پس از مدت ها لبخندی بر لبان

او آورده و خوشحالش کرده بودم...

روزها می گذرند و من دیگر خبری از غریبه ام ندارم ، اما او تمام افکارم را به

تسخیر خود در آورده و هرشب برای دیدنش دعا می کنم...

امروز پدر با شیرینی و گل به خانه بر گشت ، فواد را در آغوش گرفتم و با شگفتی

نگاهش کردم . چقدر تغییر کرده بود ، صورت اصلاح شده و کت و شلوار جدید و

گران قیمتش به من فهماند که دیگر پدر را از دست داده ام . در سکوت شام خوردیم ،

مرجان لبخند تلخی به من زد انگار می خواست بر غم وجودم آتش بزند...

زمان خواب پدر وارد اتاقم شد ، پیش از آنکه مادر برود او نیز همیشه همین کار را می کرد. در این لحظات که روز پایان و شب آغاز می شد مادر حرف های مهم و به یاد ماندنی اش را به من می گفت ، شبیه آن روزی که فواد را باردار شده بود و می خواست او را از بین ببرد ، یا وقتی پس از ساعت ها دعوا و بحث کردن با پدر خسته

و کلافه به اتاقم می آمد و برای آینده اش برنامه می چید . می گفت طلاق می گیرد و مرا باخودش می برد ... حالا هم پدر لبه ی تختم نشست و من وانمود کردم که خوابیده ام .

– مادرت برای همیشه رفت و ما نمی توانیم تنها بمانیم مخصوصا فواد ، منظورم را می فهمی؟

من منظورش را می فهمیدم اما چیزی که بیشتر از همه آزارم می داد قصه ی فراموش شدن یک عشق بود . یک عشق که پدر به خاطر آن از غرورش گذشت ... حالا به این سرعت می خواست ازدواج کند ! آیا احساسی ناپایدارتر و مزخرف تر از عشق در نزد مردان وجود دارد؟

– جواب مرا بده عسل!

چه باید می گفتم؟ اصلا خواسته ی من چه اهمیتی داشت ! این فقط یک مراسم

تشریفاتی بود.

پدر ادامه داد : تو دختر عاقلی هستی و نیازی نیست همه چیز را برایت بگویم ، خودت می فهمی . این زن می تواند جای مادرتان را بگیرد حتی مهربان تر از او باشد. در دل به سادگی پدر می خندیدم چرا که مادر زیبا بود ، اما مهربان نبود و ما از مادر همه چیز دیده بودیم غیر از محبت و وقتی مادر ، مادر نباشد دیگر یک زن چگونه می تواند مادری کند!

پدر بلند شد و با وجدانی آسوده رفت . ملافه را روی سرم کشیده و هق هق گریه ام را روی بالش خیسم خفه کردم .

آخر همین هفته عروسی پدر است و به گمانم کمتر کسی می تواند عروس شدن مادر و دامادی پدرش را با چشم ببیند ! قلب هفده ساله ام از این زندگی رنجیده و دوستش نداشت اما چه می شد کرد؟ فواد را در آغوش گرفته و در سکوت به پدر خیره شدم ، روبه روی آیینه ایستاده و لباس ها و موهایش را مرتب می کرد . چهره اش دیگر غمگین نبود و لبخند حتی برای لحظه ای از لبانش دور نمی شد.

– مرجان ادکلن مرا بیاور...

مرجان زیر چشمی به پدر نگاه می کرد.

– چه شده ؟

– باید با شما صحبت کنم آقای نیایش.

– الآن وقت ندارم.

مرجان روبه روی پدر ایستاد و با اکراه به او خیره شد.

– فکر نمی کنم دیگر نیازی باشد من اینجا بمانم.

– میل خودت است.

– می روم.

طنین مصمم و خشمگین مرجان پدر را به وجد آورد و گفت: چه شده است خانم بهرامی؟

بغضش را فرو داد و گفت: مهم نیست... من بعدا برای تصفیه حساب می آیم.

به سوی مرجان دویده و گفتم : خواهش می کنم نرو . تو هم تنهایم می گذاری؟

بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت: باور کن عزیزم نمی توانم رفتار پدرت را تحمل کنم . گاهی به دیدنت می آیم .

او رفت و من دیگر یاد گرفته ام وقتی کسی رفت یعنی برای همیشه رفت....

مهمان های عروسی زیاد بودند و خانه در هیاهویی شادی آفرین فرو رفته بود ...

گوشه ای دور تر از همه نشسته و چه احساسی داشتم؟ شاید احساس تنهایی می کردم، یک تنهایی سرد و خاموش که پس از رفتن مادر و غریبه ام در یک زمان با وجود من گره خورده بود.

پدر به سویم آمد و گفت: دختر عاقلی باش عسل ، لبخند بزن و برقص.

بلند شده و به اتاقم رفتم . پدر خیلی خودخواه بود و احساس کردم اصلا دوستش ندارم .

ساعتی بعد وارد اتاق شد و گفت : می خواهی اعصابم را بر هم بزنی؟

سکوت کردم . پدر خشمگین بود و دیگر لبخند نزد.

– می خواهی مریم بفهمد تو ناراحتی؟

دوباره سکوت کردم.

– لعنتی حرف بزن. چرا عروسی مادرت را بر هم نزدی؟ فقط می توانی با اعصاب من

بازی کنی!

پس از دقیقه ای سکوت کمربندش را بازکرد و...

من فقط نگاهش می کردم بدون هیچ ناله ای ، پدر هم چون انسان مست و نابینایی با

تمام قدرتش کمربند را بر بدنم می کوبید و سکوت من عصبانی ترش می کرد. چشمان

پدر وحشی شده بودند و از نگاهش می ترسیدم ، وقتی قطرات اشک بر گونه ام لغزید

دست از ضربه زدن برداشت و گفت: آبی به صورتت بزن و خیلی زود بیا کنار مهمان

ها و گرنه تکلیفت را بعدا روشن می کنم.

پدر رفت تا در کنار عروسش بنشیند ، برای او حرف مریم و مهمان ها خیلی مهم تر

از من بود...

احساس می کردم پشت و بازوهایم از خون مرطوب شده است . همه جای بدنم درد می

کرد و می سوخت . خودم را بر روی تخت رساندم و از شدت درد ناله کردم . اولین

بار بود که پدر مرا می زد ، آن هم با این شدت !

صبح زود مریم وارد اتاقم شد ، با ترحم نگاهم می کرد. از نگاهش بیزار بودم همچنین از نگاه پدر که پس از او وارد اتاقم شد. از دیدن صورت و دست های کبودم با شرمندگی نگاهم می کرد.

– عسل عزیزم تو نباید مرا عصبانی می کردی ، من واقعا نفهمیدم چه کار می کنم!

خواستم چیزی بگویم اما به یکباره تصمیم گرفتم سکوت کرده و حرفی نزنم . پس از رفتن پدر مریم نگاهی به کبودی های بدنم انداخت و گفت: ممکن است زخم ها عفونت کنند باید برایت پانسمانشان کنم.

مریم پرستار بود و به خوبی تمام زخمها رابست ، من از درد ناله می کردم در حالیکه در دل به زندگی و سرنوشتم ناسزا می گفتم.

– خدای من ! چه کرده ؟ از نادر چنین کاری بعید است.

البته حق با مریم بود او هرگز با ما چنین کاری نکرده بود اما تمام این سال ها را آن شب جبران کرد و من از تب می سوختم.

پدر با سینی صبحانه وارد اتاقم شد .. هنوز هم نمی توانست به چشمانم نگاه کند. آخر مگر من چه گناهی کرده بودم که این گونه مجازاتم کند؟ خیلی دلم می خواست پدر را محکوم کرده و بگویم چرا آن شب بر نگشت تا مرا در آن همه پریشانی و درد آرام کند! اما چیزی نگفتم.

مریم به دست بند جواهر من خیره شده بود و آرام نفس می کشید انگار به ما فرصت داده بود تا با هم حرف بزنیم. اما بین من و پدر آن قدر فاصله به وجود آمده بود که دیگر هیچ چیز نمی توانست آنرا پر کند. ای غریبه ی مهربان من کاش می آمدی و مرا در این حال می دیدی شاید بر این جسم شکسته ترحم کرده و مرا با خودت به دور دست ها می بردی . اما تو کجا بودی و من کجا بودم !

نمی توانستم به راحتی بخوابم چرا که شانه ها و پشتم می سوخت و من زیر لب ناله می کردم . فواد کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد . با آن انگشتان کوچک خالق آرامش عظیمی در قلبم می شد و خودش نمی دانست ، دستش را گرفتم و بر آن بوسه زدم ...

حالا که مرجان رفته بودم خودم مسئولیت او را بر عهده گرفته و ساعت قرص هایش را فراموش نمی کردم ، او را به حمام می بردم و مدام برایش آبمیوه می گرفتم.

احساس می کردم بیشتر از همیشه به محبت من احتیاج دارد چرا که در این مدت به آغوش مرجان عادت کرده و جدائی از او برایش دشوار بود . شاید حالا همان حسی را داشت که من در روز جدایی با مادرداشتم ، راستی که عجب جمعه ی دلگیری بود.

امروز فاخته به دیدنم آمده ، خیلی خوشحالم که پدر و مریم به سینما رفته اند و من می توانم در آغوش فاخته تمام اندوهم را گریه کنم....

– آرام باش عسل ، باز هم که گریه می کنی !

پیراهنم را بالا دادم تا بتواند جای ضربات کمر بند پدر ا به خوبی ببیند .

– آخ ! خدای من . کدام بیرحمی این کار را کرده است؟

– پدرم.

–پدرت؟ باور نمی کنم.

–چرا باور کن فاخته ، باورکن که همه از من بیزار هستند .

– اما چرا باید چنین کاری بکند؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم : شاید خودش هم نمی داند چرا؟ ولی من می دانم انگار خودش هم از اینکه با مریم ازدواج بکند یا نه تردید داشت و پریشانی اش را اینگونه آرام کرد ... او دنبال یک بهانه می گشت که خودش را خالی کند و من کوتاه ترین دیوار بودم.

لبخند بی رنگی زد و گفت : حالا خیلی درد می کند؟

قطره ای اشک بر گونه اش لغزید و ادامه داد: عجب پدری داری! من تو را می فهمم عسل. می دانم در زیر ضربه های پدرت چه کشیدی ، باور کن .

در دل احساس کردم فاخته واقعا دوستم دارد.

– تو چه کردی فاخته؟

– پدرم را متقاعد کردم که ازدواج نمی کنم و به درسم ادامه می دهم ، راستش را بخواهی تو کمکم کردی.

با شگفتی گفتم: من؟

– به خانم اسدی گفتم اگر مرا نپذیرد همان کاری را می کنم که عسل نیایش کرد. او هم کمی فکر کرد و سپس گفت : امان از دست شما دخترهای دیوانه...

خندیدم و گفتم : موفق باشی فرهاد تیشه زن...

چشمکی زد و گفت: اما همیشه دوست داشتم من شیرین باشم و او برایم تیشه بزند.

هر دو خندیدیم ، فواد هم لبخند میزد ، خیلی وقت می شد که خنده ی مرا ندیده بود.

کنارم نشست و گفت: راستش را بخواهی وقتی این کیک شکلاتی دوباره مرا سر کلاس دید لبخند زد.

– پس دوستت دارد فاخته.

– امیدوارم این گونه بفهمد چدر مصمم هستم و می خواهمش ، از احساست بگو بدانم.

– چه بگویم؟ خودت می دانی، نه مدرسه می روم.. .نه غریبه ام را می بینم...نه در این مدت حال فواد بهتر شده ... نه پدر را بخشیده ام و نه از مادر خبری می رسد .

حس غریبی دارم فاخته.

– هنوز مادرت بر نگشته؟

–نمی دانم... گفت یک ماه دیگر بر می گردم اماحالا دو ماه گذشته و نمی دانم او کجاست؟

– همه چیز به زودی درست می شود عسل عزیز ، کمی صبر داشته باش.

– صبر؟ آه ! بله صبر. همه ی تلاشم را می کنم که امیدم را از دست ندهم ، برایم دعا

کن.

وقتی او را تا دم در بدرقه کردم ، بی اختیار گفتم: چیزی هست که می خواهم به تو بگویم....

احساس می کنم از آن شب که دیوانگی کردم خدا مرا فراموش کرده و دیگر خدائی نگهدارم نیست.

– چه می گویی عسل؟ این حرف ها دیگر چیست.

اشکم بر روی لب هایم فرو چکید و گفتم: حقیقت را می گویم ، پیش از این وقتی دعا می کردم بر آورده می شد اما حالا ! البته فقط این نیست پیش از این آنقدر تنها نبوده و احساس بدی نداشتم . پدر مرا بخشید ، اما خدا نبخشید...

دستم را به گرمی فشرد و گفت: مگر خدا می تواند این قلب پاک را دوست نداشته باشد و نبخشد؟

وقتی او رفت پدر و مریم برگشتند و من هنوز به سکوتم ادامه می دادم چرا که دلم می خواست اینگونه پدر را مجازات کنم . او با ازدواجش مرا از هر چه عشق و وفاداری که در دنیا وجود داشت ، نا امید می کرد . غریبه ی من هم ممکن بود از تنهایی خسته شده و به سادگی دختری را که به عشق او نفس می کشید از یاد ببرد ، شاید هم بر سر راه دختر دیگری ایستاده و حالا دنیای او شده است .

اصلا چرا باید او به یاد من می ماند وقتی پدر و مادرم مرا از یاد برده اند ! شاید هم روزی سرنوشت من با دست های مریم خط خورده و سرنوشت دیگری برایم نوشته می شد . صدای او را می شنوم که می گوید : تا به حال دختری همانند دختر تو ندیده ام نادر ، از مدرسه اخراج شده و انگار نه انگار که این موضوع برایش اهمیت دارد ، فقط یاد گرفته ساکت بنشیند و هیچ کاری نکند ، اصلا اگر او دختر خوبی بود مادرش رهایش نمی کرد!

پدر که تلاش می کرد او را آرام کند با طنینی خواهش گر گفت : آرام تر حرف بزن مریم ،

قلب عسل از شنیدن چنین حرف هایی می شکند.

آه خدای من! اما من تمام حرفهای مریم را شنیده و قلبم شکسته بود ، مدرسه نرفتن من هم بحثی بود که همیشه به نفع مریم تمام شد و طبق تصمیم پدر من باید تمام کارهای خانه را می کردم چون همیشه درخانه بودم . مریم صبح زود به بیمارستان می رفت و هنگام ظهر بر می گشت و تقریبا تمام عصرها او و پدر به گردش رفته و من و فواد تنها درخانه لحظه های عجیبی را سپری می کردیم . وقتی آن ها نبودند آرامش بیشتری داشتم چرا که می توانستم با فواد حرف زده و از پنجره به کوچه خیره شوم یا حتی گاهی اوقات برای خوشحال کردن فواد آواز خوانده و برقصم ، اما با حضورشان دوباره همان دختر ساکت و غمگین می شدم و این دوگانه بودن ناخواسته در وجودم شکل می گرفت و پرورش می یافت .

شام را آماده کرده بودم که بر گشتند .

– عسل ما بیرون غذا خوردیم ، تو غذایت را بخور.

غذای فواد را داده و همان جا در آشپز خانه نشستم . با اندوه نگاهم می کرد ، انگار او هم دوست نداشت دیگر آن دو به خانه بر گردند ، پدر وارد آشپزخانه شد ، نگاه گرمی به ما انداخت و گفت : دختر قشنگم ، خوبی؟

به چشمان پدر نگاه کرده و چیزی نگفتم. فواد را در آغوش کشید و گونه اش را پر از بوسه کرد.

– یک خبر خوب برای شما دارم.

به چشمانم نگاه کرد ، منتظر یک پرسش بود و با سکوتم ادامه داد : فردا می رویم شمال همه باهم.

در دل گفتم: دریا.. جنگل...آسمان بارانی . خدای من ! فواد می تواند همه ی این زیبائی ها را ببیند و این فوق العاده است.

لبخندی بر لبم نشست که از نگاه پدر پنهان نماند .

مریم وارد آشپزخانه شد و با طنینی خشم گین گفت : همه با هم؟

روی صندلی نشست و ادامه داد : گمان می کردم فقط من و تو می رویم نادر!

پدر خیلی مصمم گفت : عسل و فواد هم فرزندان من هستند و به این مسافرت نیاز

دارند.

– پس با همدیگر بروید ، مسلما بدون من خیلی بهتر خوش می گذرد.

پدر کنارش نشست و گفت : این چه حرفی است ؟

– همین که گفتم ، من نمی آیم.

پدر سیگاری آتش زد و با خشم گفت : اصلا هیچ کدام نمی رویم .

شعله ی امید به همان سرعت که در قلبم جان گرفه بود ، جان سپرد . فردا هم در خانه

می ماندیم و دوباره کارهای یکنواخت خانه... شب آنقدر خسته و نا امید بودم که فقط

توانستم زیر لب دیدن دوباره ی غریبه ام را از خدا بخواهم .

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم.... نمی دانم بیدار بودم یا خواب می دیدم!

– سلام عسلم.

– مادر ! مادر عزیزم.

قطرات اشک صورتم را پوشاندو ادامه دادم : کجایی مادرمی خواهم تو را ببینم .

یعنی باید ببینمت .

– اتفاقی افتاده؟

– از وقتی تو رفتی....

– حرف بزن عسلم.

قادر به حرف زدن نبودم بغض آنچنان سینه ام را می فشرد که حتی نمی توانستم به

خوبی نفس بکشم .

– مادر دوستت دارم ، بخدا دوستت دارم.

– می دانم عزیزم. حالا بگو چه شده؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم مهم ترین آن اینکه زن دیگری جای تو را دراین خانه گرفته.

لحظه ای سکوت کرد و گفت : دیگر چه؟

– برایت مهم نیست!

مادر با طنینی که می لرزید گفت: خوب حداقل اینکه حالا فهمیدی پدرت چقدر مرا

دوست داشت ! فهمیدی چرا ترکتان کردم و پایبند او نشدم؟

– شاید هم پدر خواسته تلافی کند.

– این هم یکی دیگر از آن دلایلی است که از او بیزارم . راستی فواد چطور است؟

– مثل همیشه ، اما خیلی غمگین تر...

– مگر تو به او محبت نمی کنی؟

نگاهی به فواد کردم که روی تخت من به خواب فرو رفته بود وگفتم: محبت می کنم اما

می داند همه چیز به هم ریخته است...

– خوب عزیزم من دیگر باید بروم.

– می شود بیایم به دیدنت؟

– عسلم خیلی دوست دارم ببینمت ولی ما هنوز در پاریس هستیم . شاهین اصرار دارد

اینجا بمانیم.

– تو چطور؟

نفس عمیقی کشید و گفت: خوب من دلم می خواد جایی باشم که در آن هیچ نشانی از پدرت نداشته باشم ، هرچند دلتنگ شما هستم.

با طنین غمگینی گفتم : خداحافظ مادر...

– صبر کن عسل.... شماره ام را یادداشت کن .

شماره را یادداشت کرده و با قلبی که از غم و دلتنگی سنگین شده بود از او خداحافظی کردم . مادر زنگ زده بود که خیلی مودبانه بگوید" برای همیشه خدانگهدار " باشد اشکالی ندارد ، خدانگه دار مادر عزیز و زیبایم . هر کجای این دنیا هستی امیدوارم لبخند بزنی چرا که با لبخند هزاران بار زیبا تر می شوی و خوش به حال شاهین که فرشته ای چون تو را دارد ، احساس دلتنگی و اندوه من و فواد به این می ارزد که تو خوشبخت باشی البته خدا کند که واقعا خوشبخت باشی و تظاهر نکنی .

فواد بیدار شد و از اینکه کناراو بودم احساس امنیت کرد . لبخندی زده و گفتم: هنوز مادر ما را فراموش نکرده ، هنوز هم حال تو را می پرسد.

لبخند زد و دندان های کوچکش نمایان شد ، چقدر دوست داشتنی شده بود ! بوسه ای بر گونه اش زدم . خیلی داغ بود ، دستمال مرطوبی روی پیشانی اش گذاشتم و لباس نخی خنکی بر تنش کردم ، دوباره خندید و قلبم را شاد کرد .

اسباب بازی هایش را آورده و ساعتی سرگرمش کردم . سرانجام وقتی روی پاهایم به

خواب رفت چهره اش آنقدر معصوم و آرام شده بود که احساس کردم بیش از هر کسی دوستش دارم و بی او خواهم مرد.

امروز مریم تابلوی نقاشی شده ی چهره ی مادر را از روی دیوار بر داشت و شکست ،گمان می کردم پدر عصبانی می شود اما فقط در سکوت به تابلوی شکسته شده خیره گشت ، می دانستم بغضی گلویش را می فشارد که شهامت شکستن ندارد . مریم پیروزمندانه گفت: خوب حالا خیلی بهتر شد آخر باید فراموشش کنی .

پدر روی کاناپه نشست و به دیوار خالی خیره شد ، سیگاری آتش زد و در فکر فرو رفت . کنار پدر نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم ، متوجه نشد، انگار مریم با این کار پدر را بیش از پیش دلتنگ مادر کرده بود. باید می پذیرفت که نمی تواند مالک تمام قلب پدر بشود به هرحال او چگونه می توانست آن زن فوق العاده را از خاطر ببرد؟

مریم خشمگین شد و روبه روی پدر ایستاد اما پدر انگار در عالم دیگری مادر را پیدا کرده بود چرا که بی اختیار لبخند می زد و چشمانش به نقطه ای نا معلوم خیره بود .

مریم فریاد زد: نادر... کجائی؟

اما پدر توجهی نکرد ، مریم با پریشانی شانه هایش را تکان داد. پدر به صورت او خیره شد و فریاد زد: چه می خواهی لعنتی؟ نمی توانی فکرهایم را از من بگیری ، می فهمی؟

مریم با قدم هایی لرزان به سوی اتاقشان رفت و پس از ساعتی با یک چمدان بر گشت .

چشمانش سرخ و غمگین بودند . زیر لب گفت: من می روم ، این طوری خیلی بهتر

است.

گمان می کردم پدر مانعش می شود اما مانند همیشه غافل گیرم کرد و چیزی نگفت

حتی از جایش بر نخاست. مریم در را بر هم کوبید و رفت .

من شهامت نداشتم کوچک ترین حرکتی بکنم . پدر سردرگم بود ، هم چون انسان های

مست و سرکش ... بلند شد و کنار پنجره ایستاد ...حلقه های دود سیگارش را می دیدم

اما خود پدر! کنارش ایستاده و گفتم: پدر می دانی امروز جمعه است؟

با بی تفاوتی نگاهم کرد ، دلم می خواست تمام سوال های بی پاسخم را از پدر بپرسم .

زیر لب گفتم: پدر هنوز دوستم داری؟

با طنینی که از خشم می لرزید گفت: چه کسی گفته دیگر دوستت ندارم؟ چه کسی گفته

من پدر بدی شده ام ؟

پدر به سوی من بر گشت و خیره در چشمانم گفت : تو فکر می کنی من پدر بدی

هستم؟

از اینکه دیگر صدایش عصبی نبود آرام گرفتم . خیره در چشمانم ادامه داد : تو هنوز

برای من همان دختر کوچک و قشنگی هستی که لحظه ی تولد پرستار به دست من

سپرد و در آغوشم خوابیدی ... تو شبیه مادرت هستی ، اگر نبودی زنده نمی ماندم.

کاش می فهمیدی چقدر تو و فواد را دوست دارم .

بغض راه گلویم را بسته بود و زیر لب گفتم: راست می گویی پدر؟

لبخند گرمی زد ، به سوی فواد رفت و او را در آغوش کشید . با رفتن مریم پدر همان پدر همیشگی شده بود . وقتی لبخند می زد و فواد را در آغوش می کشید احساس می کردم دوستش دارم ...

پدر زمزمه کر د: آن روزها که مادرت فقط برای من یک غریبه بود و از کنار من می گذشت در او محو می شدم ، ای کاش مادرت هنوز همان زن غریبه بود اما در ایران ! واقعا چرا رفت؟ چرا ازدواج کرد؟ چرا من با مریم ازدواج کردم؟ او چرا قهر کرد و رفت؟ همه چیز با من بود اما دست من نبود .

نمی خواستم پدر را غمگین ببینم ، برای همین گفتم: پدر هنوز دیر نشده ، شرط می بندم که مریم هنوز چمدانش را باز نکرده است ، برو دنبالش پدر.

بغضش را فرد داد و گفت : نه نباید برگردد .

– آخر چرا ؟

– تو نمی دانی او از من چه خواسته و گرنه هرگز نمی خواستی که بر گردد .

با نگاهی پرسش گر به پدر خیره شدم .

– با اینکه سخت است اما می گویم مریم از من خواست بین شما و او یکی را انتخاب کنم ، او حتی می خواهد مغز و قلب مرا بشوید و عشق مرا به شهره کاملا به دور

بریزد . حالا آسوده شدی؟ من شما را انتخاب کردم پس هرگز در احساس من نسبت به خودت شک نکن عسلم .

پدر این را گفت و به سرعت به اتاقش رفته و در راقفل کرد . می دانم رفته تا به دور از چشم ما گریه کند . خدای من! یعنی من آنقدر غیر قابل تحمل بودم ؟ من که برای مریم مزاحمتی نداشتم ! فقط کارهای او را انجام می دادم و مطیع خواهش هایش بودم.

خدای من ! چرا ؟

با مشت بر سر و پیشانی ام می کوبیدم و می گریستم. پدر آنقدر مهربان بود که بی هیچ تردید ما را به جای همسرش پذیرفت ، ای کاش به اتاقش نرفته بود و خودم را در آغوشش رها می کردم ، آن شانه های امن و پر از اطمینان... کاش به پدر می گفتم مرا ببخشد ، من در مورد او چه فکر کرده و پدر با من چه کار کرده بود !

نه نباید می گذاشتم تنها بماند ، چگونه ممکن بود که او مادر و مریم را با هم از یاد ببرد..

پدر امشب بغض کرده بود و آیا این کافی نیست که بدانی یک مرد دلش از تمام دنیا گرفته است ؟ با یک بغض پدر نمی توانست لبخند بزند . امشب سال تحویل می شود و پدر از همیشه غمگین تر، می دانستم با مریم برنامه ریزی کرده بودند که به شمال بروند .

برای یک لحظه تصمیمم را گرفته و تمام وسایل شخصی ام را درون کوله پشتی ام ریختم و شب مخفیانه خانه را ترک کردم در حالی که تنها یک یادداشت برای پدر

گذاشتم.

در خیابان ها سرگردان بودم در حالی که از سرگردان شدن در خیابانها همیشه میت

رسیدم .

به پارک رفته و روی نیمکت نشستم. نگهبان پارک چند بار از من خواست که آنجا را

ترک کنم ، آخرین بار مرا تهدید کرد که به پلیس خبر می دهد . گفتم: خواهش می کنم

بگذار بمانم ، فقط همین امشب . من هیچ جای این شهر را بلد نیستم و اگر از اینجا

بروم نمی دانم چه می شود !

نگاهی به چشمان خیس و وحشت زده ام انداخت و گفت : اینجا بمان فقط همین امشب

من مواظب تو و کوله پشتی ات هستم...

از خستگی به خواب فرو رفتم .

ساعت شش بیدارم کرد و من غریبانه به اطرافم خیره شدم. احساس وحشت کرده و به

راه افتادم. هیچ مسافر خانه ای مرا نپذیرفت ، و من در حالی که از شدت سرما

صورتم کبود شده بود در خیابان ها قدم زدم ، اولین شب بیرون از خانه سپری شد اما

آخرش چه؟ پشیمان شده بودم و از یک تلفن عمومی شماره ی خانه را گرفتم .

پدر با نگرانی پرسید : عسل تو هستی؟

در سکوت به صدای پدر گوش سپردم ، دلم می خواست در کنارش بودم .

– برگرد خواهش می کنم.

تحمل ناراحتی اش را نداشته و گوشی را گذاشتم در حالی که می دانستم که تا آخر سال در به در می مانم چون لحظه ی سال تحویل سرگردان بودم و من سنتها را باور داشتم . با قدم هائی کوتاه و با قلبی که به سختی می تپید راه خانه را در پیش گرفتم ، چون می دانستم هرچه بگذرد بر گشتن سخت تر می شود و دیگر هیچ تضمینی وجود نداشت که نگهبان پارک مواظب من باشد !

زنگ در را فشردم ، پدر در را باز کرد و با دیدن من سیلی محکمی بر گونه ام نواخت . از لباسم گرفت و در حالی که مرا به سوی مبل راحتی هل می داد ، گفت: بنشین...

سیگاری آتش زد و با لحنی درمانده گفت : من همیشه باید نگران تو باشم؟ کی بزرگ می شوی عسل ، بگو کی؟

روبه رویم نشست و با دست صورتش را پوشاند . در حالیکه گریه می کردم ،گفتم: پدر حالا که بر گشته ام ، نمی دانی چقدر سخت بود . پشیمانم... پشیمانم... می توانی تا آخر عمر مرا سرزنش کنی اما من فقط به خاطر تو رفتم ، خواستم تنها نباشی ،خواستم مریم برگردد.

فواد خودش را به آغوش من رساند و گونه اش را بر گونه ام فشرد . آن شب وقتی روی تختم دراز کشیدم تازه فهمیم چقدر امنیت اتاق کوچکم را دوست دارم....

تعطیلات نوروز بود و پدر تمام مدت در خانه می نشست در حالیکه ساکت و غمگین

نشان می داد ، نمی دانم شاید به مریم فکر می کرد ، شاید به مادر، شاید هم به زن دیگری. بالاخره مریم نمی توانست برای همیشه خانه ی پدرش بماند و باید تکلیف خود را روشن می کرد ، هر چند من شیفته ی این بی تکلیفی بودم. نبودن مریم یعنی آرامش چون دیگر دو چشم سبز رنگ مدام مرا تعقیب نمی کردند . امسال هیچ کس به خانه ی ما نمی آمد و ما هم جایی نمی رفتیم ، دید و باز دید یک سنت بود که امسال در خانه ی ما شکسته شده و پدر حتی به دوستان نزدیکش زنگ نزد تا سال نو را تبریک بگوید .

راستی امروز مادر زنگ زد وسال جدید را تبریک گفت ، فکر می کنم این بهترین عیدی ای بود که امسال از خدا می گرفتم .

بی مقدمه گفتم : آنجا چه کار می کنی مادر؟

خندید اما پاسخی نداد انگار نمی خواست من بدانم شاید خودش هم نمی دانست .

به آرامی گفت : خوشبختم عسل ، باور کن. تو بگو آنجا چه می کنی؟

-- چیزی شبیه به زندگی مادر...

دلم می خواست بگویم برایم یک خواستگار آمد که اگر او را می دیدی حتما تحسینش می کردی چون ثروت مند بود ...بگویم پدر مرا وادار به ازدواج کرد و من در لباس

سپید عروس دست به خود کشی زدم... بگویم از مدرسه اخراج شدم... دلم می خواست بگویم پدربا کمربند تمام تنم را سیاه و کبود کرده است یا بگویم همسر پدر به خاطر

نفرتی که از من دارد قهر کرده و رفته.. یا شاید هم از شبی بگویم که روی نیمکت پارک خوابیده و چیزی غیر از کابوس ندیدم . اما نه ، دلم می خواست فقط از غریبه ای بگویم که عشقش تمام وجودم را به تسخیر کشیده و از دلتنگی ذره ذره ی وجودم در حال نابودی و فناست...

– عسلم چه شد ! کجا رفتی؟

– همین جا هستم مادر، راستی فواد دندان در آورده و چهار دست و پا راه می رود.

نمی دانم چرا به جای آن همه حرف از فواد گفتم! شاید چون نمی خواستم مادری را که فرسنگ ها از من فاصله داشت ، نگران و پریشان کنم .

– خوشحالم عزیزم.

مادر خدافظی کرد و هرگز نفهمید در این مدت که رفته من چقدر گریه کرده ام.

امروز بلاتکلیفی به پایان رسید و مریم به خانه برگشت ، بدون اینکه کسی به دنبالش رفته باشد و پدر لبخندی از رضایت زد.

– متاسفم.

مریم این را گفت و کنار پدر نشست . احساس کردم چقدر غرور چشمان پدر را دوست دارم .

– سال نو مبارک باشد عسل .

لبخند بی رنگی زده و به اتاقم رفتم . نا خواسته از او بیزار شده بودم چرا که می خواست مرا از پدرم جدا کند .

با بر گشتن مریم همه چیز مثل گذشته شد و من خدمت کار او شدم . اما وقتی به یاد شبی می افتم که بیرون از خانه سپری شد لبخندی از رضایت می زنم و به خودم می گویم: خوب زیاد هم بد نیست عسل.

برای خریدن چیزهایی که مریم خواسته بود از خانه خارج شده و پیش از اینکه سوار تاکسی شوم ، غریبه ام را دیدم . خدای من ! دوباره او را می دیدم. به سرعت به سویش دویده و در حالیکه گریه می کردم ، زیر لب گفتم: خدایا این بار گمش نکنم...

جویبار کوچکی بودم که می خواست به دریا بپیوندد. انگار احساس کرد که دختری این چنین آشفته و پریشان به دنبالش می رود چرا که ایستاد و به من خیره شد ، در آن لحظات فکرم از کار افتاده بود و تمام بدنم می لرزید. کمی جلوتر آمد و روبه روی من ایستاد ، فقط به هم نگاه می کردیم...

چقدر سخت بود نفس کشیدن در هوایی پر از پریشانی. آخ ! که چقدر قلبم می شکست اگر بی اعتنا به اشک هایم از کنارم عبور می کرد. دیگر انسان ها هم چون خارهای بیابانی در همه جای خیابان سبز شده بودند و خیره نگاهمان می کردند . سوئی شرتش را به من داد و گفت : سردت است؟ می لرزی.

عجب صدای گیرایی داشت ! سوئی شرت را بر روی شانه هایم انداخته و به او خیره شدم .

خدای من! ای کاش می فهمید از هیجان دیدن او این چنین می لرزم و از تب می سوزم.

دستی به موهای بلند و سیاهش کشید و گفت : می توانم کمکت بکنم؟

خدای من چرا عشق را از نگاهم نمی خواند ؟ چرا نمی فهمید بی قرارش شده ام!

– فکر کنم بهتر است به خانه برگردی. من همراهی ات می کنم...

او به سوی کوچه ی ما حرکت کرد و من در کنارش گام بر می داشتم ، انگار مسخ

نیرویی به پیش می رفتم و هیچ قدرتی برای مخالفت نداشتم..

در تمام راه سکوت کرد و به من نگاهی نینداخت ، به یقین هرگز دوستم نداشته است .

این حقیقیتی بود که اشک هایم را بر روی گونه ام جاری کرد...

دلم می خواست بگویم دوستت دارم و در این مدت که نبودی اشک و دل تنگی تمام

زندگی من شده بود ، من مرگ را می خواستم یا تو را ، اما چگونه می توانستم چیزی

بگویم وقتی با گفتن غرورم می شکست و او را بیزار تر می کردم !

کنار درخانه ایستادیم ، او طوری نگاهم می کرد که انگار دیوانه ام ، انگار نمی فهمم...

لبنخند زیبایی زد و گفت : برو استراحت کن .

در را باز کرده و وارد خانه شدم در حالی که به سوی اتاقم دویدم.. هرچه می دویدم،

درخودم محوتر می شدم و هر چه اشک می ریختم کوچک تر...

هرگز در زندگی ام آنقدر ناامیدو غمگین نشده بودم... به خیالم اگر مرا ببیند هم چون

من بی قرار می شود و از دلتنگی و عشق سخن می گوید. آخ ! چه تصورات احمقانه

ای. او کوچه و خانه ی ما را می شناخت و به آسانی می توانست به دیدنم بیاید و از من

خبری بگیرد ، اگر دلش تنگ می شد!!!

من چقدر احمق بودم که در این مدت به این موضوع فکر نکردم ، این عشق هم شبیه عشق پدر به مادر یک طرفه ، پوچ و احمقانه بود و بی شک مغلوب می شد.

آن غریبه به کوچه ی ما نمی آمد تا دیگر مرا نبیند آن زمان من ساده دل به سویش دویده و می خواستم عشق را گدائی کنم ! البته گدائی هم کردم ، خودش نفهمید ، شاید هم فهمید و بهتر دید مودبانه تر به من بفهماند که مزاحمش نشوم. از چشمان خیس و خواهش گرمن .... لرزش تمام بدنم.... نفسهایم که به شماره افتاده بود ... بایدمی فهمید که چقدردوستش دارم . فهمید یا نفهمید؟ شاید هم واقعا خیال کرد سردم شده ! سوئی شرت سورمه ای رنگش را در آغوش گرفته و گریستم... شاید اگر من این اشک ها و نگاه لبریز از عشق را به هر غریبه ی دیگری تقدیم کرده بودم تا این اندازه او را تحت تاثیر قرار می دادم که سوئی شرتش را به من بدهد و تا کنار خانه مرا همراهی کند ، شاید هم هیچ کس جز غریبه ی من این کار را نمی کرد. اگر فقط یک نگاه پر محبت بر من می انداخت می فهمیدم که دوستم دارد و کمکش از روی ترحم نیست ، اما او نگاهی نکرد . افسوس ! نمی دانم چرا با این همه بی محبتی که امروز از او دیده بودم ، می نویسم غریبه ی نا مهربان من هنوز هم برای من تمام دنیایی....

تلفن زنگ خورد و گوشی را برداشتم پس از دقیقه ای سکوت قطع کرد و مرا به فکر

فرو برد . این برای چندمین بار بود که این اتفاق می افتاد ، از این که نمی دانستم این چه کسی است که شهامت حرف زدن ندارد ، احساس عجیبی داشتم .

فواد روی زانوهایم نشست و نگاهم کرد ، دستم را روی قلبش گذاشتم تا آرام بگیرد. با اینکه قرص هایش را سر ساعت می خورد اما هیچ بهبودی در حالش نمی دیدم .

چشمانش گود رفته و صورتش استخوانی تر از پیش شده بو د، انگشتان کوچکش را روی لب هایم گذاشته و بوسیدم . سرش را روی قلبم گذاشت ، انگار می خواست بداند هنوز هم دوستش دارم ! ای کاش می دانست به خاطر او نیست که غمگینم اصلا او از غریبه ای که زندگی ام را به غارت برده بود ، چه می دانست ! سرش را از روی قلبم جدا کرده و گفتم: می خواهی بازی کنیم؟

به زبان دوست داشتنی خودش به من فهماند که خیلی خوشحال شده است . عروسک هایم را کنارش ریخته و اجازه دادم هر کاری که دوست دارد با آن ها بکن د، او از انجام دادن این کار لذت می برد. لباسشان را بیرون آورده و دوباره تنشان می کرد ، آن ها را روی پاهایش می گذاشت و تکان می داد تا به خواب فرو بروند ، حتی آب میوه ای که برایش حاضر کرده بودم در دهانشان می ریخت . نمی دانم چرا احساس کردم که فواد همان کاری را می کند که دلش می خواست مادر با او می کرد !

قطره اشکی را از روی صورتم پاک کردم که دوباره تلفن زنگ خورد. سکوت و سکوت...

خدای من! این دیگر چه کسی بود؟ برای این که فکرم را از آن تماس های تلفنی دور

سازم ،تصمیم گرفتم به مادر زنگ زده و گوشی را به دست فواد بدهم تا بتواند صدای

او را بشنود. پس از دقیقه ای زنگ خوردن ، مرد جوانی گوشی را بر داشت .

– من عسل نیایش هستم ، می خواهم با مادرم صحبت کنم .

با طنینی بی تفاوت گفت : مادرت این جا نیست .

با شگفتی گفتم: شما آقای شاهین هستید؟

– بله .

– پس می دانید که مادر من کجاست؟

– نه . نمی دانم کجاست ، او از این جا رفته.

به سختی بغضم را فرو داده و گفتم : می شود بگویید کجاست؟

مرد با عصبانیت گفت : من از کجا باید بدانم؟

پیش از آنکه فرصت کنم سوال دیگری بپرسم گوشی را گذاشت . روی زمین نشسته و

تلاش کردم مانع فرو چکیدن اشک هایم بشوم چون فواد هنوز داشت لبخند م یزد و

بازی می کرد و دلم نمی خواست اندوهگینش کنم .

آخ ! خدای من . آن مرد چه می گفت؟ شاید تمام حرف هایش دروغ بود و می خواست

دیگر مزاحم نشوم ، به یقین همین طور است . نکند مادر از او چنین چیزی را

خواسته! اما نه او خودش به من شماره داده بود تا هر زمان دلم خواست صدایش را

بشنوم . از همه چیز بی خبر بودم و این بی خبری داشت دیوانه ام می کرد. تلفن زنگ خورد ، به خیالم مادر است اما دوباره سکوت . با خشم گفتم: لعنتی حرف بزن.

همان طور ساکت بود .

– باشد حرف نزن ، من هم دیگر حرف نمی زنم.

دقایق طولانی گوشی را در دست نگه داشتم با امید اینکه خسته شده و حرفی بزند ، اما او از من لجبازتر بود . عجب حوصله ای داشت !

سر انجام گوشی را بر جایش کوبیده و فواد را برای هواخوری به حیاط بردم ، پدر و مریم روی صندلی های چوبی تراس نشسته و قهوه می نوشیدند . مریم نگاه سردی به من انداخت . ای کاش می دانستم چرا آنقدر از من بدش می آید !

به سرعت به اتاقم بر گشته و به مادر فکر کردم . چرا نمی خواست که من با او حرف بزنم ؟ شاید حوصله ی مرا نداشت ، شاید هم واقعا دیگر با شاهین زندگی نمی کرد !

تلفن زنگ خورد و دیگر گوشی را بر نداشتم ، حتی اگر مادر باشد برایم اهمیتی ندارد . انگار همه می خواهند احساس مرا به بازی داده و هر زمان از این بازی خسته شدند ، رهایم کنند .

امروز فاخته به دیدنم آمد ، لبخندی زد و گفت : موفق شدم عسل .

– ازدواج؟

لبخند دیگری زد و گفت : نه ، آن که هنوز خیلی زود است .

از اینکه او مغلوب عشق نشده بود خوشحال شده و گفتم: پس می روم چای و شیرینی

بیاورم .

وقتی به اتاق برگشتم ، دیدم فواد را در آغوش گرفته و او را می بوسد . نمی دانم چرا وقتی کسی به فواد محبت می کرد به او علاقه مند می شدم و حس می کردم تمام دنیا را به من بخشیده است .

با محبت بیشتری گفتم: برایم تعریف کن . همه چیز را بگو . آنقدر دراین خانه تنها نشسته ام که احساس دیوانگی می کنم .

–خوب در واقع خیلی هم سخت نبود .

شیرینی کوچکی را به دست فواد داد و گفت: مثل همیشه وارد کلاس شد و تدریس را شروع کرد ، حتی از چند نفر درس پرسید و برایشان منفی گذاشت . فکر می کردم خیلی عصبانی است و دنبال بهانه می گردد اما وقتی زنگ خورد به آرامی کنار نیمکتم آمد وگفت : خانم محبی شما در کلاس بمانید.

نمی دانی چقدر نگران شدم عسل. به خیالم فهمیده که یواشکی تمام مدت به او خیره شده ام ، اما وقتی بچه ها از کلاس بیرون رفتند ، لبخندی زد و گفت : فکر کنم که تو با دیگران فرق داشته باشی .

قلبم آرام گرفت و گفتم: شما هم با همه ی کسانی که من تا به حال دیده ام تفاوت دارید .

گفت: دختر جسوری هستی !

نمی دانم این جمله را در ستایش من گفت یا اینکه فقط می خواست تحقیرم کند ، هرچه بود لبخندی زده و گفتم : برای اینکه بتوان شما را شکست داد باید جسور بود.

با شگفتی نگاهش کرده و گفتم : فاخته واقعا این را گفتی؟

لبخند گرمی زد و گفت: البته ، عسل می دانی آن روز چه کار کرد؟

در حالی که خیره به فاخته نگاه می کردم ، ادامه داد : شماره اش را به من داد و گفت باید بیشتر با هم آشنا بشویم .

– برای چه؟

ابروهایش را در هم کشید و گفت: برای آزار و اذیت .

دستش را به گرمی فشرده و گفتم : ناراحت نشو ، فقط سعی کن او را خوب بشناسی ، نگذار احساست را به بازی بگیرد .

–عسل خودت خوب می دانی که او مرد مصممی است و بی دلیل کاری را نمی کند .

به گمانم مرا می خواهد ، اما چون شناخت کافی از من ندارد ، می ترسد که مناسب او و خانواده اش نباشم .

– حالا با او حرف می زنی؟

– البته . در ضمن پدر و مادرم این موضوع را می دانند و پذیرفته اند که مدتی با هم حرف بزنیم.

نفسی به آسودگی کشیده و گفتم : پس خیلی عالی شد .

نمی دانم چرا نتوانستم به فاخته حسادت کنم ، شاید چون دلم می خواست آن غریبه با

شاخه گل رز سرخ به خواستگاری ام می آمد ، نه اینکه همانند فاخته خویش را بر او تحمیل سازم ، اما این فقط یک رویای کودکانه ، دور و دست نیافتنی بود .

فاخته رشته ی افکارم را پاره کرد و گفت : خوب نظرت چیست؟

– در مورد چه؟

– آخ ! خدای من. کجائی عسل؟ آقای یگانه را می گویم .

لبخندی زده و گفتم : اگر بتوانی یک چهره ی عبوس ... جدی و در عین حال خشک و بی هیچ احساسی را دوست داشته باشی ، به یقین مرد خوبی است و خوشبخت می شوی.

– از تمجیدت ممنونم .

تکه ی دیگری شیرینی به فواد داد و گفت : نگاه کن عسل، پیش بندش را چقدر کثیف کرده .

به آرامی آن را باز کرد و از من خواست پیشبند دیگری بیاورم. وقتی داشت لباسش را عوض می کرد ، در نگاه فواد آرامشی را دیدم که آن روز به عرسک هایم داده بود .

– خوب تو چه کردی عسل؟

برای او گفتم که آن روز غریبه ام را دیده ام و او با قلب عاشقم چه کرد . چشمان فاخته غمگین شدند و گفت : چقدر این مرد خودخواه است ...

دلم می خواست به فاخته بگویم که این غریبه را با تمام خودخواهی اش تا ابد دوست

داشته و در حسرت یک نگاهش جان می سپارم . با رفتن فاخته مریم به اتاقم آمد و

گفت : دوستت بود؟

– بله .

– بهتر است دیگر با او حرف نزنی .

خدای من! به او چه ربطی داشت ؟ پاسخی نداده و از اتاق بیرون رفتم...

به دنبالم آمد و گفت: این مال کیست؟

سوئی شرت غریبه ام را از دست او بیرون کشیده و گفتم : چرا آن را برداشتی؟

– مال دوستت است؟

– نه .

نگاه سردی به من انداخت و گفت : چقدر گستاخی دختر .

کنارش ایستاده و گفتم : راستش رابگو چرا آنقدر از من بدت می آید؟

احساس کردم چشمانش خیس و غمگین شده اند . زیر لب گفت: تو شبیه مادرت

هستی ...

دیگر نیازی به توضیح نبود وقتی او رفت ، کنار آیینه ایستادم و به خودم خیره شدم.

حق با مریم بود هرچه می گذشت من بیشتر شبیه مادر می شدم و پدر هم این موضوع

را می فهمید . انگار هر بار که مرا دید مادر را دیده و مریم را از خاطر می برد.

دوباره به مادر تلفن کردم اما اینبار هم هیچ کس تلفن را جواب نداد .

روزها پوچ و خالی می گذشتند ، من هر روز احساس غم بیشتری کرده و به خاطر اینکه آن روز از مدرسه فرار کرده بودم خویش را لعنت می کردم ، آخر مدرسه تنها امیدی بود که بتوانم غریبه ام را ببینم ، شاید دوباره بر سر راهم قرار می گرفت .

افسوس ! من تمام شانسم را از دست داده بودم . هر روز تلفن زنگ می خورد و من دیگر عادت داشتم که ندانم چه کسی آن سوی خط است ، بیشتر وقت ها گوشی را مدت های طولانی روی میز گذاشته و وقتی بر می گشتم او هنوز هم پشت خط بود .

پدر هر روز بی تفاوت تر از قبل می شود ، نسبت به ما و نسبت به مریم . شب ها خیلی دیر به خانه بر می گردد و میلی به خوردن شام ندارد. انگار کلافه و سردرگم شده است ، اما نمی دانم چرا؟ مریم خیلی به پدر محبت می کند ، حتی گاهی برای به دست آوردن رضایت پدر فواد را در آغوش کشیده و برایش آمپول های تقویتی می زند ، اما پدر فقط لبخند بی رنگی بر لب آورده و سیگار می کشد .

هنگام غروب شام را کشیده و از آن دو خواستم سر میز حاضر شوند . ساکت بودند و فقط با غذایشان بازی می کردند ، انگار همه از همدیگر خسته شده بودند .

مریم به آرامی گفت : نادر اتفاقی افتاده؟

پدر شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه ، چطور مگر؟

– احساس می کنم بی حوصله شده ای ، اگر مشکلی پیش آمده به ما هم بگو!

به آرامی گفتم: بله پدر بگو چه شده؟

قاشقش را رها کرد و گفت : خسته ام کردید... نمی توانم حتی به راحتی غذایم را بخورم.

با عصبانیت آشپزخانه را ترک کرد ، به سوی اتاقشان رفت و در را محکم به هم کوباند . فواد بغض کرد ، در آغوش گرفتمش . مریم لبخند تلخی زد و گفت: حتما باز هم به یاد شهره است .

دلم برای مریم می سوخت ، هیچ چیز بد تر از این نیست که مالک مردی بشوی که قلبش در تصرف کس دیگری است. ظرف ها را جمع می کردم که گفت : عسل این چه کسی است که آنقدر زنگ می زند؟

شانه هایم را بالا انداخته و چیزی نگفتم .

– ممکن است مادرت باشد؟

در دل به افکار ساده ی او می خندیدم ، مادر حتی فرصت نداشت به ما فکر کند چه برسد به اینکه روزی ده بار زنگ زده و هر بار یک ساعت گوشی را در سکوت نگه دارد .

مریم دوباره به آرامی گفت: شاید هم همان خواستگار تو باشد . راستی اسمش چه بود؟

– بردیا؟ گمان نمی کنم .

مریم من را به فکر برد به راستی آیا او می توانست یک مزاحم تلفنی ساده باشد؟ در این صورت از سکوتش چه لذتی می برد ؟ چه نفعی برایش داشت ؟ خدای من ! او که

بود ؟

صبح دوباره تلفن کرد ، اینبار سکوت نکرده و گفتم: خواهش می کنم حرف بزن.

صدای نفس زدن های کسی به سختی شنیده می شد . دوباره اصرار کرده و گفتم : اگر

حرف نزنی ، به پدرم می گویم که مزاحم می شوی او می داند چه کار کند .

با سکوتش ادامه دادم : چه فایده ای دارد وقتی حرف نمی زنی؟ شهامت داشته باش بگو

چه کسی هستی . خواهش می کنم حرف بزن ، من خیلی خسته و کلافه ام ، تو بیشتر

کلافه ام می کنی .

به سختی گفت : شاید اگر بدانی من که هستم دیگر هرگز گوشی را بر نداری!

صدایش آشنا بود ، اما نفهمیدم چه کسی است .

– اگر ندانم که هستی باز هم دیگر گوشی را بر نمی دارم .

– عجب تهدید قشنگی !

– قشنگ؟

– قشنگ ، همانند چشم هایت .

خدای من او کیست ؟ نمی تواند بردیا باشد ، چون صدایش جوان تر است .

– من می شناسمت؟

– بله و من گمان می کنم تو از من گریختی .

کلافه و عصبی شده بودم ، او چه می گفت که من نمی فهمیدم !

– من مهیار هستم ، مهیار یگانه .

احساس کردم اتاق دور سرم می چرخد و قدرتم را برای حرف زدن از دست داده ام .

ادامه داد : اعتراف می کنم که از همان روز اول متوجه تفاوت تو با دیگر شاگردها شدم در واقع تو تنها دختری بودی که به من توجهی نداشت یا حتی از من نمی ترسید، همین برای من مهم بود .

به سختی گفتم: فاخته؟!

خندید و گفت : یک دختر پر احساس ، اما نادان .

دلم می خواست گوشی را بر سر جایش بکویم که گفت : می دانم غافل گیر شدی ، اما به حرف هایم گوش بده. من به تو علاقه مند شده بودم ، این را زمانی فهمیدم که تو از مدرسه رفتی و من فهمیدم کلاس بدون تو خالی شده است . مجبور شدم برای پیدا کردن شماره ات از فاخته استفاده بکنم چون او تنها دوست تو بود ، به بهانه ی آن را از فاخته گرفتم ، هرگز حدس نمی زد برای چه می خواهم.

گوشی را سر جایش کوبیده و با صدای بلند گریستم . آنقدر غمگین و عصبانی بودم که هیچ چیز آرامم نمی کرد . چشمان قهوه ای رنگ فاخته لحظه ای از برابر چشمانم محو نمی شد ... به خودم و فاخته لعنت می فرستادم و ناسزا می گفتم. همان کسی که از او متنفر بودم ، زنگ زده و از دوست داشتن می گفت ! ای کاش مرده بودم پیش از آنکه با آقای یگانه حرف بزنم. نمی دانستم چگونه باید مجازاتش کنم ، بخاطر گستاخی اش

... به خاطر اینکه احساس فاخته را به بازی گرفته بود... خدای من! همه چیز شبیه یک کابوس است .

تلفن دوباره زنگ خورد . دوباره او بود با آن حرف های شکنجه گر: خوب گوش بده عسل، من قصد مزاحمت ندارم. می پذیرم که در این میان فاخته را بازی دادم اما مجبور بودم. می خواهم مدتی برای آشنایی با هم حرف بزنیم . حالا نظر تو چیست؟

– دلم می خواهد فاخته مهیار حقیقی را بشناسد و بداند که در تمام این مدت عشق پاک و بی ریایش را خرج کسی کرده که مفت نمی ارزد .

– درست حرف بزن عسل .

– عسل نه ، خانم نیایش . در ضمن من فقط می توانم اینگونه حرف بزنم ، یعنی حقیقت را بگویم .

با طنین خشمگینی که سعی در آرام کردنش داشت گفت: تو از دست من عصبانی هستی؟

بغضم را فرو داده و گفتم: فقط عصبانی؟ نه خیلی بیشتر...خیلی عمیق تر... من از تو متنفرم .

خندید و گفت: حتی اگر من دوستت داشته باشم؟

نمی دانستم چه بگویم تا بفهمد چقدر از او بیزارم . زیر لب گفتم: برو به جهنم.

گوشی را گذاشته و نفس عمیقی کشیدم. تلفن دوباره زنگ خورد اما بر نداشته و گریستم . نمی دانم چرا تمام حوادث بد دنیا برای من رخ می داد؟ غریبه ای که دوستش

داشتم از من سراغی نمی گرفت.. اصلا تقصیر او بود . چرا به سراغم نمی آمد؟ زیر لب گفتم: بیا غریبه ام ، غریبه ی نا مهربانم... مگر من چه کرده ام که دوستم نداری !

حالا به فاخته چه می گفتم؟ شاید بهتر باشد او چیزی نداند ، به یقین اینگونه کمتر دلش می شکند . هنگام شب فاخته به من زنگ زد و گریست. می دانستم چه شده ، من هم گریه کردم . به سختی گفت: مهیار ساعتی پیش به من زنگ زد و گفت که ما به درد هم نمی خوریم .

نفس عمیقی کشیده و گفتم: پدرت هم فهمید؟

– بله. به پدرم گفتم ، عصبانی شد و گفت که او ما را مسخره ی خودش کرده است .

از اینکه آقای یگانه حرفی از من نزده بود خرسند شدم چرا که دلم نمی خواست فاخته را هم از دست بدهم .

– حالا چه می کنی فاخته؟

– احساس بدی دارم... مثل پذیرفتن شکست . کاش هرگز نگفته بودم که دوستش دارم.

حرفش را تایید کرده و گفتم : فراموشش کن ، او لایق تو نبود .

– شاید هم من لایقش نبودم .

فاخته خداحافظی کرد و مرا در دنیایی از غم رها کرد .

امروز تصمیم دارم به هیچ تلفنی پاسخ ندهم و فقط با فواد و پدر باشم ، مریم به خاطر بیماری پدرش چند روز در خانه نیست و ما فرصت داریم با هم تنها باشیم . غذای مورد علاقه ی پدر را درست کرده و منتظرش نشستم وقتی پدر آمد ، خودش را روی کاناپه رها کرد . هنگام صرف شام لبخندی زد و گفت: دوباره دختر خوبی شدی!

غذا را کشید ه و گفتم : پدر دلت می خواهد برویم مسافرت؟

غذایش را فرو داد و گفت: عالی است .

– بدون مریم؟

پدر خندید و گفت : باشد اما من خیلی گرفتارم .

– این یعنی نه پدر؟

سکوت کرد ، با اینکه ناراحت شده بودم سعی کردم آرامش به وجود آمده را زائل نکنم.

در تمام این چند روز با پدر به گردش رفتیم و به هیچ تلفنی پاسخ ندادم .

امروز مریم بازگشت، خوشحال و بی قرار بود. نمی دانستم چه شده ! در سکوت کارهایش را انجام می داد و مرتب به ساعت نگاه می کرد ، انگار کار مهمی با پدر داشت.

سرانجام او وارد شد و مریم به سوی در دوید . کت پدر را گرفته و برایش فنجانی قهوه آورد.

– اتفاقی افتاده مریم؟

– برایت میگویم نادر... فعلا قهوه ات را بنوش.

پدر قهوه را لاجرعه سر کشید و به چشمان مریم خیره شد .

من و فواد هم کنار پدر نشستیم ، دلم خبر از حادثه ی بدی می داد . زیر لب گفت: عسل

می توانی یکی از عکس های مادرت را به من نشان بدهی؟

خدای من! عکس را برای چه می خواست؟

پدر گفت: آن را برای چه می خواهی؟

مریم لبخند پر مفهومی زد و گفت: کمی صبر داشته باش نادر... باید مطمئن بشوم.

به خواهش پدر یکی از عکس های مادر را به او دادم . با تحسین نگاهش کرد و گفت:

خیلی زیباست ، اما افسوس که انسان نیست.

به یقین مریم به مادر حسادت می کرد اما انگار که آن روز به منظور دیگری این

موضوع را پیش کشیده بود. پدر خشمگین شد و به من نگاه کرد ، نمی دانم با کدام

شهامت آنقدر گستاخ شده بود ! مریم لبخند دیگری زد و گفت: خوب کدامین انسان می

تواند این کار را با فرزندش بکند ! نگاه غمگینی به فواد انداخت و ادامه داد: به راستی

یک مادر می تواند کودکش را از بین برده و وقتی از لطف تقدیرش زنده ماند ، رهایش

کرده و برود؟

پدر با طنینی خشمگین گفت: خوب که چه؟ این یک بحث قدیمی است .

اینبار به من نگاه کرد و گفت: مادرت چگونه توانست دختر نوجوانش را به حال

خودش رها کند! اگر او بود حتما تو به درست ادامه می دادی و از دبیرستان اخراج

نمی شدی .

این بار پدر فریاد زد: تمامش کن مریم.

اما او تمامش نکرد ، بلکه اینبار با طنینی محکم تر ادامه داد: عسل می دانی هم اکنون

آن به ظاهر مادر در پاریس چه می کند؟

زیر لب گفتم: نمی دانم...

– نکند خیال می کنی دکتر شده و بیمارانش را ویزیت می کند....؟ یا شاید هم منشی

یک شرکت خیلی بزرگ... شاید هم کنار شاهین خوشبخت ترین زن دنیاست و قصد

دارد بچه دار شده و این بار برای کودکش مادری کند؟

مریم از کیفش مجله ای را بیرون کشید و گفت: شاید هم ترجیح داده مانکن مجله های

خارجی بشود ، به هر حال او خیلی زیباست و....

پدر مجله را از دستش بیرون کشید و با پریشانی به عکس هایش خیره شد . خدای من!

عکس مادر بود ، مادر زیبای من در لباسهای نیمه برهنه و در حالت های مختلف،

دست در دست مردان انگلیسی... یک جا با دامن کوتاه آبی و یک جا با دامن کوتاه

زرد...عجب آرایش موهایی! عجب چشمان فریبنده ای! احساس تهوع پیدا کرده و به

سختی خودم را نگه داشتم .

مریم گفت: خوب حالا فهمیدی چه مادر بی ارزشی داری؟

پدر به عکس مادر خیره شده بود ، یک زن با موهای طلائی بلند و پیراهنی کوتاه و قرمز رنگ روی تاب نشسته و مردی تظاهر می کرد که او را تاب می دهد...

حالم از بوسه های مادر به هم می خورد. دستم را روی شانه ی پدر گذاشتم اما احساس نکرد آخر پدر بی صدا شکسته و تمام شده بود . یک قطره اشک در چشمانش سرگردان بود و شک داشت فرو بریزد ، مادر حریم پدر را شکسته بود ...حریم من ...حریم ایران من.

پدر تمام عکس ها را با دقت نگاه می کرد و انگار در هر عکسی تباهی زندگی و عشقش را مرور می کرد و و قتی به صفحه ی آخر می رسید دوباره به عقب بر می گشت . مادر گناهی کرده بود که با هیچ توبه ای بخشیده نمی شد اگر خدا و پدر هم او را می بخشیدند من نمی بخشیدم ، چرا که مادر فقط مال ما بود ، فقط مال من...

پدر نگاهم کرد ، نگاهش کردم و هر دو گریستیم . پس از ساعتی به اتاقم رفته و شماره مادر را گرفتم. افسوس که هیچ کس گوشی را بر نداشت تا بگویم دیگر هرگز دوستت ندارم .

افکار عجیبی بر مغزم هجوم آورده و من قادر به دفع آنان نبودم ، کار مادر از بی وفائی گذشته بود بیشتر شبیه یک کابوس می ماند کابوسی که من و پدر را در خودش بلعیده بود...

صدای مریم را می شنیدم که می گفت: وقتی برای دادن پارچه به خانه ی همسایه ی

پدرم رفتم این مجله را به من نشان داد و گفت که ژورنال کاملا جدید و زیبایی است که حتما می توانم لباس مورد علاقه ام را در آن پیدا کنم. حتی تاکید کرد که این مجله در سراسر دنیا فروش فوق العاده ای دارد ... وقتی مجله را ورق می زدم ، با دیدن شهره باور نکردم...باورکردنی نبود که یک زن ایرانی بتواند جایگزین مانکن های خارجی بشود ، این بسیار شگفت انگیز و در عین حال شرم آور است . پدر را دیدم که بی اعتنا به حرف های مریم در آستانه ی در اتاقم ایستاده و هم چون زمانی که فهمیده بود مادر ازدواج کرده اشک می ریخت اما این بار نه برای از دست دادن همیشگی مادر بلکه برای عشق و زندگی ای که تباه شده بود ، پدر بر ویرانه های عشقش گریه می کرد.

زیر لب گفت: مادرت با آبرو ی ما چه کرد ؟

اشکی را از روی گونه ام زدوده و گفتم: دیگر هرگز مادرم را نمی بینم مگر در مجله های خارجی ، پدر این وحشتناک است .

همان جا روی زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند . می دانستم چه حالی دارد.

مادر با تعصبات و غیرت پدرم چه کرده بود! آه اگر غریبه ام با من چنین می کرد ! آه از این عشق... آه از دل بستگی...

– اگر روزی دوباره مادرت را ببینم ، او را زنده نخواهم گذاشت.

با پریشانی به پدر نگاه کردم که ببینم تا چه حد از روی احساس حرف زده است ، اما انگار پدر آن لحظه تصمیم مهمی گرفت که به چهره اش آرامشی شگفت بخشید .

امروز فاخته به دیدنم آمد، چهره اش آنقدر استخوانی و غمگین شده بود که به زحمت می شد او را شناخت. خیال می کردم دیگر حرفی از او نمی زند اما او با طنینی لبریز از غم گفت : دیروز آقای یگانه شیرینی ازدواجش را بین دبیرهای دیگر پخش می کرد .

لبخند غمگینی زده و گفتم : چنین مردی لیاقت تو را نداشت فاخته .

– فراموش کن عسل، تو حال مرا نمی فهمی .

دست هایش را به گرمی فشرده و گفتم: می فهمم باور کن. من هم همانند تو دلتنگم ، هر دو نفر ما در این بازی تنها ماندیم .

– بازی؟ بله حق با تو است بیشتر شبیه یک بازی بود ، آن ها خوب ما را به بازی گرفتند .

فواد خودش را به آغوش او رساند و روی پاهایش نشست . فاخته لبخندی زد و گفت:

خبر خوبی برایت دارم. دیروز دیدمش....

احساس کردم برای لحظه ای خون در رگ هایم منبسط شد .

– خدای من! کجا؟ با که بود؟

– دیروز برای خریدن بوم نقاشی وارد مغازه ای شدم که نزدیک خانه ی مادر بزرگم بود ، او را دیدم . تنهای تنها بود ، هم چون همیشه .

لبخند گرمی بر لبم نقش بست و انگار به یکباره تمام غم های زندگی از خاطرم رخت

بر بست .

– بوم نقاشی؟

فاخته تکه کاغذی را به دستم داد و گفت: آدرس همان مغازه است ، فقط کمی از خانه ی شما دور است ، اما می دانم که ارزشش را دارد که در آنجا منتظرش بمانی.

–چرا خیال می کنی او باز هم به آنجا می رود؟

– خیلی ساده است عسل ، چون او هم همانند من نقاشی می کند و این بوم ها لازمه ی کار اوست . پس از رفتنش من از فروشنده سوال کردم که او را می شناسد؟ او هم در جواب گفت که مشتری من است و اغلب به اینجا می آید .

قلبم از شادی آنچنان می تپید که احساس می کردم فاخته هم صدای ضربان هایش را می شنود . دلم می خواست فاخته تمام جزئیات را برای من بگوید اما او نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت و گفت : باید بروم .

– فاخته به تو نگاه کرد؟

– نه او به هیچ کس توجهی ندارد ، مگر به تو .

وقتی فاخته رفت ، هنوز طنین صدایش در گوش من بود : به هیچ کس توجهی ندارد مگر به تو.

خدای من ! عجب روز زیبایی بود.

صبح زود بیدار شده و قشنگترین لباسم را بر تن کردم ، با رژ لب و ریمل صورتم را آرایش کرده و موهایم را به زیبایی درست کردم . دلم می خواست آنقدر زیبا و دوست داشتنی بشوم که اگر با روبه رو شدم بتوانم توجهش را به سوی خویش جلب کنم .وقتی از اتاقم خارج شدم پدر نگاه پر از مفهومی به من انداخت و پرسیدکه کجا می روم؟

مریم از آشپزخانه بیرون آمد ، با شگفتی نگاهم کرد و گفت : عسل با این قیافه که برای خودش درست کرده کجا می رود؟

لبخندی زده و گفتم : می روم خرید .

پدر مانع من نشد اما وقتی می خواستم از خانه خارج شوم ، شنیدم که به مریم می گفت : فقط همین را کم داشت، دختر دیوانه .

سوار تاکسی شده و کاغذ را به دستش سپردم ، روبه روی مغازه ایستاده و به ساعتم خیره شدم . یک ساعت زود تر و یک ساعت بیشتر از زمانی که فاخته غریبه ام را دیده بود به انتظار ایستادم اما ندیدمش . می دانستم حماقت می کنم اما دلم نمی خواست تنها شانس زندگی ام را از دست بدهم ، حتی اگر اینکار دیوانگی محض باشد . من در تسخیر عشق بودم و هر چه می کردم عشق بود و عشق...

حتی اگر شده تمام روزهای یک هفته و روزهای یک ماه و روزهای یکسال آنجا در انتظارش می ماندم تا سرانجام روزی ببینمش و این به تمام خستگی ها و نگاه های پرسش گر دیگران می ارزید. مهم نیست پدر و مریم در موردم چه فکر کنند ، مهم این است که من تمام تلاشم را برای دیدن او کرده ام . باید او را دیده و این بار از

احساسش می پرسیدم . دیگر این غرور لعنتی را نمی خواستم من دلتنگ بودم ، تمام سلول های بدنم این را می گفتند و التماس دیدن او را می کردند . انگار تمام وجودم به سویش کشیده می شد . عقل من هیچ فرمانی نمی داد ، چرا که این احساس بود که عنان زندگی ام را در دست گرفته و نمی دانم مرا به کجا می برد!

با تاریک شدن هوا به سوی خانه بر گشتم در حالیکه اندوه در تمامی قلبم سایه افکنده بود .

پدر به دنبال من وارد اتاق شد و سیگاری روشن کرد .

– کجا بودی؟

– جای خاصی نبودم پدر .

–جای خاصی نبودم، فقط همین عسل؟

به چشمان پدر نگاه کردم ، خشمگین و دل سرد کننده بودند . کمی جلوتر آمد و گفت: می خواهی مریم را نسبت به خودت بد بین تر کنی؟ او همین گونه هم تو را دختر خوبی نمی داند.

– شاید چون من دختر خوبی نیستم ، اگر خوب بودم شب عروسی تان آنقدر مرا نمی زدید.

احساس کردم هنوز هم جای ضربات کمر بند پدر بر روی بازوها و پشتم می سوزد .

پدر کمی آرام تر شد وگفت : من آن روز اشتباه کردم ، این رفتار من باعث شد مریم خودش را آزاد بداند که هر حرفی بزند اما تو هم کمی به فکر آبروی من باش .

خیلی دلم می خواست به پدر بگویم پس آبروی من چه می شود؟ آن را از مادر بخواهم یا از تو؟ خدای من ! هیچ کس نمی داند من چقدر در بازی آن دو شکست خورده و زخمی شده بودم .

– به هرحال باید بدانم کجا بودی؟

کاش می توانستم به پدر بگویم امروز در جایی بودم که امید کوچکی می رفت در آنجا چشمان سیاه غریبه ای را ببینم که به زندگی ام وسعتی بی انتها بخشید و تا روزی که این دیدار صورت نگیرد تمام وجودم در تشویش و انتظار به سر خواهد برد. اما اگر پدر بفهمد من عاشق شده ام حتما این قلب بی قرار را به ریشخند گرفته و دفنش می کند .

پس از رفتن پدر شماره ی مادر را گرفته و مدتی گوشی را نگه داشتم ، سرانجام در نهایت ناباوری صدایش را شنیدم.

– سلام مادر...

– سلام عسلم.

بغضی گلویم را می فشرد و قطرات اشک بی صدا بر روی گونه ام می نشستند.

– عسل چرا حرف نمی زنی؟ من خیلی گرفتارم.

نتوانستم حرف بزنم، اشک و بغض و دلتنگی و نفرت و تنهایی و خشم مغلوبم کرده

بودند .

– من باید بروم ، بعدا تماس بگیر عزیزم.

گوشی را گذاشته و گریستم . فواد بیدار شد و خودش را به آغوشم رساند، زمان خوردن قرص هایش بود. نمی دانم این قرص ها... این تنهایی ها و این بی خبری ها کی و کجا تمام می شدند؟

روزها به سختی سپری شده و من هر روز روبه روی مغازه می ایستادم و نا امید بر می گشتم ، هر روز پدر و مریم با سواله ایشان مرا خسته و غمگین تر می کردند و من وادار می شدم به دروغ بگویم به خانه فاخته رفته بودم یا اینکه داروهای فواد تمام شده و نتوانستم به راحتی آن ها را پیدا کنم.

امروز وقتی خسته و غمگین روی زمین نشسته و به آمد و رفت دیگران نگاه می کردم فروشنده از مغازه خارج شد و به سویم آمد.

– شما چه کسی هستید؟

نمی دانستم چه بگویم ، نگاهش کردم.

– چه می خواهید؟

هرگز نمی توانستم به یک مرد میانسال بگویم غریبه ام را می خواهم .

بلند شده و به آرامی حرکت کردم اما او دنبالم آمد و گفت: نمی گذارم بروی .

دوباره نگاهش کردم ، از من خواست به مغازه اش بروم و من بدون اینکه قدرت

مخالفتی داشته باشم وارد مغازه شدم و روی صندلی نشستم . برایم بستنی گرفت و

گفت: حتما خسته هستی.

زیر لب پرسیدم: یک مرد جوان و بلند قامت مشتری شماست؟

لبخندی زد و گفت: بیش از یک مرد...

می دانستم که منظورم را نمی فهمد ، ادامه دادم: او با دیگران فرق می کند ، خیلی

زیباست...خیلی مغرور...

دوباره لبخندی زد و گفت: خوب حالا این مرد بلند قامت نسبتی با شما دارد؟

– نه.

– پس چه؟

نمی دانستم چه بگویم. بی اختیار گفتم: من کار مهمی با او دارم ، حرفی هست که باید

بداند .

–خدای من! نکند حرف تو حرف این عشق های کودکانه است؟

نمی دانم چگونه فهمید عاشق هستم ، اما اجازه نداشت عشقم را به تمسخر بگیرد.

– اسمش را می دانی؟

سرم را به نشانه ی نه بالا بردم.

– گمان می کنم بدانم چه کسی را می گویی. مشتری های من افراد معدودی هستند که

به قیافه آن ها را می شناسم این جوان مغرور شما احتمالا همان کسی است که خیلی

زیاد از من خرید می کند و هر بار نیز بقیه ی پولش را نمی گیرد ، شماره ی خانه ات را بده تا هر زمان به مغازه ی من آمد به تو خبر بدهم .

پیشنهاد خیلی خوبی بود و من همان لحظه شماره ام را برای او نوشته و از مغازه خارج شدم .

امروز غروب پدر به من گفت دیگر اجازه ندارم بیرون بروم و دیر وقت به خانه بر گردم ولی برای من اهمیتی نداشت چرا که حالا فقط منتظر یک تماس بودم .

فواد در حالیکه می خندید در آغوشم نشست و با موهای کوتاهش بازی کردم .

– چرا خوشحالی عزیزم؟

دست هایش را بر هم می مالید و می خندید ، انگار هیچ دردی در وجودش نبود .

لبخندی بر لبم نقش بست و گفتم: خوشحالم که خوشحالی ای کاش همیشه شاد باشی فواد کوچکم.

با صدای زنگ تلفن نگاهم به ساعت دیواری افتاد. اگر آن فروشنده خبری از غریبه ام می داد چه می کردم؟ گوشی را با انگشتانی لرزان بر داشتم و با شنیدن صدای مادر احساس عجیبی به من دست داد .

– سلام عسلم. خوبی؟

خدای من! باید چه می گفتم؟ مادر را بخشیده بودم یا نه! خودم هم نمی دانستم .

– خوبم مادر.

– فواد چطور؟

– او هم خوب است، پدر هم...

– پدرت چه؟

بی اختیار گفتم: تو دیگر ما را دوست نداری ، مگر نه؟ دیگر بر نمی گردی ، می دانم .

صدای شکسته شدن بغض مادر اندوه را در قلبم دو چندان کرد .

– دلم برایت تنگ شده عزیزم. خیلی زیاد... خیلی عسلم .

طنین مادر غمگین و صادقانه بود ، دلم می خواست خودم را در آغوشش رها کنم.

هنوز دوستش داشتم و تمام گناهان مادر را بخشیده و نمی توانستم مجازاتش کنم .

زیر لب گفت: از شاهین جدا شدم .

شگفت زده شده و پرسیدم : مگر دوستش نداشتی؟

– او می خواهد با کسی ازدواج کند که همسن خودش باشد و من....

– اما او می دانست تو چند ساله هستی مگر نه؟

– دیگر چه فرقی می کند عزیزم؟ من حالا فقط شما را می خواهم ، تو و فواد را .

– پس پدر؟

پوزخند غمگین مادر پاسخ سوالم را داد .

– دلت می خواهد دوباره با پدر ازدواج کنی؟

– فراموشش کن . من دیگر نمی توانم برگردم چون اینجا کار می کنم .

به مادر فرصت ندادم از کاری که می کرد حرفی بزند و در حالیکه به بغضم اجازه ی شکستن داده بودم ، گفتم: مادر عزیزم بر گرد همه ی ما دوستت داریم ، منتظر تو هستیم . حتی فواد...

– گوشی را به او می دهی؟

تلفن را روی پخش گذاشتم.

– عزیزم . پسر کوچکم... نازنین من...

مادر گریه می کرد و ادامه می داد: پسر قشنگ من... پسر من.. پسرم... چه آسان ترکت کردم عزیز مادر .

دیگر فواد نمی خندید انگار صدای مادر را شناخته و دل تنگش شده بود .

– کاش پیش تو بودم و نمی گذاشتم کسی تو را از من پس بگیرد . عزیزم قدر تو را ندانستم و برایت مادر خوبی نبودم ، اصلا من مادر نبودم .

به آرامی گفتم : همه چیز درست می شود یقین دارم به زودی دوباره همه ی ما با هم زندگی می کنیم اما این بار خوشبخت می شویم . مگر نه مادر؟

– آرزو مکنم اینگونه بشود که تو می گوئی ، اما فعلا همه چیز در هم گره خورده و من واقعا احساس می کنم معلق شده ام .

پیش از خداحافظی انگار چیز مهمی را به خاطر آورده باشد ، گفت: راستی تو به پول احتیاج نداری عسلم ؟

– نه مادر.

– هر چه خواستی به خودم بگو . باشد؟

مادر خداحافظی کرد و من و فواد آنقدر دلتنگ او شدیم که در آغوش هم گریستیم . دلم می خواست مادر را ببینم و یکباره دیگر در چشمان زیبایش خیره شده و او را غرق در بوسه کنم. چرا ما نمی توانستیم با هم زندگی کنیم درحالیکه همه ی ما همین را می خواستیم؟ چرا مادر طرف قراردادهای ژورنالیست های خارجی شده بود در حالی که قلبش برای بودن با فرزندانش می تپید و حسرت دیدن آن ها را در سینه داشت؟ خدای من نمی دانم چرا وقتی تو می بخشی ما نمی پذیریم ! این چه حالیست که من امشب دارم؟

شب با صدای گریه ی ضعیفی بیدار شدم ، فواد به حالت سجده نشسته بود و می گریست . چراغ خواب را روشن کردم ، صورتش رنگ پریده و سپید شده بود . دستم را مشت کرده و روی قلبش فشردم اما اینکار هم او آرامش نکرد . به شدت نفش نفس می زد ، پنجره را باز کرده و او را کنار آن نشاندم ، اما باد وحشیانه بر صورتش می کوبید . آن قدر تب داشت که هیچ چیز نمی توانست از حرارت آن کم کند ، بی اختیار اشک ریخته و تلاش می کردم خونسرد باشم . به تخت برگشتم و او را روی پاهایم خواباندم . اصلا وزنی نداشت و من سنگینی اش را احساس نمی کردم ، به سختی برایش لالائی خواندم تا بخوابد .

او می خواست آرام باشد اما از شدت درد نمی توانست مانع فرو چکیدن اشک هایش بشود و از اینکه من نگرانش شده بودم ، بیشتر پریشان شده بود . دست هایش را بر روی سرش می فشرد و ناله می کرد . لحظه به لحظه بر بی تابی اش افزوده می شد ، فریاد زدم : پدر بیا فواد...

در اتاقم باز شد و پدر و مریم وارد اتاق شدند . پدر از دیدن من و فواد که هر دو گریه می کردیم و وحشت زده بودیم فریادی از غم کشید . من مطمئن بودم که پدر نیز هم چون من احساسی پر از درد داشت ، آن لحظه فرا رسیده بود . اگر خدا می خواست فواد را از من بگیرد... اگر تقدیر آنقدر وحشی بود ... پس چگونه ، با چه امیدی دست به دعا می بردم؟ حاضر بودم زندگی ام را بدهم اما فواد کوچکم زنده بماند. مگر چه می شد در میان تمام انسان های بی پناه و بیمار فواد من هم زنده بماند و نفس بکشد؟ تقدیر و سرنوشت چه قدرتی داشتند که می خواستند ما را از هم جدا کنند!

پدر ماشین را از پارکینگ خارج کرد . هیچ چیز هم چون مرگ فواد نگران کننده نبود و هیچ شبی چون امشب سیاه و لبریز از ترس ! فواد در آغوشم بی قرار بود ، انگار لحظه به لحظه ی زندگی اش را دوست داشت . امشب احساس کردم در چشمان فواد چیز تازه ای می درخشد چیزی بزرگتر از سن او ... انگار آن شب فواد از چشمان خیس من و پدر همه چیز را فهمیده بود ، شاید خودش می دانست که قلبش بیش از گذشته درد کرده و تیر می کشد . حس سرد و منجمد کننده ی مرگ بر تمام وجودش سایه افکنده بود . پدر دیوانه وار رانندگی می کرد و من در آن شب هیچ آارزویی

نداشتم غیر از اینکه تپش های قلب فواد سریع تر بشود ، اما نه انگار فواد آن شب یک

مسافر بود ، یک مسافر کوچک بدون هیچ کوله بار یا چمدانی و من تلاش می کردم به

خاطره هایی که با فواد داشتم فکر بکنم. یک ... دو... سه...چهار... پنج... خدای

من! مغزم ظرفیت خاطره هایم را ندارد.

از تصور اینکه یک نفر که هم چون جانم دوستش داشتم و داشت در آغوشم جان می

سپرد و من قادر نبودم هیچ کاری برایش بکنم قلبم در هم می فشرد . فواد نمی دانست

من نمی توانم برایش کاری انجام بدهم و گرنه با چشمانی لبریز از التماس نگاهم نمی

کرد. قرص هایش را زیر زبانش می گذاشتم و هیچ تغییری در حال او به وجود نمی

آمد جز این که لحظه به لحظه بد تر می شد . من چیزی را می دیدم که پدر و مریم می

دیدند ، یک جسم بیمار مثل کبوترهایی که پر از پرواز بودند. سر انجام به بیمارستان

رسیدیم و او را به سرعت وارد اتاق عمل کردند. پس از دقیقه ای پزشک از اتاق

خارج شد ، گمان کردم کاری دارد که باید پیش از عمل انجام بدهد اما او مستقیما به

سوی ما آمد و گفت : متاسفم .

پدر بازوی دکتر را فشرد و گفت: یعنی چه؟

– پیش از اینکه او را بیهوش کنیم تمام کرد .

منگ و داغ بودم . کودکی که از همان لحظه ی اول تولد درد کشید و پس از مدتی

کوتاه در حالیکه درد می کشید جان سپرد. اصلا چه کسی می توانست جسم بدون وزن او را زیر خاک دفن کند؟

من وارد اتاق شده و در سکوت به چشمان بسته ی فواد خیره شدم . پدر به دنبال من وارد اتاق شد ، خودم را در آغوشش رها کرده و گریستم ، آن قدر بلند که ما را با بی رحمی تمام از بیمارستان بیرون کردند . او خیلی کوچک بود و این اصلا حق کودکی نبود که فقط لبخند می زد و مهربان ترین بود .

خودم را به کیوسک تلفن عمومی رسانده و در آن اتاقک کوچک حبس کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشته و گریستم ، آنقدر زیاد که موهای پریشانی که روی صورتم ریخته بودند خیس و نمناک شدند .

پدر در را باز کرد و به سختی گفت: فواد را به سردخانه منتقل کردند ، فردا دفنش می کنیم .

خدای من! کودکم هنوز دوسالش هم نشده بود...

پدر رانندگی می کرد و من و مریم عقب نشستیم . سرم را روی شانه ی مریم گذاشته و فکر می کردم ، بدون او چگونه زندگی کنیم؟چگونه جای خالی اش را روی تختم باور کنم؟دیگر دست های من امنیت قلب چه کسی خواهد شد؟ چه چیزی می تواند رفتن او را جبران کند ؟ بخدا هیچ چیز... هیچ چیز .

وقتی به خانه رسیدیم ،کنار پدر روی کاناپه نشستم، هوا تاریک و روشن صبح بود.

اولین طلوع خورشید بدون فواد ، مگر ممکن بود! این اولین ساعاتی است که فواد

بیرون از خانه سپری می کند . دیگر به جای گریه ، هر سه با بهت به جای خالی او نگاه می کردیم ، وقتی چهار دست و پا در تمام خانه می چرخید و با دیدن هر کسی ، دستش را بلند می کرد تا در آغوشش جای بگیرد . نه فریادی ... نه حرفی.. نه زمزمه ای... و نه گریه ای ، هیچ چیز نمی توانست مرا آرام کند . لب هایم را باز می کردم تا حرف بزنم اما آن ها بی حس و ناتوان شده بودند .

امروز صبح مهمان ها یکی پسر از دیگری می آمدند و پس از کمی نشستن بر می گشتند . هیچ کس نمی دانست باید در مراسم ختم یک پسر بچه ی دو ساله چه بگوید ؟ گورستان پر از جمعیت شده بود ، کسانی به آنجا آمده بودند که فواد حتی یکبار هم آنها را ندیده بود و من نمی دانستم این همه عمه و عمو و ... از کجا پیدا شدند؟ به یکباره چیزی را دیدم که قلبم فشرده شد ،یک قبر کوچک... فاخته دست هایم را محکم گرفت و گفت : او دیگر راحت شد عسل... یک راست می رود بهشت ، دیگر نه دردی می کشد و نه گونه هایش تب آلود است . مثل آهوهای تیز پا می دود . حالا فواد کوچک تو هم جزئی از بهشت شده است .

وقتی به خانه بر گشتیم به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. چقدر اندوهگین بودم ، خدا می دانست و بس. من می دانستم چه دردی دارم، دردی که درمانی نداشت به جز اشک...

پدر شانه هایم را تکان می داد و از من می خواست حرف بزنم اما من نمی توانستم

انگار لب هایم بر هم دوخته شده بودند و هیچ صدائی از آن ها خارج نمی شد...

خیلی حرف ها بود که باید می گفتم شاید اینگونه آرام می شدم اما قدرتی برای گفتن

نداشتم . مریم تلاش کرد پدر را از من جدا بکند و فریاد زد: بس کن نادر. خیلی

ناراحت است ،خیلی سختی کشیده ، باید به او فرصت بدهی ، خودش درست می شود ،

من یقین دارم . فقط زمان...

پدر دست از تلاش برداشت و خودش را روی کاناپه رها کرد . دلم نمی خواست پدر را

آزار بدهم اما من واقعا نمی توانستم حرف بزنم انگار یک بغض سنگین راه نفس

کشیدنم را گرفته بود و با هیچ اشکی نمی شکست. من که همیشه از سکوت می گریختم

حالا یک هفته بود که هیچ حرفی نزده بودم.

شماره ی مادر را گرفتم ، او باید می دانست دیگر فواد کوچکش زنده نیست . مادر

گوشی را بر داشت و من فقط گریستم . بی اختیار گفت: فواد؟

نمی دانم چگونه فهمید! شاید واقعا یک مادر همه چیز را می فهمد . مادر آنچنان

گریست که به یکباره احساس کردم لب هایم سبک شده و می توانم آن ها را باز کنم ،

به سختی گفتم: فواد رفت مادر....

مادر فقط گریه می کرد و پس از مدتی فهمیدم که دیگر کسی مخاطبم نیست و گوشی از

دستش رها شده . به سوی پدر رفته و گفتم : فواد رفته... برای همیشه رفته پدر.

پدر نفس عمیقی کشید و گفت : بله رفت آن کودک دوست داشتنی... من و مادرت او را

کشتیم .

صورتش را با دست هایش پنهان کرد و گریست . مریم زمزمه کرد: واقعا بیگناه بود و انصاف نبود اینگونه بمیرد ، باید بزرگ می شد ... باید زندگی می کرد آخر او هنوز در آغاز راه بود .

مریم کنارم نشست و گفت : شهره می داند کودکش مرده؟ هرچند برای او چه اهمتی دارد!

پدر با طنینی لرزان گفت: او خودش می خواست فواد بمیرد .

به یاد چشمان مادر افتادم... چشمان فواد... چشمان غریبه ام... عجب چشمان زیبا و دل کشی بودند.

امروز مریم و پدر به سر کارهایشان رفتند و من ماندم و خانه ای بدون فواد . حوصله ی انجام دادن هیچ کاری را نداشتم ، بهانه ی آن چشمان خاکستری را می گرفتم ، آن دست و پا و صورت کوچک و دوست داشتنی . با شنیدن صدای زنگ ، لحظه ای تردید کردم. چه کسی می توانست آن ساعت از روز به دیدنم بیاید؟

در را باز کردم . نفسم در سینه محبوس شده بود و خیره نگاهش کردم، مادر بود .

مادر زیبایم همراه با یک چمدان کوچک، اما نه او همانند همیشه جذاب و دوست داشتنی نبود، چهره اش خالی از هر کرم پودر و ریمل و سایه ای ، غباری از

اندوه و ماتم گرفته و سیاهی چشمانش کم رنگ و خیس بودند . خودم را کنار کشیدم تا وادر شود . روی کاناپه نشست و به تمامی خانه خیره شد . هیچ کدام شهامت حرف زدن نداشتیم ، دقیقه های طولانی در سکوت خیره شد و مادر مرتب اشک های روی گونه اش را با دستمال سپید کوچکی پاک می کرد . سرانجام سکوت را شکست و با صدایی که داشت رو به پایان می رفت پرسید : خیلی درد کشید تا مرد؟

چه باید می گفتم؟ مادر پشیمان و در هم شکسته شده بود.

– فکر نمی کردم بر گردی مادر.

لبخند تلخی زد و گفت: من مادر بدی هستم ، نیازی ندارد این را به رویم بیاوری ، می دانم .

به آشپزخانه رفته و فنجانی چای برایش آوردم . چایی را بویید و انگشتانش را به دور فنجان فشرد.

– عجب حرارت مطبوعی...کاش زندگی ما هم آنقدر گرم بود .

کنار مادر نشسته و نگاهش کردم . مادر با موهای سیاهش ، دیگر شباهتی به آن زن موطلایی نداشت .

– برای همیشه بر گشتی؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت : نه. باید بروم پیش از آنکه پدرت بر گردد .

– اما او از دیدن تو خوشحال می شود .

– خوشحال؟ نه گمان نمی کنم این گونه باشد ، بین ما همه چیز تمام شده است .

– همه چیز به غیر از من که هنوز هستم و به شما نیاز دارم .

لبخند دیگری زد و گفت : فواد من .. پسر کوچکم دیگر زنده نیست که کنارش بمانم و بگویم این بار تو را می بینم و دوستت دارم . او هرگز مرا نمیبخشد ،. هرگز...

مادر با دست صورتش را پوشاند و گریست ، خودم را در آغوش مادر رها کردم و هم چون زمان کودکی هایم با هم گریستیم . همان طور که در آغوشش گریه می کردم ، گفتم: مادر بمان...دلم برایت تنگ می شود ، من بدون فواد خیلی تنها شده ام شاید اگر بمانی..

سرش را بلند کرد و گفت: خیلی چیزها هست که تو نمی فهمی عزیزم اما وقتی بزرگ تر شدی و ازدواج کردی آن زمان خودت به من حق می دهی که بدون عشق نمی توان زندگی کرد . من رفتم که بر نگردم ، رفتم که دیگر هرگز پدرت را نبینم ، اما حالا غم از دست دادن فواد ! حتی فکرش را هم نمی کردم آخر خط زندگی من مرگ فواد باشد .

– پس من چه؟ چرا عادت کردی وقتی از دست می دهی تازه دوست داشته باشی؟ من هنوز زنده ام مادر. برای من زندگی کردن با پدر و مریم سخت است ، دلم می خواهد با تو باشم ، مرا با خودت ببر .

مادر لبخند غمگینی زد و در حالیکه با دست اشک هایم را پاک می کرد گفت: عزیزم ، من چه دارم که به تو بدهم؟ کاش اصلا مادر نبودم ، چنین مادری به درد چه کسی می

خورد؟ از خودم بیزارم عسل. گمان می کردم چون زن زیبایی هستم باید به اوج برسم زندگی در کنار پدرت برای من معنای تباه شدن می داد و من همه ی تلاشم را کردم که تباه نشوم اما شدم. انگار دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. دیدی چه آسان فوادم رفت؟ او برود و من غرق در گناه زنده بمانم !

– فواد همیشه می خواست تو او را در آغوش بگیری مادر ولی هرگز این کار را نکردی ، چرا؟

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: شرم داشتم به چشمانش نگاه کنم دلم می خواست از او بگریزم یقین داشتم او می داند من با او چه کرده ام ،حتما می داند درد قلبش...درد کبد و کلیه ها و آن همه ناتوانی را از من دارد . من مرگ را به او دادم و او با کمال میل پذیرفت که بمیرد ،. شاید هرگز مرا نبخشد . من مثل یک تکه گوشت او را زیر پاهایم له کردم و او له شد ، واقعا لهش کردم. بچه ام را...

مادر آنقدر گریسته بود که وقتی بلند شد تا برود زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد ، دستم را زیر بازویش انداختم و تا کنار تختم بردم . در تب می سوخت و ناله می کرد. چهره اش کاملا سپید و بی رنگ شده بود. بالای تخت نشسته و می گریستم که مریم وارد شد. نمی دانم از دیدن مادر چه احساسی پیدا کرد؟ واقعا هیچ حسی در چشمان سبزش نمی درخشید ، برای مادر سرمی وصل کرد و آرام بخشی در رگش فرو برد. مادر به خواب عمیقی فرو رفت اما هنوز هم تمام بدنش می لرزید و هر چند دقیقه یکبار فواد را زیر لب صدا می کرد .

-کی آمد؟

حتی طنین صدایش هم آرام و خالی از هر کینه ای بود .

– امروز صبح آمد ، فقط گریه کرد ، او می خواست برود اما قدرتش را نداشت .

مریم به چهره ی مادر خیره شد که بدون هیچ آرایش و پس از ساعتها گریستن و بیتابی

هنوز هم زیبا و دلکش بود .

وقتی پدر به خانه بر گشت زودتر از مریم به پیشوازش رفته و گفتم: مادر برگشته ،

خواهش می کنم کاری به کار او نداشته باش آنقدر شکسته و غمگین است که باور نمی

کنی پدر .

اما چشمان پدر به یکباره خیس و دلتنگ شدند و با قدم هایی بلند به سوی اتاقم رفت ،

مریم بی صدا از اتاق خارج شد و کنار من نشست .

– حالش خیلی بد است مریم؟

لبخندی زد و گفت: نمی دانم .

می دانستم مریم نگران این است که مادر دیگر بر نگردد ، به او کاملا حق می دادم

اصلا او چه گناهی داشت که پدر این چنین عاشق بود !

پدر کنار تخت مادر نشست و دست او را در دستان خود گرفت .

مادر یک روز تمام خوابید و وقتی چشمانش را گشود ، دید که من و پدر کنار تختش

نشسته ایم . اما چشمان مادر دیگر همانند گذشته نبود خستگی تا بی نهایت چشمانش به چشم می خورد . به چشمان گود رفته اش نگاه کرده و گفتم: بهتری مادر؟

چیزی نگفت ، فقط نگاهم کرد ، نگاهی که با همیشه متفاوت بود. پدر سرفه ای کرد و مادر را متوجه ی خودش کرد .

مادر به او هم نگاه کرد و عجیب اینکه چیزی در نگاهش تغییر نکرد ، او به تمام اتاق و دیوار ها هم همین گونه نگاه کرد که به من و پدر و سرانجام به سقف خیره شد و لبخندی بر لبانش نقش بست .

صدایش زدم اما جوابی نداد ، گمان کردم مادر در رویای زیبایی فرو رفته و حضور ما را از یاد برده است اما وقتی مریم وارد اتاق شد و با گرفتن نبض مادر خبر مرگ او را اعلام کرد فهمیدم تنها ترین شده ام .

چند روز است که چیزی ننوشته ام ، حرفی نبود به غیر از غم و تنهایی. مریم با من مهربان شده و مرتب به من می رسد . پدر دیگر هیچ حرفی نمی زند و همیشه گوشه ای خلوت می نشیند و من....؟ فواد نیمی از وجودم را برد و مادر نیمی دیگر را...

حتی حالا جایی برای غریبه ام نیست . غم چه قدرتی داشت که می توانست حتی عشق آتشین مرا سرکش کند ! مادر من بهترین مادر دنیا بود و عشقی به بچه هایش داشت که هیچ کس آن را ندید و نفهمید .

همیشه تصور می کردم روزی که مادر خبر مرگ فواد را بشنود دستی به موهایش کشیده و در حالیکه تلاش می کند خودش را متاسف نشان بدهد ، بگوید : خوب او دیگر

راحت شد.

اما نه مادر مهربان من از غم مرگ کودکش مرد!

از اتاقم خارج شده و وارد سالن شدم . پدر روی کاناپه نشسته بود و سر بر زانو فرو برده بود و مریم بی صدا مشغول شستن ظرف ها. عجب خانواده ی غمگینی بودیم .

شاید مریم خیال می کرد با مرگ مادر می تواند به تنهایی مالک پدر بشود اما انگار مادر حتی پس از مرگ هم تمامی وجود پدر بود .

مریم شستن ظرف ها را به پایان رساند و کنار ما نشست ، پدر لبخند غمگینی زد و بدون اینکه حضور مریم را در نظر بگیرد ، گفت : خیلی دوستش داشتم . من فقط می خواستم او خوشبخت بشود اگر او هم کمی مرا دوست داشت حتما خوشبخت می شد .

مریم بغضش را فرو داد و گفت : نادر اگر تو هم کمی مرا دوست داشته باشی خوشبختت می کنم .

– خوشبخت؟ دیگر حالا، در این سن و سال؟ بعد از شهره و فواد !

نمی دانستم باید آنجا بمانم یا مزاحمم؟ خواستم بلند بشوم که پدر دستم را گرفت و دوباره سر جایم نشستم .

– من باردارم .

پدر شگفت زده به من و مریم نگاه کرد ، چشمانش از هیجانی ناشناس لبریز شدند و به

یکباره تمام اندوه اش را با یک لبخند بیرون راند .

–کی فهمیدی؟

مریم از اینکه مورد توجه پدر قرار گرفته بود ، لبخندی از غرور زد و گفت : سه ماهه است .

من از جایم بلند شده و این بار پدرم مخالفتی نکرد . وقتی وارد اتاق شدم دلم بد طوری هوای فواد را کرد عکسش را بر روی سینه فشرده و گریستم . من به جای هر خواهر و برادری فقط فواد را می خواستم . از اینکه در برابر چشمانم یک کودک سالم متولد شده و از همان لحظه ی اول در آغوش مادرش باشد غمگین شدم ، نمی دانم حسادت بود یا یک بغض قدیمی! هر چه بود قلبم را فشرد .

امروز تلفن زنگ خورد و من با پریشانی جواب دادم ، مردی ناشناس پشت خط بود .

– سلام خانم ،. سریع خودت را به اینجا برسان .

–شما؟

– مگر نمی خواهی او را ببینی .

خدای من ! کاملا از یاد برده بودم که چشم انتظارم .

– من همین الآن می آیم ، اجازه ندهید که برود ، خواهش می کنم . راه من کمی دور است .

صدای خنده ی مرد راشنیدم که پس از آن گفت: امان از دست شما جوان ها .

گوشی را گذاشته و به سرعت از خانه خارج شدم . بدون اینکه حتی فرصت کنم موهایم

را شانه کرده و لباسی مناسب بر تن کنم . وقتی وارد مغازه شدم آنجا بود ، خودش بود

غریبه ی مهربان و زیبای من... احساس می کردم قرن ها از آخرین دیدار ما گذشته است .

لبخند بی رنگی زد و گفت : با من کار داشتی؟

طنین صدایش لبریز از محبت و آرامش بود . فروشنده به قصد انجام دادن کاری از مغازه بیرون رفت و ما را با هم تنها گذاشت .

غریبه کمی به من نزدیک تر شد و در حالیکه به صورتم نگاه می کرد ، گفت: با خودت چه کرده ای ؟ صورتت استخوانی و رنگ پریده شده .

آنقدر با من صمیمی حرف می زد که گمان کردم سال هاست همدیگر را می شناسیم .

زیر لب گفتم : چرا دیگر نیامدی؟ من منتظرت بودم .

لبخند زیبایی زد و گفت : فکر کردم نمی خواهی بیایم .

در دل گفتم : خیلی بی انصافی ، من بارها به تو نشان دادم که عاشقت هستم .

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : من باید بروم .

آخ !خدای من . چرا او از من می گریخت؟

– نگفتی با من چه کار داری؟ فروشنده می گفت می خواهی مطلب مهمی را به من بگویی.

به سختی گفتم: من خی... لی.... دوست دارم .

نفسم را بیرون فرستاده و نگاهش کردم ، همان لبخند زیبا .

– ممنونم... تو دختر خوبی هستی. کاش خواهری همچون تو داشتم .

لعنت بر من... لعنت بر غرور شکسته ام ، انگشتانم از خشم می لرزیدند. اما نمی دانم چرا ضربه ی آخر را بر غرورم زده و روی تکه کاغذی شماره ام را برایش نوشته و گفتم: این شماره ی من است. خیلی دلم می خواهد ....

دیگر ادامه ندادم چرا که بغضی داشت خفه ام می کرد و پیش از آنکه ببیند اشک چشمانم جاری شده از مغازه خارج شدم . چرا آنقدر دوستش داشتم و هرچقدر او بی اعتنا تر می شد من شیفته تر می شدم ؟ او حق داشت چرا که هیچ عهد و پیمانی با من نبسته بود جز اینکه یک روز ، یک دقیقه و در یک لحظه به من گفت دوستت دارم اما همین کافی بود ، باید متعهدش می کرد ، باید می دانست من حرفش را باور کرده و کعبه ی رویاهایم را روی آن حرف بنا کرده ام . اصلا چرا سر راهم قرار گرفت تا دیوانه اش شوم؟ کاش می شد آن دو چشم سیاه را به جرم بی وفائی شان مجازات کنم ، اما این او بود که مرا مجازات می کرد بدون هیچ گناهی ، شاید چون همانند خودش زیبا و مغرور نبودم ، اما او با آن همه بی تفاوتی اش قلبم را می شکست و مدام به خودم می گفتم دوستت ندارد عسل .

ساعتی پس از آنکه به خانه بر گشتم تلفن زد و با اینکار بر روی تمام تفکرات کودکانه ام خط بطلان کشید .

– سلام .

او زنگ زده بود چون می خواست با من حرف بزند و این یعنی که من برایش اهمیت

داشتم؟

به سختی گفتم : سلام .

– باید تو را ببینم ، فردا ساعت ده صبح ، همان پارک نزدیک خانه ی شما .

گوشی را گذاشت و مرا در دنیایی از شک و تردید رها کرد . نمی دانم چگونه باید

دقایق سخت انتظار را به تصویر بکشم که هر ثانیه برایم هم چون سالی سپری شد .

ساعت ده صبح روی نیمکت منتظرش بودم که به سویم آمد و کنارم نشست . نیمرخش

را می دیدم ، در چشم هایش حسی وحشیانه می درخشید .

– بالاخره بر گشتی ؟

از سوالش شگفت زده شدم ، من حتی اسم او را نمی دانستم .

چشمانش منتظر جواب بودند ، اما چه باید می گفتم؟ به عقیده ی من این او بود که بر

گشته بود .

غریبه دوباره پرسید : چرا دیگر به مدرسه نرفتی؟

از مدرسه جز خاطراتی گنگ و بی معنا در ذهنم باقی نمانده بود . بی اختیار گفتم: تو

با من قهر کرده بودی؟

خندید و گفت : قهر؟

دقایقی در سکوت سپری شد و من انگار مست مست بودم .

نمی دانم به چه فکر می کرد هرچه بود اندیشه هایش او را پریشان کرده بودند .

انگشتان لرزانم را در جیب پیراهنم پنهان کردم ، چرا اسم مرا نمی پرسید؟ غریبه با

کلماتی محزون و اندوهگین گفت : دلم برایت تنگ شده بود ، من خیال کردم تو با آن

مرد ازدواج کردی .

از سکوتش استفاده کرده و گفتم : من هم دلم برایت تنگ شده بود . خیلی ....

هرگز گمان نمی کردم این جمله را آنقدر در قلبم محبوس کرده و به کسی نگویم تا

سرانجام روزی در گوش غریبه ام زمزمه اش کنم . اگر آن لحظات من وجود داشتم و

حقیقی بودم پس حتما آن غریبه توهم و رویا بود .

– من می توانم باز هم با تو حرف بزنم؟

خدای من ! ای کاش می فهمید این قشنگ ترین رویای من است .

– می خواهی بروی؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : متاسفم ، کار مهمی دارم که باید بروم . لازم بود تو

را ببینم .

لحظه ای فکر کرد و گفت : فردا هم به اینجا می آیی؟

لبخندی زده و گفتم : اگر تو بخواهی .

– البته ، من فردا همین ساعت منتظرت هستم .

کمی از من فاصله گرفت که بی اختیار با طنینی بلند گفتم : من اسمت را نمی دانم .

با گفتن امید از من فاصله گرفت .

خدای من ! عجب اسمی داشت .

به خانه که رسیدم پیشانی ام از تب می سوخت . حالا دلم لبریز از عشق غریبه ای نبود

حالا فقط امید را دوست داشتم و به راستی که او تنها امید زندگی من بود .

خوشحالی و بی قراری من همه را شگفت زده کرده بود ، بدون اینکه بخواهم طرح

لبخند عمیقی روی لب هایم شکل گرفته بود وحس خوشبختی در چشمانم می درخشید .

آن روز آنقدر با پدر شوخی کردم که به یکباره پرسید : تو حالت خوب است عسل؟

– چرا نباشم پدر؟

مریم به دنبال حرف پدر گفت: حق با تو است نادر ، انگار اتفاق خوبی افتاده که ما از

آن بی خبریم .

خدای من ! اتفاق خوب؟ این معجزه ی زندگی من بود ، اما به راستی اگر پدر یا مریم

می فهمیدند من امروز به دیدن پسر غریبه ای رفته و قرار فردا را هم با او گذاشته ام ،

چه می شد؟ دلم نمی خواست با فکر کردن به عواقب این کار احساس زیبایم را فنا کنم

. فقط این مهم است که دوباره می دیدمش...

آن شب تا سحر بیدار مانده و برای اولین بار فهمیدم که شب چقدر طولانی است و در

تمام ثانیه هایی که همه خواب بودند من فقط گذر کند ثانیه ها را می شمردم .

وقتی به پارک رسیدم آنجا بود . زیر لب سلام داده و گفتم: ببخشید دیر آمدم.

لبخندی زد و گفت : عادت کرده ام که انتظار تو را بکشم.

از چشمان خواب آلود و سرخش فهمیدم که او هم شب طولانی و سختی را گذرانده است . وقتی خواستم بگویم شب خیلی طولانی است ، شنیدم که او نیز همین جمله را تکرار کرد و بی اختیار لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست . چیزی در آن لحظه ما را به هم پیوند می داد ، نمی دانم عشق بود یا عمیق تر؟

گفتم : چرا چیزی از من نمی پرسی؟

– هرچه لازم است ، می دانم .

خدای من! او چه می دانست؟ احساس کردم خیلی چیزها را باخته ام. من یک دختر اخراج شده بودم که مادرش مرده و پدرش دوباره ازدواج کرده است ، بدتر از همه یکبار نامزده کرده و دست به خودکشی زده بودم ، او چگونه و از چه کسی پاسخ سوال هایش را گرفته بود!

نفس عمیقی کشیده و گفتم: ولی من چیزی راجع به تو نمی دانم .

خندید و گفت: می خواهی بدانی؟

سرم را به نشانه ی تایید پایین بردم اما او دوباره خندید .

– چرا می خندی؟

– نمی دانم عسل ! شاید چون هنوز خیلی زود است که تو مرا بشناسی .

– من منظور تو را نمی فهمم !

– منظوری ندارم فقط اینکه بهتر است کمی زمان بگذرد ، فقط این را بدان که دوستت دارم و بس .

– همین؟

– حالا من منظور تو را نمی فهمم عسل !

خدای من ! چرا داشت با کلمات بازی می کرد؟ دلم می خواست به نشانه ی قهر ترکش کنم اما نیرویی مرا روی آن نیمکت نگه داشته بود که به یقین عشق بود و عشق .

– من سر درگم شدم امید ، به من بگو حالا چه کنیم!

گمان می کردم حرفی از ازدواج و با هم بودن بزند اما او در سکوت به سنگفرش پارک چشم دوخته بود . زیر لب گفتم : آن روزها که به دیدنم می آمدی تنها این حس را داشتم که باید ببینمت . اگر یک روز نمی آمدی تمام شب بغض می کردم .

امید خندید و گفت : شبیه خودم هستی ، خیلی دلم می خواست با هم حرف بزنیم اما از چشمانت می خواندم که می ترسی و از من می گریزی . نمی خواستم مزاحمت بشوم ، دنبال یک فرصت خوب می گشتم اما پیش نیامد . حدس من زمانی به یقین تبدیل شد که تو را همراه با آن مرد دیدم . باور کن آن روز سخت ترین روز زندگی ام بود ، نمی دانی چقدر سخت بود ! تو درست کنار من بودی اما با دیگری . می خواستم بروم

و فراموشت کنم . در واقع رفتم اما نتوانتسم ، خوب کار سختی بو د. برای همین

دوباره بر گشتم و چه دیدم ! یک عروس زیبا در کنار مردی میانسال وارد خانه شد .

آن عروس زیبا تو بودی عسل ،. مگر نه؟

وقتی می خواست از من خدافظی بکند هرگز نپرسید چرا آن عروس زیبا به دور از

شوهرش کناراو روی نیمکت پارک نشسته؟ حتی نپرسید چه بر من گذشت ، فقط زیر

لب گفت : به راستی دوستم داری؟

گفتم: این را هم می دانی من مطمئنم .

لبخند بیرنگی زد و رفت ، من دقایق طولانی روی نیمکت نشسته و به حرف هایش

فکر کردم. به راستی هنوز هم یقین نداشتم دوستم دارد ؟ انگار از چیزی می ترسید ،

چیزی که عشق او را نسبت به من کم رنگ می کرد و شاید او نمی خواست من متوجه

ی نگرانی اش بشوم .

شب دوباره برایم زنگ زد و من در حالیکه کنار پدر نشسته بودم گوشی را بر داشتم ،

نگرانی و اشتیاق در تمام صورتم موج می زد و طنین صدایم می لرزید: بفرمایید .

– امروز دلم می خواست چیزی را به تو بگویم ، اما نشد .

– چه چیزی را ؟

– نمی دانم . به خیالم می توانم پشت تلفن برایت بگویم اما انگار سخت تر است .

پدر وانمود می کرد روزنامه می خواند ، اما تمام حواسش به من بود . سرانجام پرسید:

– چه کسی است عسل؟

– فاخته .

صدای خنده ی امید را شنیدم .

– پس من فاخته هستم؟ خیلی جالب است .

– کمی مرا درک کن .

دوباره خندید و گفت : فردا تماس می گیرم .

گوشی را گذاشته و نفسی به آسودگی کشیدم. نمی دانم چه حرفی بود که نمی توانست بر زبان بیاورد و نمی دانم چرا با وجودی که به بزرگترین آرزوی زندگی ام رسیده و با او همکلام شده ام ، اما احساس خیلی خوبی ندارم شاید همه چیز آنگونه نبود که من می خواستم .

نمی دانم چرا در عمق صدای امید عشقی نبود و با این حال او تظاهر می کرد دوستم دارد! شاید هم واقعا دوستم داشت و من دیوانه شده ام و افکارم بیمار هستند بله به یقین من خیلی خسته هستم و هذیان می نویسم .

امروز مریم در خانه مانده و هر کجا می روم به دنبالم می آید ، انگار فهمیده در زندگی کوچک من اتفاقی بزرگ و تکرار نشدنی افتاده و می خواهد پرده از این راز بیرون بکشد .

در دل آرزو می کنم امید تماس نگیرد اما با شنیدن صدای تلفن مریم با گام هایی بلند به

سوی تلفن رفت و پس از دقیقه ای سکوت گفت : لعنت بر تو مردم آزار .

دلم می خواست از شدت خشم و عصبانیت فریاد بزنم اما تظاهر کردم که برای من اهمیتی ندارد . دوباره زنگ تلفن و دوباره نا سزاهای مریم ، چقدر دلم می خواست او خانه نبود و با امید هم کلام می شدم ، به یقین تا زمانی که نتوانم صدایش را بشنوم تمام بدنم خواهد لرزید و در تشویش به سر خواهم برد .

در فرصت کوتاهی که او برای خرید خانه را ترک کرد ، تلفن زنگ خورد و من با قلبی لبریز از هیجان گوشی را برداشتم .

– سلام . پس کجا بودی؟

– نا مادری ام گوشی را بر می داشت .

– نا مادری ات؟

خدای من ! پس او همه چیز را نمی دانست .

– بله آخر مادرم...

بغض سینه ام را می فشرد ، انگار از خاطرم رفته بود که مادر مرده و هنوز خیال می کردم در کنار شاهین است و روزی بر می گردد . مادر دیگر بر نمی گشت ، هرگز امید مرا نمی دید و نمی فهمید پسری این چنین! دوستم دارد .

– چه شده عسل؟

می خواستم بغضم را فرو بدهم اما شکست و قطرات اشک روی صورتم نقش بست .

–عسل نگرانم می کنی ، خواهش می کنم بگو چه شده؟

دلم نمی خواست کسی که قلبم برای او می تپید این چنین پریشان شود برای همین به

سختی گفتم: چیزی نشده ، برایم حرف بزن خواهش می کنم .

نفس عمیقی کشید و گفت: من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهتر است

چیزی را که می خواستم به تو بگویم ندانی .

– اما این خیلی بی انصافی است .

– بی انصافی این است که آن را بدانی ، برای همیشه فراموش کن . حالا تنهایی؟

– فکر می کنم تنها باشم....

صدای در را شنیده و با پریشانی گفتم: کی می توانم ببینمت؟

– فردا همان ساعت . می آیی؟

– می آیم .

وقتی گوشی را گذاشتم ، مریم کنارم ایستاده بود و با طنینی پرسش گر گفت : با تو کار

داشت؟

– چه کسی؟

پوزخندی زد و گفت: همان کسی که شنیدن صدای من ناراحتش می کرد.

با قدم هایی بلند به سوی اتاقم رفته و در را بستم . مریم از من چه می خواست؟ چرا

می خواست اندک لحظه ها ی قشنگ زندگی ام را از من بگیرد؟ اصلا او که بود و در

زندگی ام چه نقشی داشت؟

وقتی پدر به خانه بر گشت به سوی او رفت و گفت: بهتر است کمی بیشتر مواظب عسل باشی ، تو خیلی او را آزاد گذاشته ای در حالی که بارها ثابت کرده که لیاقت این آزادی را ندارد .

پدر کتش را آویزان کرد و روی راحتی نشست . نگاهش کردم اما انگار حرف های مریم برایش تازگی نداشتند .

– شنیدی چه گفتم نادر؟

پدر سیگاری آتش زد و گفت: مگر اتفاقی افتاده؟

– خدای من! حتما باید اول اتفاق بیفتد تا تو نگران بشوی.

پدر با طنینی عصبی و خسته گفت: امروز اصلا حوصله ندارم مریم تمامش کن .

لبخند بی رنگی بر روی لب هایم نقش بست که از نگاه مریم پنهان نماند. اما در اعماق وجودم غمگین بودم و یقین داشتم که او خیلی زود همه چیز را خواهد فهمید و این خوشبختی به انتها می رسد .

امروز دیدمش و هر بار که کنار او روی نیمکت می نشستم دنیای تازه ای را تجربه می کردم دنیایی که از هر غم و اندوهی تهی بود ، دنیایی که مرا شیفته ی زنده بودن می کرد ، شیفته ی بیشتر نفس کشیدن و شیفته ی بودن... احساسی که هرگز در کنار پدر و مریم به سراغم نمی آمد. در این افکار بودم که گفت : این نامادری که گفتی ! دوستش داری؟

لبخند تلخی بر لبانم نقش بست و گفتم: حتی در این که بگویم پدرم را دوست دارم یا نه

شک دارم .

نگاه سنگینی به چشمانم انداخت و گفت : راست می گویی ؟

خدای من! چرا اینگونه نگاهم می کرد ؟ بی اختیار گفتم: چرا اینگونه نگاه می کنی؟

زیر لب گفت: چون چشمان تو را خیلی دوست دارم . نگاه هایت را...

آخ ! به راستی او دوستم داشت ، این را از نگاهش خواندم .

– چرا پدرت را دوست نداری؟

– نگفتم که دوستش ندارم ، گفتم شک دارم ، چون بعضی وقت ها کارهایی می کند که

می فهمم اصلا سرنوشت من برایش مهم نیست .

حرف را عوض کرده و ادامه دادم : من هم می توانم شماره ات را داشته باشم؟

– البته ، اما هنوز نمی دانم چرا خانواده ات را دوست نداری؟

خدای من! عجب حماقتی کردم که این حرف را زدم ، کاش می توانستم فکرش را از

این موضوع دور کنم .

– امید ، نمی خواهی بگویی چه می شود؟ یعنی چه زمانی...

حرفم را قطع کرد و گفت: مگر همین طوری بد است؟ گمان می کردم اگر من را ببینی

خوشحال می شوی .

با اینکه خیلی دوستش داشتم اما این حرف او مرا خشمگین کرد . لعنت بر من که

غرورم را شکسته و در عشق پیشقدم شده بودم .

– پس فقط من خوشحال می شوم؟ اگر این گونه است بهتر است خودت را برای

خوشحال کردن من خسته نکنی ، دیگر مزاحم تو نمی شوم .

می خواستم از جای بر خیزم که گفت : بنشین عسل ، من قصد نداشتم ناراحتت کنم .

چرا تو از همه چیز برداشت دیگری می کنی .

–شاید چون سعی می کنم واقع بین باشم .

لبخند گرمی بر لبانش نقش بست و گفت : پس من نتوانتسم منظورم را به درستی

برسانم. بدان من دوستت داشته و برای دیدن تو ثانیه ها را می شمارم، وقتی به مدرسه

می رفتی تنها اشتیاق دیدن تو بود که مرا ساعت ها در آانجا نگه می داشت .

به یکباره قلبم آرام گرفت و گفتم : واقعا تمام آن مدت را آنجا می ماندی ، فقط به خاطر

من؟ – البته ، چون اگر می خواستم بروم و برگردم همان اندازه طول می کشید و ممکن

بود شانس دیدن تو را از دست بدهم.

– مگر از کجا می آمدی؟

دوباره لبخندی زد و گفت: یک جای خیلی دور... مهم نیست کجا ؟ مهم این است که

برای دیدن تو می آمدم ، این تو بودی که مرا به آنجا می کشاندی .

خدای من ! وقتی از آن روزها می گفت احساس می کردم سال هاست که می شناسمش

چقدر دوستش داشته و چقدر شیفته ام کرده بود.

-به چه فکر می کنی عسل؟

بی اختیار گفتم: به اینکه اگر تو نبودی ، من چقدر تنها بودم .

– واقعا این احساس تو است؟

پاسخی ندادم چرا که از چشمان خیس من احساسم را فهمید . چشمانش خیس و نمناک

شدند و زیر لب گفت: من هم ، همین احساس را دارم .

در دل گفتم پس چرا با همدیگر نباشیم تا این تنهایی بمیرد؟ اما شهامت بر زبان آوردنش

را نداشتم .

– راستی عسل ممکن است نتوانیم مدتی همدیگر را ببینیم .

خدای من! او چه می گفت؟

– در واقع باید برای کاری از این شهر بروم ، اما خیلی زود بر می گردم .

قطرات اشک روی صورتم جاری شدند .

– خواهش می کنم عسل، من مجبورم که بروم .

احساس می کردم او بی رحم تر از آن است که بتوانم حتی با زانو زدن قلبش را به

رحم بیاورم ، چرا او نمی فهمید اگر روزی نبینمش می میرم؟

با طنینی لرزان گفتم: نمی توانی بگویی به کجا می روی؟

لبخند گرمی بر لب نشاند و گفت: من که گفتم خیلی زود بر می گردم شاید فقط چند

هفته ...

– چند هفته!

آنچنان اندوهگین و ناامید شده بودم که حتی حضور او در کنارم به من آرامش نمی داد .

مدتی خیره نگاهم کرد و گفت : آخر چراگریه می کنی ، من ناراحتت کردم؟

– نمی خواهم بروی ، آن هم جایی که نمی دانم کجاست ؟ به قصدی که نمی دانم

چیست؟ حتی برای یک روز...

دستمال سپیدی به من داد و گفت : آنقدر نگران نباش ، از چه می ترسی؟

به چشمانش خیره شده و دوباره پا بر روی غرورم گذاشته و گفتم : می ترسم بروی و

دیگر بر نگردی ، می ترسم بخواهی این گونه از دست من خلاص بشوی ، می ترسم

همه چیز یک خواب باشد ، بیدار بشوم و تو در کنارم نباشی ، می ترسم اصلا عشقی

در میان نباشد و تو را برای همیشه از دست بدهم ، بگذار راحتت کنم می ترسم دیگر

هرگز نبینمت .

در برابر تمام حرف های من سکوت کرد ، سکوتی نگران کننده و عمیق .

– خواهش می کنم چیزی بگو امید ، بگو که نباید بترسم .

اما او تنها با گفتن اینکه ، به زودی می بینمت مرا ترک کرد . با صدای بلند گریستم ،

چرا که احساس بدی داشته و او هیچ تلاشی برای آرام کردن من نکرد .

مریم همه چیز را برای پدر گفت ، نمی دانم کجا مرا دیده بود ؟ اما چه تفاوتی داشت او

همیشه می خواست بهانه ای به دست بیاورد تا بتواند پدر را با دور کردن از من به

سوی خودش بکشاند و حالا موفق شده بود .

پدر روبه رویم نشست و پرسید : دیروز صبح کجا بودی؟

با بی تفاوتی گفتم: رفتم بودم پارک .

پدر پوزخندی زد و گفت: پارک.... فهمیدم . خوب حالا با چه کسی؟

قطرات اشک صورتم را پوشاند ، حتما مریم به دنبالم آمده و امید را در کنارم دیده

بود. چگونه می توانستم انکار کنم !

– به جای گریه کردن بگو چه غلطی کرده ای؟

مریم زیر چشمی نگاهم می کرد ، او هم می دانست این آرامش پدر ، آرامش پیش از

طوفان است. هرگز فکرش را هم نمی کردم که آنقدر زود روزهای زیبا به پایان برسد

.

صورتم را با دست پوشانده و می خواستم به سوی اتاقم بروم که پدر بلند شد و دستم را

گرفت .

– به تو گفتم آن پسر که بود ؟ فقط نگو نمی شناسمش که باور نمی کنم .

به مریم نگاه کردم هنوز هم چشمانش از هیجانی شگفت لبریز بود و خیره نگاهم می

کرد .

سکوت من پدر را عصبی تر می کرد ، سیگاری آتش زد و گفت: پس مریم درست

دیده ..

کنار پدر ایستاد و گفت: من که به تو گفتم مواظبش باش ، حالا فهمیدی چه دختری

داری؟ او کاملا شبیه مادرش شده است و دیگر نمی توان مانع رفتارهای زشت او شد

.

– منظورت چیست مریم؟

– خوب از چنین مادری ....

پدر دستش را بالا برد اما بر خلاف تصورم که به صورتش سیلی می زد با مشت بر

دیوار کوبید و به یقین پدر احساس درماندگی می کرد . قطرات اشک چشمانش را خیس

کرد وگفت: شهره ی من مرده . این را می فهمی؟

مریم دریافت که روش مناسبی را برای تنبیه من انتخاب نکرده ، چون عشق به مادر

بیش از گذشته در قلب پدر زنده بود. از فرصت استفاده کرده و گفتم: پدر باید با تو

حرف بزنم، تو باید بدانی ...

پدر انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لب هایش گذاشت و گفت: چیزی نگو... عسل

هیچ چیز .

دقایق طولانی در سکوت گذشت و پس از آن پدر با قامتی خمیده وارد اتاقش شد و در

را به هم کوباند . مریم نیز به آشپزخانه رفت ، کنارش ایستاده و گفتم : خیالت راحت

شد؟

وانمود کرد که نشنیده ، دوباره زیر لب گفتم : روزی خشم و کینه ام را به تو نشان می

دهم .

نمی دانم چرا با گفتن این حرف آرامش شگفتی قلبم را لبریز کرد و به اتاقم بازگشتم .

تمام شب به سقف اتاق خیره شدم ، در حالیکه نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظارم

است .

صبح زود پدر وارد اتاقم شد و در را بست .

– بیداری؟

ملافه را روی سرم کشیدم ، می دانستم که پدر برای دعوا کردن آمده و من اصلا

حوصله اش را نداشتم .

– پس تو هم دختر عاقلی نیستی ، فقط همین را کم داشتم .

لحن پدر اصلا عصبی نبود و همین بیشتر نگرانم می کرد .

– بلند شو و برایم توضیح بده عسل .

ملافه را از روی سرم کشید و نگاهم کرد . بلند شده و کنارش نشستم ، در حالیکه دعا

می کردم او هر چه زود تر ترکم کند .

– خوب بگو ، او کیست؟

– او را نمی دانم ولی من یکی مثل تو هستم که مادر را دوست داشتی.

پدر سیگاری آتش زد و گفت: عجب دختر گستاخی شده ای ، شرم داشته باش عسل .

– شرم ! چه باعث شد فکر کنی ندارم؟

پدر بلند شد و کنار پنجره ایستاد . شانه هایش از شدت خشم می لرزیدند اما هنوز با طنینی که آرام بود گفت: همین مدل حرف زدنت...

– مگر چگونه حرف می زنم؟ پدر من ماه آینده هجده ساله می شوم ،پس دیگر بچه نیستم.

بر گشت و خیره در چشمانم گفت : بچه نیستی؟ خیال می کنی تو چه می فهمی! هیچی بخدا هیچ چیز عسل .

پوزخندی زده و گفتم: همین قدر می دانم که تو مادر را دوست داشتی و با تمام بی وفائی ها و مرگش باز هم او را می خواهی ، مریم نتوانست حتی ذره ای از محبت تو را به سوی خودش جلب کند چرا که قلب هر آدمی فقط یکبار عاشق می شود .

خودم هم نمی دانستم چگونه می توانستم به این سادگی روبه روی پدر نشسته و از عشق بگویم؟ هرگز تصورش را هم نمی کردم که بتوانم روزی حرف عشقم را به پدر بگویم ، گمان می کردم در آغوش مادرم نشسته و همه چیز را اول به او می گویم اما حالا این پدر بود که در نهایت عصبانیت و خشم به حرف هایم گوش سپرده و مرتب سیگار می کشید . می دانستم وقتی حرف هایم تمام بشود سیلی محکمی لب هایم را پاره می کند، پس باید می گفتم: پدر هر چه می خواهی بگو ولی نگو که نمی توانم دیگر با او باشم . بعد از آن همه بد بختی من حالا احساس خوشبختی می کنم ، چیزی که تو و مادر به من ندادید .

پدر که نمی توانست آرام باشد سیلی محکمی بر گونه ام زد و در حالیکه صدایش از خشم می لرزید ، گفت: چگونه می توانی آنقدر با آبروی من بازی کنی؟ می دانی عسل من به جای دختر خودم ، کسی را می بینم که آنجا نشسته و هر چه می خواهد بدون هیچ فکری بر زبان می آورد.

– اگر این دختر بمیرد حتما کوچه را چراغانی می کنی ، مگر نه پدر؟

– نمی گویم بمیر ، فقط آدم باش .

در حالیکه اشک چشمانم با قطرات خون گوشه ی لب های پاره شده ام یکی شده بود ، گفتم: پدر نمی گذارم این خوشبختی را از من بگیری ، نیمگذارم دوباره زندگی ام را جهنم کنی. من می خواهم با او بروم و سیلی تو نمی تواند مانعم شود.

پدر نگاهم کرد ، نگاهش یخ زده بود ، نگاهش مرده بود . اتاق را ترک کرد و من ساعت های طولانی گریستم در حالیکه هنوز سر جایم ایستاده و صبحانه ای نخورده بودم . این صبح به خیر پدر بد طوری قلبم را شکسته بود . چقدر حال بدی داشتم!

پس از گذشت یک هفته تلفن زد و من واقعا نمی دانستم باید چه بگویم .

– خوبی عسل؟

بغضم را فرو داده و گفتم : فقط بگو کجائی ؟

– گفتم که نمی توانم بگویم .

– این جا همه چیز خراب شده ، نا مادری به دنبالم آمده و ما را با همدیگر دیده ، حالا پدر می داند که با هم دوست شده ایم و...

حرفم را قطع کرد و گفت : برای همین ناراحتی ؟ این که ناراحتی ندارد .

– برای تو هیچ چیز نگران کننده نیست؟

– تو هم نگران نباش ، بالاخره که باید بفهمند .

این حرف او قلبم را آرام کرد و مفهوم خیلی چیزها را به من رساند .

– من بر گشته ام عسل و می خواهم ببینمت .

قلبم آنچنان می تپید که می ترسیدم سینه ام را از هم بشکافد .

– فردا همان ساعت ، حتما بیا .

امروز مریم خانه است و به خواسته ی پدر مواظب من است که از خانه خارج نشوم.

دقایقی از ساعت ده گذشته و من می دانم که امید روی نیمکت نشسته و با هر صدای پایی سرش را بلند کرده و ناامید نگاه از غریبه ای بر می گیرد . نباید بیش از این او را در انتظار می گذاشتم اما مریم حتی برای لحظه ای تنهایم نمی گذاشت . در فرصت کوتاهی که او به حمام رفت ، لباس هایم را پوشیده و به سوی پارک رفتم . من باید او را می دیدم ، هرچه بشود دیگر مهم نیست .

نگاهی به ساعتش انداخت و با طنینی سرزنش گر گفت: فکر می کردم بیش تر از این حرف ها مشتاق دیدنم باشی...

–هستم ، بخدا هستم...

لبخند غمگینی زد و گفت : حرفت را باور می کنم .

– خیلی دیر آمدم؟

– فقط خوشحالم که امدی .

کنارش نشستم ، نمی دانستم چه بگویم؟ همه ی حرف ها از خاطرم رفته بودند .

– خوب تعریف کن ، نامادری ات چه کرد؟

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداخته و گفتم : او یک زن عقده ای بیش تر نیست .

خندید و نگاهم کرد ، می دانستم نیمرخ من هرگز به زیبایی نیمرخ او نیست . عجب

پریشان بودم و محتاج آرامشی که آن را در نگاه امید پیدا کنم ، نه در قلب خودم.

– اشکال ندارد ، حرف نزن ، خودم می گویم او کار مرا راحت تر کرد .

شگفت زده نگاهش کردم.

– منظورت چیست امید؟

– من فردا به دیدن پدرت می آیم .

خدای من! چه می شنیدم ؟ او مرا غافل گیر کرده بود ، انگار هنوز در خواب بودم ،

خوابی قشنگ و فراموش نشدنی اما نه این حقیقت بود .

ادامه داد : به پدرت خبر بده که می آیم ، نگران نباش .

من که تازه مفهوم حرف های او را فهمیده بودم ، سر به زیر انداختم. می دانستم که

گونه هایم سرخ شده است . او آنقدر ساده و صادقانه از من خواسته بود که عروس زندگی اش بشوم که نتوانستم مانع فرو ریختن اشک هایم بشوم .

– با من زندگی می کنی عسل؟

– فقط در این صورت است که زندگی را دوست دارم .

امید گفت : باور نمی کردم که تو بتوانی روزی تاریکی های زندگی ام را روشن کنی . نمی دانی چه احساسی دارم عسل عزیز ، فقط اینکه خوشحالم . تو چه احساسی داری؟

– راستش را بخواهی انگار یک معجزه ی باور نکردنی در برابر چشمانم به وقوع پیوست ، انگار دارم در آسمان تو و با بال هایی که برای اولین بار روی شانه هایم احساس می کنم ،پرواز می کنم .

امید خندید و گفت : مواظب باش تا سقوط نکنی .

بی اختیار پرسیدم: پس تو دوستم داری امید ، همان قدر که من دوستت دارم؟

– نکند شک داری؟

–نه . اما همه چیز غیر منتظره است ، به خاطر داری که رفتی و فراموشم کردی؟ اگر من تو را پیدا نمی کردم ، هرگز کنار من نبودی که بگویی دوستت دارم و این خیلی عجیب است .

خندید وگفت : برای خود من هم عجیب است ، حتی نمی دانم در این مدت بدون تو چگونه زنده بوده ام؟

– اما زندگی کردی .

– به من حق بده عسل ، به خیالم تو ازدواج کرده ای .

لبخند تلخی بر لبم نقش بست و گفتم : آه بله نمی دانم چرا از یاد می برم که تو با من

قهر کرده بودی .

وقتی به خانه بر گشتم مریم در سکوت نگاهم کرد ، می دانستم منتظر بر گشتن پدر

است. اما دیگر چه اهمیتی داشت؟

وقتی پدر وارد اتاق شد ، کنارش نشسته و گفتم : می خواهد با شما حرف بزند .

پدر وانمود کرده نشنیده و فنجان چایی اش را نوشید . مریم کنار ما نشست و هم چون

همیشه در انتظار خشم پدر ساکت ماند .

– فردا می آید ، خواهش می کنم با او رفتار خوبی داشته باش ، در ضمن ما تصمیم

خودمان را گرفته ایم ، بهتر است بگویی باشد .

– خوب دیگر چه؟

– دیگر هیچ چیز پدر ...

می دانستم خشمگین شده و هر لحظه ممکن است فریاد بزند اما اهمیتی نداده و به

سرعت وارد اتاقم شدم ، پشت در ایستادم تا حرف های آن ها را بشنوم .

– فردا که آمد حقش را کف دستش می گذارم .

مریم پیروزمندانه گفت : کار خیلی خوبی می کنی ، عجب جسارتی !

– این پسر خیال می کند من احمق هستم؟ اول با دخترم دوست می شود بعد توقع دارد ما کر و کور و لال بشویم ، عجب زمانه ی بدی شده است .

– خودت را عصبانی نکن نادر ، او با پای خودش می آید .

دیگر به حرف هایشان گوش نکرده و خودم را روی تخت رها کردم . دلم بد طوری هوای فواد را کرده بود ، ای کاش زنده بود و در آغوش می کشیدمش... آن چشمان خاکستری عجب آرامشی داشتند ! قطرات اشک صورتم را پوشاندند و تلاش کردم تا بخوابم ، اما مگر می شد؟ قلبم دریایی طوفانی شده و امواج آن بر قفسه ی سینه ام می کوبیدند ، نمی دانم پدر چه تصمیمی می گرد اما می توانم حدس بزنم که تصمیم خوب و عادلانه ای نیست .

امروز تمام خانه را مرتب کرده و قشنگترین لباسم را پوشیدم ، کم کسی نمی خواست به دیدنم بیاید ، او که تمام دنیای من بود !

پدر و مریم در سکوت منتظر بودند و من چه حالی داشتم؟ کنار پنجره نشسته و به کوچه خیره شدم . دیدمش ، با دسته ای از گل های رز قرمز. به سوی در دویده و فقط فرصت کردم بگویم : پدرم موافق نیست ممکن است چیز بدی بگوید .

لبخند گرمی بر لب آورد و گفت : نگران نباش من خودم را برای شنیدن هر حرفی آماده کرده ام .

پدر وارد راهرو شد و گفت: بیا تو .

وقتی امید نشست ، نگاهش کردم ، چشمانش مطمئن و آرام بودند . پدر روبه رویش نشست و گفت: چگونه فکر کردی لیاقت عسل را داری؟

مریم به چهره ی زیبا ی امید خیره شده و شگفت زده نگاهش می کرد ، پدر هم متوجه ی رفتار مریم شده و این عصبی ترش می کرد .

– شاید لیاقتش را نداشته باشم اما به یقین دوستش دارم .

– که این طور! این علاقه در پارک به وجود آمد؟

– بله .

پدر سیگاری آتش زد و گفت: برو و دیگر مزاحم نشو .

– نمی روم ، من برای حرف زدن آمده ام .

– حرفی بین ما وجود ندارد. من هرگز اجازه نمی دهم که عسل همسر تو بشود .

گمان می کردم امید بلند شده و می رود اما او با طنینی محکم گفت: این خود اوست که باید انتخاب کند .

پدر سیگار را خاموش کرده و گفت : می شود بگویی منظورت از انتخاب چیست؟ می خواهی او یکی از ما را انتخاب کند !

– دقیقا .

پدر نگاهم کرد و پرسید : تو می خواهی با او بروی؟

نمی دانستم چه بگویم ؟ من هرگز نمی خواستم بین پدر و او یکی را انتخاب کنم چرا که هر دو را دوست داشتم ، اما پدر این بار با لحنی عصبی و خسته فریاد زد : عسل او چه می گوید؟

– نمی دانم پدر .

به چشمان امید نگاه کردم از من چیزی را می خواست که قدرتش را نداشتم. منتظر بود ، نمی دانستم چه بگویم ! من در تمام هفده سال زندگی ام احساس خوشبختی نکردم مگر به خاطر حضور غریبه ! تمام روزهای قشنگ زندگی من ، روزهایی بود که آن غریبه را دیده بودم . نمی دانم عشق چه نیرویی داشت که مرا به سوی او کشاند و گفتم : پدر من می خواهم با او زندگی کنم .

بی اختیار به امید گفتم : من می دانم که با تو خوشبخت می شوم اما قول می دهی که هرگز تنهایم نگذاری؟

– قسم می خورم عسل که هیچ چیز جز مرگ ما را از هم جدا نکند .

و من در برابر چشمان حیرت زده ی پدر کنار او ایستاده و گفتم : متاسفم پدر.

پدر بلند شد و گفت : پس برو در انتظار چه هستی؟ برو و ما را برای همیشه فراموش کن . همانند مادرت که رفت ، مثل فواد .

خدای من ! پدر چه می گفت؟ گمان می کردم می خواهد مرا به شک بیندازد اما او فریاد زد : برو عسل ، برای همیشه برو .

امید دستم را کشید و گفت : بیا برویم .

بغض کرده بودم و این با هم بودن را نمی خواستم ، اما پدر مرا وادار به رفتن کرد و پیش از آنکه در را محکم بر روی ما ببندد ، گفت: یک فرصت دیگر به تو می دهم بیا تو و برای همیشه فراموشش کن .

صدای پدر لبریز ازخواهشی مردانه بود ، اما پر از غم .

نگاهی به چشمان امید انداختم لبریز از خواهش و امید بودند و من به دنبال عشق رفتم و پدر در را محکم بر هم زد . همان جا خشک شدم . انگار پدر تمام نیرویم را از من گرفته بود.

– عزیزم ناراحت نباش خیلی زود تو را می بخشد .

– نه . تو پدرم را نمی شناسی .

لبخندی زد و گفت : او یک پدر است ، مگر نه؟

خدای من! پس لباس سپید عروس چه می شد... ماشین گل زده و چرخیدن در خیابان ها... بوسه ی پدر روی پیشانی ام... آرزوی خوشبختی اش برای من...؟

– کجا می رویم امید؟

– مگر قرار نبود ازدواج کنیم !

به سوی دفتر خانه ی که او می شناخت و ما می توانستیم بدون اجازه ی پدر ازدواج کنیم ، رفتیم و من بله را گفتم .

قطرات اشک تمام صورتم را پوشانده بود و من خوشحال نبودم! اما امید تظاهر می

کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز به خوبی پیش می رود . دستم را به گرمی فشرد

و گفت: چرا خوشحال نیستی؟

قطرات اشک آنچنان فرو می چکیدند که من فرصت نمی کردم با کف دست پاکشان

کنم .

– می ترسم امید .

– از چه می ترسی ، مگر دوستم نداری؟

– دوستت دارم اما من حتی نمی دانم تو کجا زندگی می کنی و پدر و مادرت که هستند؟

من گمان می کردم مدتی نامزد می مانیم و پدر برایم جشن مفصلی می گیرد ، من کاملا

گیج شده ام امید .

– نکند پشیمانی؟

و من پشیمان بودم، احساس غربت عجیبب داشتم انگار پدر تمام وجودم بود و من از

تمام وجودم بریده بودم . سوار تاکسی شده وساعت هایی طولانی در راه بودیم در حالی

که حتی نمی دانستم به کجا می رویم؟

– عسل دیروز صبح فکرش را می کردی که امروز عروس من بشوی؟

– خودت چه؟

– راستش را بخواهی من گمان می کردم چند سال دیگر ازدواج کنم .

نگاهش کرده و گفتم : چند سال دیگر!؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من مشکل مالی دارم عسل . دلم می خواست کار کنم و زندگی ایده آلی برای تو بسازم اما پدر تو می خواست مرا تحقیر کند و من تحمل آن را نداشتم .

– پس تو فقط برای خورد کردن غرور پدرم مرا با خودت آوردی ، می خواستی برنده باشی؟

– حرف های کودکانه نزن عسل ، من می خواهم با تو باشم چون دوستت دارم .

نمی دانم این جمله چه قدرتی داشت که مسخم کرد و تمام اندوه قلبم را زائل نمود . در قلبم از اینکه همسر با شهامتی هم چون او داشتم احساس غرور کرده و لبخند گرمی روی لب هایم نشست . وارد کوچه ی باریکی شدیم و او رو به روی یک خانه قدیمی ایستاد .

وارد خانه شدم . کوچک ، اما زیبا بود . تراس کوچک آن بیش از هر چیز دیگر توجه مرا به خود جلب کرد . او برای گرفتن غذا بیرون رفت و من فرصت کردم ساعتی با صدای بلند گریه کنم . احساس غم و شادی .... دلتنگی و غربت مغلوبم کرده بود و من فقط گریستم .

صبح زود بیدار شده و صبحانه را آماه کردم. من ازدواج کرده و باید با شرایط جدید کنار می آمدم ، همه چیز خوب بود غیر از اینکه قلب پدر را شکسته بودم و نمی

دانستم او به دنبالم می آید یا نه؟

امید تابلوی نقاشی شده ای را به من نشان داد و گفت : این تو هستی عسل .

– آه ! خدای من . کی آن را کشیدی؟

نگاه عاشقانه ای به چشمانم انداخت و گفت : همان روزهایی که با تو قهر کرده بودم .

نمی دانستم چه بگویم ؟ او مرا غافل گیر کرده بود اما این تابلو به من ثابت کرد که امید

عاشقم بوده و من در پیشقدم بودن در عشق حماقت نکرده ام . در فرصت کوتاهی که او

برای خرید از خانه خارج شد ، شماره ی خانه را گرفتم . مریم گوشی را بر داشت ،

می خواستم قطع کنم که گفت: می دانم تو هستی عسل ، لطفا دیگر اینجا زنگ نزن .

بی اختیار گفتم: پدرم چه؟

پوزخندی زد و گفت: لهش کردی و رفتی .

گوشی را بر جایش کوباند و با این کار غم دنیا در قلب کوچکم جای گرفت .

وقتی امید بر گشت و قطرات اشک را روی صورتم دید ، دستانم را به گرمی فشرد و

در حالیکه خیره نگاهم می کرد ، گفت: ناراحت نباش عزیزم ، می دانم که به زودی

پدرت ما را خواهد بخشید و برای در آغوش کشیدن نوه اش لحظه شماری خواهد کرد .

– نوه؟

به یاد مریم افتادم که باردار بود و با وجود فرزند او آیا ممکن بود پدر بی قرار دیدن

فرزند من باشد؟ امید برایم فنجان چائی آورد و گفت: کمی طول می کشد تا زندگی ما

سرو سامان بگیرد ، اما خوشبخت می شویم اگر همدیگر را دوست داشته باشیم !

لبخندی زده و گفتم : دوستت دارم امید ، عاشقت هستم .

به چشمان زیبایش خیره شدم ، عجب چشمان سیاه و گیرایی. وقتی راه می رفت ،

حرف می زد ، می خندید یا حتی وقتی ساکت بود و به گوشه ای خیره می گشت ، من

محو تماشایش شده و در دل می گفتم : به راستی من به او رسیده ام؟

شنیده بودم که اگر روزی لیلی و مجنون به هم می رسیدند دیگر لیلی و مجنون نمی

شدند ولی من هر روز شیفته تر و دل بسته تر می شدم ، طوری که وقتی او برای مدتی

کوتاه تنهایم می گذاشت حتی نفس کشیدن برایم سخت می شد .

امشب روی تراس شام خوردیم ، پس از صرف شام بی اختیار پرسیدم : امید ، چرا مرا

با پدر و مادرت آشنا نمی کنی؟ ... اینگونه احساس می کنم خیلی تنها هستیم .

لبخندی زد و گفت : ما با همدیگر هستیم ، پس تنها نیستیم .

ابروهایم را در هم کشیده و گفتم : خواهش می کنم امید .

– عزیزم اصرار نکن ، گمان کن پدر و مادر من هم طردمان کرده اند .

پریشان شده و گفتم : راستی؟

لبخند زیبایی زد و گفت: نه . شوخی کردم ، اما راستش را بخواهی من هنوز نتوانسته

ام به آن ها چیزی بگویم ، خودت دیدی که همه چیز به یکباره رخ داد .

– حق با توست امید ، حتی تنها دوست من فاخته هم چیزی نمی داند . می توانم به او

خبر بدهم؟

کمی مکث کرد و گفت : نه عسل ، هرگز .

رفتارهای او مرا دچار تردید می کرد و او تنها با یک لبخند می توانست مرا آرام کرده

و روی اندیشه هایم خط بطلان بکشد .

– تولدت مبارک عزیزم .

دسته گل بزرگی را به من تقدیم کرد و من شگفت زده نگاهش کردم .

– مگر امروز تولد من است؟

لبخند گرمی زد و گفت : اولین روز مهر... شناسنامه ات که این را می گوید .

خدای من ! چگونه از یاد برده بودم؟ آنقدر احساس خوشبختی می کردم که بی اختیار

گریستم .

– چرا گریه می کنی عزیزم؟

دسته گل را بوییده و گفتم: یک مهر سال گذشته ، اصلا تو در زندگی ام نبودی ، اما

فواد برادر کوچکم زنده بود و مادر با اینکه قصد داشت برای همیشه ترکمان کند ،

هنوز در اتاق ها می چرخید و می دیدمش . من گمان می کردم تا مهر سال بعد همه

چیز همان گونه باشد ،. اما دیگر هیچ چیز مثل آن زمان نیست .

با کف دست اشک هایم را پاک کرد و گفت: ادامه بده عزیزم.

– می دانی امید ،آن زمان من مادر و برادرم را داشتم اما عجیب اینکه احساس خوشبختی

نمی کردم ، اما حالا با تو ، فقط با تو در این خانه ی کوچک قدیمی خوشبختم ...

– خوشحالم که این احساس توست .

امروز به در خواست امید به خانه ی پدری ام رفتیم ، بر خلاف انتظارم که پدر در را به روی ما باز نمی کند ، او در را باز کرده و به پیشواز ما آمد . من و امید کنار هم نشستیم و مریم با نگاهی عصبی به من خیره شد . پدر به آشپزخانه رفت و با سینی قهوه وارد سالن شد . با دلتنگی تمام به دیوارها و وسایل خانه خیره شده بودم ، احساسی به من گفت این آخرین بار است که آن ها را می بینم . در فرصت کوتاهی به اتاقم رفته و چند چیز کوچک را درون کیفم گذاشته و به سرعت کنار امید بر گشتم . پدر لبخند سردی زد و گفت : فکر می کنی خیلی زرنگی که عسل را به این سادگی تصاحب کردی؟

– خیلی هم ساده نبود آقای نیایش .

پدر نگاهی پر از خشم و کینه بر من انداخت و در حالیکه امید را مخاطب خود قرار داده بود ، گفت : خیلی مواظب این دختر باش ، او دختر عاقلی نیست .

با کلافگی به پدر نگاه کردم ، امید گفت : شما در مورد او اشتباه فکر می کنید .

پدر با خشم گفت: چرا از او دفاع می کنی ؟ کدام دختر عاقلی از مدرسه فرار می کند... کدام دختری در شب ازدواج از مردی که مسلما می تواند خوشبختش کند دست به خودکشی می زند و سرانجام با مردی که هیچ شناختی از او ندارد رفته و پدرش

را هیچ می شمارد؟

امید گفت: شاید دور از ادب باشد ، اما کدام مرد عاقلی با زنی ازدواج می کند که می

داند دوستش ندارد و به زودی ترکش می کند؟ کدام مرد عاقلی در شب ازدواج دومش،

دختر نو جوانش را زیر ضربات کمر بند سیاه و کبود می کند؟ آخ ! کدام مردی

عاقلی احساسات دخترش را آنقدر نادیده گرفته و مجبورش می کند با مردی که هم سن

و سال پدرش است ازدواج کند ؟

پدر مشت محکمی روی میز کوبید و فریاد زد : بس کن ، تو می خواهی مرا به چه

چیزی متهم کنی؟

امید که همانند پدر کنترلش را از دست داده بود ، گفت: همان بهتر که عسل مرا انتخاب

کرد و از نعمت پدری چون تو محروم ماند.

– بروید و عسل دیگر هرگز حق ندارد که اسم مرا بیاورد .

با طنینی لرزان گفتم : اما پدر....

– به من نگو پدر، تو دیگر پدری نداری.

امید با طنینی عصبی گفت : فکر کردی تا به حال عسل پدر داشته است؟

او ما را از خانه بیرون کرد و من دل شکسته به سوی خانه بر گشتم در حالیکه خودم

را لعنت کرده که چرا به دیدن پدر رفته بودم . امید برایم میوه آورد و گفت: غصه

نخور ، چنین پدری لیاقتش را ندارد .

– می دانی چه چیزی عذابم می دهد؟

– اینکه آنقدر راحت بیرونت کرد؟

لبخند تلخی زده و گفتم : نه ، اینکه پدر خودش با عشق ازدواج کرد ، او می داند دوست داشتن چیست ، احساسش را بارها و بارها در نگاه هایش به مادر دیده ام ، پس چرا مرا نمی فهمد؟

– به تو حسادت می کند ، فقط همین .

– آه ! خدای من ، حسادت؟

– البته ، چون این عشق یک طرفه و مغلوب نیست بر عکس عشق پدرت . حق با او بود ، من برای پدر یاد آور مادر بودم ، همه چیز حتی چهره ام و پدر طاقت نداشت ببیند من با کسی هستم که تمام سول های بدنم عاشققش بودند و فقط به او عشق و محبت می دادند و بس .

امروز امید با خوشحالی به خانه بر گشت و از من خواست حاضر شده و با او بیرون بروم ، ماشین سیاه رنگی را نشانم داد و گفت : از دوستم امانت گرفتم و می خواهم کاری کنم که حسابی به ما خوش بگذرد .

من سوار شده و در تمام مدتی که رانندگی می کرد خیره نگاهش کردم ، همان چهره ای که به تمام وجودم آرامش می بخشید . وقتی وارد جاده شدیم ، زیر لب گفت: می رویم شمال .

نمی دانستم چه بگویم او مرا غافل گیر کرده بود .

– امید ، یک سوال بپرسم؟

– بپرس عزیزم .

– کی فهمیدی دوستم داری؟

– خوب همین حالا .

– شوخی نکن ، من جدی پرسیدم.

نفس عمیقی کشید و گفت: اول خودت جواب بده .

خندید – و گفتم : قول می دهی مسخره ام نکنی؟

– البته .

– همان روز اول که به تو بر خوردم و کاغذهایم روی زمین ریخت .

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و گفت : من هم همان زمان و گرنه روز بعد نمی آمدم .

– چه شد که اولین بار به آنجا آمدی؟

رنگ چهره اش پرید و در سکوت رانندگی کرد ، نمی دانم چرا نگران شده بود .

– امید ، من تو را به دوستم فاخته نشان دادم .

– او چه گفت؟

– راستش را بخواهی از مفهوم حرف هایش این چنین فهمیدم که گفت: عسل تو زیبایی

ولی لیاقت او را نداری...

خندید و گفت: خودت هم اینگونه فکر می کنی؟

– راستش من فکر می کنم کاملا بر عکس است من زیبا نیستم اما لیاقت تو را دارم

چون عاشقت هستم .

– پس هر دو نفر شما اشتباه فهمیده اید ، نظر من این است که تو هم زیبایی و هم لیاقت

مرا داری ، این من هستم که لیاقت عشق پاک تو را ندارم .

وقتی کنار ویلای زیبایی ایستاد ، با شگفتی نگاهش کرده و پرسیدم: این جا مال

شماست؟

خندید و گفت: نه . من را چه به چنین ویلایی؟ دوستم کلیدش را داد و گفت برو خوش

باش .

– این دوستت کیست؟

– تو که نمی شناسی اش .

حرف را عوض کرده و وارد ویلا شدیم . از پنجره به چشم انداز زیبای روبه رویم

خیره شدم . دریای آبی و بی انتها درست روبه رویم بود ، امواج که به نرمی روی

ساحل پیش می آمدند و بر می گشتند و جنگلی انبوه که از کنار ویلا آغاز می شد و

پایانش را فقط خدا می دانست . برای من که هرگز دریا را ندیده و هوای شمال را نفس

نکشیده بودم این قشنگترین هدیه از سوی امید بود و می دانستم تمام این زیبایی ها با

حضور او هزاران بار بیش تر جلوه گرفته بودند .

کنارم ایستاد و گفت: خوب چطور است؟ این جا بهشت ما خواهد بود .

در حالی که تمام بدنم از هیجان می لرزید ، گفتم : عالی است .. اصلا نمی دانم چه بگویم؟

– چیزی نگو ، تا تو نگاه می کنی من می روم و برای شام ماهی می خرم .

وقتی بر گشت مقدار زیادی خرید کرده بود ، گفتم: این ها را هم با پول دوستت خریدی؟

لبخند گرمی زد و گفت: نه. کمی پس انداز داشتم ...

برای اینکه آن لحظات زیبا را خراب نکنم دیگر سوالی نپرسیدم ، برای من فقط همین مهم بود که امید را در کنار خودم داشته باشم .

لبخند زده و گفتم : نمی خواهی عروست را بگردانی؟

دستم را گرفت و ما در کنار ماسه های نرم ساحل قدم زدیم .

– این طوری نمی شود ، کفش هایت را در بیاور عسل.

او خودش هم چنین کرد و ما با سرعت دویدیم ، در حالیکه دانه های ریز شن در پاهایم فرو می رفت ، زیر لب گفتم: ای کاش این روزها هرگز تمام نشود...

امید لبخندی زد و ایستاد .

می دیدم که همه به او خیره شده و محو زیبایی... موهای سیاه پریشان و بلند قامتی اش شده اند ، اما او به تمام آن نگاه ها بی اعتنا بود و این باعث دلگرمی ام می شد ، دلم می خواست قدرتش را داشتم تا نگاه دختران جوان را از امید بر می گرفتم اما...!

زیر لب گفتم : این جنگل سبز... این دریای آبی ... این عشق سرخ.... این با هم بودن

پاک و سپید ...یک رنگین کمان خوشبختی است .

خندید و گفت : من آخر نفهمدیم تو شاعر هم هستی یا نه؟

– من شاعر نیستم اما تو نقاشی .

به ویلا بر گشتیم و من سبزی پلو با ماهی درست کرده و در تمام مدت کار او خیره

نگاهم می کرد .

– امید تا کی می توانیم این جا بمانیم؟

– تا هر زمان که تو بخواهی.

– خیلی زیاد...

خندید و گفت: خیلی زیاد ، یعنی یک هفته دیگر!؟

می دانستم که منظورش این است که بیش از یک هفته نمی توانیم بمانیم .

به خانه زنگ زده و مریم گوشی را برداشت . خیلی سرد و یخ زده حال مرا پرسید .

حال پدر را از او پرسیدم ، اما او با بی تفاوتی گفت: خوب است ، نیازی ندارد حالش

را بپرسی ، از تو بیزار شده ، این را بفهم .

من گوشی را گذاشته و دوباره خودم را لعنت کردم که چرا هر بار خودم را کوچک

کرده و غرورم را می شکستم. امید متوجه ی پریشانی ام شد و گفت: حیف این بهشت

نیست که جهنمش کنی؟

– من فقط می خواستم حالش را بپرسم...

– ببین عسل دیگر به تو اجازه نمی دهم اسم پدرت را بیاوری ، فراموشش کن. تو مرا انتخاب کردی ، پس چرا تردید می کنی؟

– تردید نمی کنم امید ، انتخاب من انتخاب خوشبختی بود .

لبخندی از رضایت زد و من به خودم قول دادم دیگر اسمی از پدر نبرم ، هر چند که با تمام بی رحمی هایش به او حق می دادم که مرا نبخشد چون من غرور او را خورده کرده و با این انتخاب گفته بودم پدر تمام کارهایی که از کودکی برایم کردی ، تمام محبتها و تمام آنچه که به من بخشیدی یعنی هیچ.... یعنی آب در هاون کوبیدن... یعنی دختری نداشتن .

اما من هم حقی داشتم ، حقی که همیشه پایمال شد ، حق داشتن یک مادر ، حق داشتن یک برادر، حق خوشبختی که البته این بار نصیب من شد . اما پدر عزیز ای کاش بدانی ساده نیست بی تو بودن... ساده نیست از تو گذشتن...ساده نیست اشک هایی که هر شب از اندوه برایت می ریزم... افسوس تو چقدر راحت از من دل بریدی ! اما من درانتظار بخشش تو خواهم ماند . تو در تمام ثانیه های من هستی و من هنوز دوستت دارم ، همانند روزی که به خاطر من از مریم گذشتی... آخ ! پدر عزیزم ، چرا مرا در چنین برزخی رها کردی؟ از تو چیزی بر جای نمانده جز اینکه خودت را از من پنهان کرده و تظاهر کنی دوستم نداری و فراموشم کرده ای ، اما من که می دانم هنوز

دوستم داری ، آخر من هنوز عسل تو هستم، فقط عسل تو ، کاش می دانستی حالا که

از تو دور شده ام چقدر سختی این جدائی را احساس می کنم .

روز بر گشتن فرا رسید و من با اندوه سوار ماشین شده و از دریا خدافظی کردم .

– بر گشتن سخت شده عزیزم؟

– امید دلم می خواهد این جا زندگی کنیم .

– می دانی که ممکن نیست .

سرم را به نشانه ی افسوس تکان داده و در سکوت پیش رفتیم . نمی دانم چرا آنقدر دلم

گرفته بود!

– عسل به یاد داری ساعت ده صبح ، چقدر از دیدنم خوشحال می شدی ، هنوز این

احساس در قلبت هست ؟

از این سوال امید شگفت زده شدم ، چرا گمان می کرد من دیگر عاشق نیستم؟ مگر نه

اینکه عشق او بود که مرا زنده نگه می داشت!

– نه آن احساس را ندارم امید ، راستش را بخواهی حالا به آن دوست داشتن ها خنده ام

می گیرد .

با نگرانی ماشین را نگه داشت و گفت: پس تمام شد؟

– نه امید تازه شروع شد ، من حالا معنای عشق را می فهمم ، تازه می فهمم آن روزها

احساس کودکانه ای داشتم که همواره با ترس و نگرانی در هم آمیخته و خیلی کم رنگ تر از حال بود . در این لحظه آنقدر دوستت دارم که وسعن آن در واژ ها نمی گنجد و دلم می خواهد تمام این روزهای زیبا را در ذهنم ثبت کرده و همیشه به خاطر بسپارم که کسی چون تو را دارم!

نفسی به آسودگی کشید و در سکوت به رانندگی ادامه داد ، چشمانم را بسته و به موسیقی ملایمی که از ماشین پخش می شد ، گوش سپردم . امید گمان کرد که من به خواب رفته ام ، زیر لب گفت : من تمام تلاشم را برای خوشبختی ات می کنم .

امروز پس از یک ماه که از ازدواج ما می گذشت ، تصمیم گرفتم از خانه خارج بشوم ، اما چه می دیدم؟ پشت در قفل شده ، نشستم و قطرات اشک صورتم را پوشاند . پس در تمام این روزها من در قفس بودم و احساس آزادی می کردم!

نمی دانم او فقط امروز در راقفل کرده یا این کار هر روزش بود؟ گیج شده بودم و احساس غم عجیبی سینه ام را می فشرد ، هنگام ظهر به خانه بر گشت و مرا پشت در دید .

– سلام عسل ، چرا اینجا نشسته ای؟

عصبی شده بودم و بی اختیار فریاد زدم : چرا زندانی ام کردی؟

خندید و گفت: زندانی؟ عجب تعبیر زشتی ! من فقط می خواستم محیط خانه را برای تو امن کنم ، آخر می دانی این جا مثل جایی نیست که تو در آن زندگی می کردی .

– پس چگونه است؟

کنارم نشست و گفت: تروخدا بس کن عسل ، خودت خوب می دانی منظور من چیست.

این

جا یک محله ی قدیمی و پایین شهر است که زمین تا آسمان با محله ای که در آن

زندگی می کردی فرق دارد .

– پس من دیگر آزادی ام را از دست داده ام ؟

– من که نمی توانم اجازه بدهم تو به تنهایی در این کوچه ها قدم زده تا هر اتفاق بدی

برایت بیفتد ، فقط برای اینکه احساس آزادی ات را ازدست ندهی ، تو بیرون می روی

اما فقط با من .

احساس می کردم همه ی اینها بهانه است و او به من اعتماد ندارد . بغضم را فرو داده

و بی اختیار گفتم : پس تو به من اعتماد نداری؟ البته خیلی هم عجیب نیست هرچه باشد

این من بودم که به تو گفتم دوستت دارم و در این دوستی پیشقدم شدم .

لبخند زیبایی زد و در حالی که تلاش می کرد مرا آرام کند ، گفت : نه عسل ، من در

کجای این زمین خاکی می توانستم دختری هم چون تو را به دست بیاورم؟ این قلب بی

ریا... این عشق پاک ... این احساسات صادقانه... عسل نمی دانی چقدر دوستت دارم و

نیمی از این علاقه به خاطر همین اعتمادی است و نیمی دیگر به خاطر قشنگی

چشمانت .

احساس می کردم آرام گرفته ام ، او به خوبی نیاز مرا می دانست و وقتی از عشق می گفت قلبم آنچنان می تپید که نمی توانستم هیچ کینه ای را در قلبم زنده نگه دارم ، حال اینکه اگر پدر مرا زندانی می کرد فقط برایم یک زندان بان بود و بس .

هر روز که می گذرد من بهانه گیر و حساس تر می شوم و این را به خوبی احساس می کنم ، فقط منتظر یک بهانه هستم تا رفتار امید را به سردی و بی محبتی محکوم کنم

و به خوبی می دانم چرا ، من به خاطر او از همه ی جهان و خلقت بریده بودم و تمام ساعت هایم در آن حیاط قدیمی سپری می شد و امید علی رغم قولی که داده بود مرا حتی با خودش نیز بیرون نمی برد و من احساس می کردم به غیر او هیچ انسان دیگری در این جهان نیست . او حتی تلفن خانه را هم قطع کرده بود و هر بار با کلماتی محبت انگیز قانعم می کرد که تمام این کارها به خاطر خوشبختی من است .

یک روز که کنارم نشسته بود ، گفتم : امید احساس می کنم که همه فراموشم کرده اند انگار اسمم از لیست انسان هایی که زنده هستند ، حذف شده.

– نه عزیزم این چه احساس بدی است که تو داری؟ مگر نمی خواستی با هم باشیم ، مگر در کنار من خوشبخت نیستی !

خدای من ! چگونه می توانستم به او بفهمانم که من دلم می خواهد قشنگی های زندگی را با او داشته باشم؟ چگونه به او می فهماندم اگر چه در کنارش خوشبخت ترینم اما احساس انزوا و تنهایی می کنم ، احساس تلخی که به من می گوید دیگر یک دختر

هجده ساله نیستم بلکه حال فقط یک زن زندانی ام که نمی داند چند سال دیگر باید این

چنین تنها و منزوی بماند ؟ اگر همان جا در آن خانه بی صدا می مردم و می پوسیدم

چه می شد !

– امید فقط من عاشق تو هستم؟

با سردی گفت : دوباره شروع نکن عسل ، اگر چنین بود چرا به خواستگاری ات آمدم

و چرا با تو زندگی می کنم؟

–تو مجبور نیستی....

خیره در چشمانم گفت : کلمات جدیدی از تو می شنوم ، نکند این احساس خود توست؟

دستانش را به گرمی فشرده و گفتم : نه امید احساس واقعی من این است که می ترسم ،

خیلی می ترسم...

– از من می ترسی؟

– آه ! امید عزیزم من می ترسم اینجا بپوسم.

خندید و گفت: همیشه که وضع اینگونه نیست من دنبال کار می گردم ، شاید هم بتوانم

یک نمایشگاه بزنم و تابلوهایم را بفروشم آن زمان خانه ی بهتری می گیرم و تو می

توانی به تنهایی بیرون بروی .

از این حرف امید وار شده و هم چون همیشه عشق مغلوبم کرد....

هوا سرد شده و من پشت پنجره نشسته و به قطرات ریز باران نگاه می کنم ، در آن غروب پاییزی دلم بد طوری گرفته و احساس می کنم غم در تمام سلول های بدنم پرسه می زند و من به راستی چقدر غمگینم! امید هنوز بر نگشته و من دیگر به دیر آمدن های او عادت کرده ام ، گاهی با خودم فکر می کنم به راستی او کجا می رود ، با کیست؟ نکند بی وفا شده و من در این قفس از همه چیز بی خبرم؟ اما وقتی بر می گردد و می بینمش ، وقتی لبخند زیبایی بر لب می نشاند و عاشقانه نگاهم می کند ، به تمام توهمات کودکانه ام می خندم و به خودم می گویم حتما دنبال کاری رفته و می خواهد غافل گیرم کند ، اما او هر روز دیر تر از روز پیش می آید . نمی دانم با این افکار منفی چه کنم که برای لحظه ای تمام ذهنم را پر کرده و برای لحظه ای از ذهنم دور می شوند . زندگی من با تمام زیبایی هایش زیبا نبود و من با تمام خوشبختی ام احساس خوشبختی نمی کردم ،. احساسی به من می گفت عسل تو در انتخابت اشتباه کردی ، با وجودی که این عشق در وجودم هر روز وسعت بیشتری می گرفت ، یقین داشتم قلبم عنان زندگی ام را در دست گرفته و به بیراهه ها می تازد .

سرم درد می کرد و شقیقه هایم تیر می کشید ، قرص مسکنی خورده و تلاش کردم بخوابم . اما فایده ای نداشت . احساس تهوع و تشنج هم پیدا کرده و لحظه به لحظه حالم بدتر می شد ، دعا می کردم که امید هر چه زود تر به خانه بر گردد و مرا به بیمارستان برساند اما از او هم هیچ خبری نبود . انگار در آن گوشه ی دنیا فراموش شده ام... آخ! عجب سر دردی. چرا خوب نمی شوم؟چرا امید بر نمی گردد؟ به سختی

از جایم بر خاسته تا سوپی برای خودم آماده کنم اما در یخچال هیچ چیز برای خوردن

نبود و من به خاطر آوردم که از صبح تا به حال چیزی نخورده ام و امید را هم ندیده

ام. دوباره به رخت خوابم بر گشتم در حالی که از شدت درد به خود می پیچیدم .

هوا رو به روشنی بود که صدای باز شدن در را شنیدم ، از اینکه دوباره امید را می

دیدم قلبم آسوده شد و وانمود کردم که خوابیده ام ، کنار رخت خوابم نشست و آرام

صدایم زد: عسل بیداری؟

نتوانستم بازی اش بدهم ، چشمانم را باز کردم و او خیره نگاهم کرد.

– چرا آنقدر رنگ پریده شده ای؟ صورتت استخوانی و چشمان قشنگت گود رفته است

.

نمی دانستم چه بگویم ؟ بغض گلویم را می فشرد ، گمان می کردم اگر ببینمش خیلی

حرف ها هست که به او بگویم اما در آن لحظات فقط می خواستم نگاهش کنم .

– چیزی بگو عسل... خواهش می کنم .

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با گفتن"عجب تب بالایی" ترکم کرد .

دقایقی بعد با یک دستمال خیس وارد شد و آن را روی پیشانی ام گذاشت . وقتی برای

آوردن آب خنک در یخچال را باز کرد ، سرش را به نشانه ی افسوس تکان داد و

کنارم نشست ، شاید حالا خوب می دانست چرا رنگ صورتم پریده اما ای کاش می

دانست این گرسنگی نبود که عذابم می داد بلکه بیرون رفتن های طولانی مدت او و دل

تنگی اش، آه! خدای من ، چقدر دوستش داشتم و چقدر این وابستگی پریشانم می کرد .

وقتی لباس پوشید تا به قصد خرید از خانه بیرون برود ، با پریشانی گفتم: نرو امید...

لبخندی زد و گفت: می خواهم کمی خرید کنم ، چیزی در خانه نداریم .

– نرو امید ، حالا نرو .

نمی دانم چرا هر زمان ترکم می کرد احساس می کردم این آخرین باریست که او را

می بینم .

با نارضایتی کنارم نشست و گفت : این طوری ضعیف می شوی عزیزم .

– اگر بروی بیشتر اذیت می شوم .

– خوب حالا چه کنم ؟

– فقط برایم حرف بزن امید .

نگاه معناداری به من انداخت و گفت: اتفاقی افتاده عسل؟

لبخند بی رنگی بر لبم نشست و گفتم : چه اتفاقی مهم تر از اینکه تو بالاخره بر گشتی ،

از دیروز صبح رفتی و گفتی یکساعته بر می گردی .

– خوب که چه؟

– امید خواهش می کنم ترکم نکن ، نمی پرسم کجا بودی چون به تو ایمان دارم .

نفس عمیقی کشید و گفت: می خواهی بروی بیمارستان؟

–مرا می بری؟

از حالت چهره اش فهمیدم که خیلی به اینکار مشتاق نیست و فقط تعارف کرده است .

هر چه در چشمانش بیشتر جستجو می کردم کمتر می یافتم ، نگاهش شبیه به چاه

عمیقی که در انتهایش هیچ چیز جز تاریکی نبود ، مرا دچار ابهام و وحشت می کرد .

با او بودن شبیه به سقوطی بود که پایانی نداشت ، من هم چنان در فضا معلق بودمدر

حالی که خود این سقوط را انتخاب کرده بودم .

وقتی احساسش را از نگاهش نیافتم ، از او خواستم که بگوید اما سکوت و فقط سکوت

. من گمان می کردم که او عاشق من است ، اما حالا خودم هم می دانم که بیش از

آانکه او به من محتاج باشد من به او محتاج بودم ، گویی حتی نفس کشیدن بدون او

برایم دشوار بود.

– امید من واقعا به محبت تو نیاز دارم .

نمی دانم چرا این جمله را بر زبان آوردم اما این احساس واقعی من بود و باید امید

می فهمید . با لحن سردی گفت: چه کار بکنم عسل؟ هرچه می گویم دوستت دارم باور

نمی کنی ، من زندگی ام را با تو قسمت کردم هرچه داشتم و نداشتم اما تو فقط نداشتن

ها را می بینی .

– این چه حرفی است امید من کی شکایتی از این وضع کردم ، من فقط تو را می

خواهم ، فقط تو .

– خوب من هم با تو هستم عزیزم. مگر غیر از این است؟ من دوستت دارم عسل .

من در طنین او هیچ محبتی ندیدم ، انگار دوستت دارم فقط برای او یک جمله بود که

باید ادا می شد...

زیر لب پرسید : حالا حالت خوب است؟

در سکوت چشمانم را بسته و تلاش کردم تا بخوابم .

دوباره از من حالم را پرسید و من ملافه را روی سرم کشیدم .

– با من قهر کرده ای؟ بدون هیچ گناهی!

عجب فکری ! قهر کردن ، چرا به فکر خودم نرسیده بود . باید به او نشان می دادم که

نمی تواند هم چون یک زندانی با من رفتار کند و همه چیز آن طور باشد که او می

خواهد ، ملافه را کنار زد و دقایق طولانی با نگرانی به صورتم خیره شد .

–خواهش می کنم عسل ، من تحمل ناراحتی ات را ندارم ، بگو چه باید بکنم؟

از اینکه می دیدم برای از دست دادن من نگران شده لذت می بردم ، این همان چیزی

بود که آرامم می کرد برای همین این بازی را ادامه دادم...

امروز روز سومی است که با او قهر کرده ام و اوبه غیر از ساعتی که برای خرید

بیرون رفته بود ، ترکم نکرد ، من در سکوت به حیاط خیره می شدم و او به من...

فقط در انتظار یک نگاه بود . سر انجام طاقتم تمام شد و برایش فنجانی چائی بردم ،

اصلا به روی خودش نیاورد که سه روز است هیچ حرفی نزده ایم .

– می آیی برویم بیرون؟

خدای من ! چه می شنیدم؟ دلم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم . به سرعت لباس هایم را پوشیده و با او هم قدم شدم . احساس پرنده ای را داشتم که از قفس آزاد شده بود

و دلم می خواست پر بگیرم ، اما دانه های برف روی زمین یخ زده بود و باید احتیاط می کردم ...

پس از ساعتی گفت : بر گردیم؟

– نه امید خیلی زود است .

– سرما می خوری .

لبخندی زده و گفتم : قول می دهی دوباره بیرون برویم؟

مرا به سوی خانه کشاند و گفت : برای امروز کافی است ، ببین گونه هایت از شدت سرما سرخ شده است .

احساس خوبی دارم ، انگار دوباره قشنگی های زندگی را می بینم و امید را عاشقانه می خواهم هرچند که هنوز هیچ چیز از او ندانسته و او هرگز در مورد خودش حرفی به من نمی زند ، هر بار می گوید : عسل تمام زندگی من تو هستی ، گذشته ها ی من که گذشته و آینده هم فقط در کنار تو ساخته می شود . نمی خواهم فکر تو درگیر کارهای و گرفتاری های زندگی من باشد ، تو فقط به فکر من باش و من فقط به فکر تو هستم .

در واقع من فقط به فکر او بودم هرچند گاهی اوقات پنهانی به پدر و مادر و فواد هم فکر کرده و می گریستم.

دیگر خیلی کم امید را می بینم ، تلاس می کنم وقتی بر می گردد شکایتی نکنم تا بیشتر به دیدنم بیاید ، من واقعا نگران هستم و نمی دانم در دنیای بیرون از خانه چه می گذرد؟ ای کاش می توانستم رهایی و امید را با هم داشته باشم یا حداقل یقین پیدا کنم که امید مال من است ، فقط مال من . امروز روز سومیست که او را ندیده ام و قلبم به من می گوید امید دیگر مال تو نیست ... خدای من! چرا چنین شد؟ نه محبتش... نه لبخندهایش... فقط دل تنگی اش سهم من بود! امید عزیز من بر گرد ، ذهنم پر از تصوراتی کودکانه و بی برهان شده است ، همه می گفتند : لباس سپید عروس... همه می گفتند عسل عروس زیبایی شده... کاشی های سپید حمام و خون و خون و خون....

آخ ! خدای من . پدر بیرونم کرد ، دیگر دوستم نداشت ؟ نه دوستم نداشت به یقین همین گونه بود ، اما چرا دوستم نداشت؟ امید قسم خوردی خوشبخت می شوم ، من از لباس عروس گذشتم ، از آن دامن پر چین . کاش بیایی آخر من باید در نگاهت پرواز کنم ، شاید این آخرین آسمان آبی زندگی ام باشد ، آخرین آسمان ؟ آخ ! چه می گویم ؟ آیا باز هم این قفس را با آسمانی آبی اشتباه گرفته ام ؟ چقدر کوتاه و پست است رویای یک لحظه رهایی من از این زندان ، حالا به همه ی توهمات می خندم و من باز هم بیزارم...

حس کودکی را دارم که روی پاهای مادرش تکان می خورد و چشمانش غرق در

خواب می شدند و درست در همان لحظه ای که می خواست خوابش ببرد بوسه ی گرم

مادرش را بر روی گونه هایش حس می کرد ، نمی دانستم به چند سال پیش بر گشته ام؟ چشمانم را باز کرده و نگاهم با نگاه امید گره خورد .

– بیدار شدی عسل؟

نمی دانم کی آمده بود و من چند ساعت بود که خوابیده و هذیان می گفتم؟

– تو از من متنفری امید؟

– تنفر.... تنفر.... ؟

– بله . همین است امید ، شک ندارم .

– من نگران تو هستم عسل ، انگار در این خانه به دور از دیگر انسان ها داری کم کم افسرده می شوی .

– خوشحالم که هنوز هم آثاری از آن عشق در قلبت باقی مانده . آره امید عزیزم ، همیشه دعا می کردم که به سرزمین قلبت بر گردی و مرا ببینی ، اما انگار تو بر نمی گردی ، شاید هم من دیگر در قلبت نیستم .

از خنده ی جنون آمیز امید ... پریشانی که در نگاهش موج می زد ... حرکت سریع دستان او در میان موهایش .... وحشت زده شده و تلاش کردم تا آتش آن جنون را فرو بنشانم.

– چیزی خورده ای امید؟

– اشتهایم را از من گرفتی عسل ، تو در عشق من شک کرده ای؟

با خود گفتم : کدامین عشق؟ من که چیزی نمی بینم.

– تمام بهانه گیری های تو به خاطر این است که زندانی ات کردم ؟ باشد از این به بعد تو آزادی .

نمی دانم چرا شنیدن خبر آزادی خوشحالم نکرد قلبم گواه از آینده ی بدی می داد ، خبر از شکست و نا امیدی . کمی استراحت کرد و قصد رفتن کرد ، دلم نمی خواست به حالت قهر خانه را ترک کند ، پیشانی اش را بوسیده و زیر لب گفتم : من هنوز عاشق تو هستم ، عاشق تو .

پیشانی اش داغ بود و فهمیدم او هم بیمار است ، اما چرا دوباره ترکم می کرد؟ با وجودی که در باز بود و می توانستم از خانه خارج بشوم اینکار را نکردم.

امروز پس از رفتن امید احساس کردم که باید از خانه بیرون بروم و وقتی به خویش آمدم که خود را پشت در خانه ی فاخته یافتم. دقایق طولانی در آغوش هم دیگر فرو رفته و گریستیم.

– خیلی بی وفائی عسل ، همین که به آرزویت رسیدی فراموشم کردی؟

– بخدا قسم که همیشه به یادت بودم .

پیشانی ام را بوسید و بغضش را فرو داد ، احساس کردم که خیلی غمگین است و نمی خواهد من به احساسش پی ببرم .

– چه شده فاخته؟

قطرات اشک تمام صورتش را پوشاند و گفت: دعا می کردم دیگر هرگز تو را نبینم و به چشم هایت نگاه نکنم .

سردرگم شده بودم و منظورش را نمی فهمیدم .

– خواهش می کنم بگو چه شده فاخته؟

– عزیزم از من نخواه که این خبر بد را برای تو بگویم .

آنچنان پریشان شده بودم که دلم می خواست آنقدر بر سر و صورت فاخته مشت بکوبم تا همه چیز را به سرعت و بدون مقدمه چینی بگوید .

– نکند حال پدرم خوب نیست؟

خیره نگاهم کرد در حالیکه می گریست ، به آرامی گفت : عسل به خاطر داری به من گفتی آقای یگانه لیاقت عشق تو را ندارد ، به من گفتی مرا به بازی گرفته ؟ من خیلی زود فهمیدم تو راست می گفتی ، اما عسل عزیزم تو که همه چیز را آنقدر خوب می دانستی چگونه خودت بازی خوردی؟

بی اختیار گریستم ، من هیچ چیز از حرف های او نمی فهمیدم.

– آن غریبه که به خاطر او از همه چیز گذشتی ،کسی نیست غیر از همسر خانم معین .

من فقط فاخته را می دیدم که لب هایش تکان میخورد و من قدرت فهمیدن واژه ها را

از دست داده بودم.

– چه می گویی فاخته ! حالا چه وقت شوخی کردن است؟

– شوخی؟ نه عسل عزیزم این یک حقیقت تلخ است .

– آخر تو از کجا می دانی؟

لبخند بی رنگی زد و گفت : هفته ی گذشته آن دو را با هم در خیابان دیدم.

– خوب شاید....

– شاید چه؟ عسل دیوانه نباش آن دو دستان همدیگر را گرفته و در حالیکه صدای

خنده هایشان تمام محیط را پر کرده بود ، سوار ماشین شدند .

– چه ماشینی؟

– خیلی مدل بالا بود عسل ، فقط می دانم مشکی رنگ بود .

سرم درد می کرد و قلبم ! روی تخت فاخته خوابیدم ، نمی دانم خواب بود یا مرگ ؟

تمام سلول های بدنم مسخ و بی جان شده و من داشتم جان می سپردم . فاخته پریشان

شده و مدام برایم شربت و آرام بخش می آورد .

– عجب اشتباهی کردم که به تو گفتم ، غلط کردم عسل ، خواهش می کنم باور کن

دروغ گفتم .

چشمان خانم معین لحظه ای از برابر دیدگانم دور نمی شد ، چشمان زیبایی داشت ،

همانند چشمان مادر . به راستی او به زیبایی مادرم بود شاید هم کمی بیشتر هر چه

باشد او هیچ آرایشی نکرده و لباس هایش همیشه موقر و مناسب بودند . اما چکونه

ممکن بود؟ چگونه می توانستم باور کنم کسی که آن همه روز برای دیدن من منتظر می ماند ، کسی که می گفت عاشقم شده و به خاطر من از همه چیز گذشت ! شاید هم او از چیزی نگذشته و این من بودم که فدا شده ام . من مغلوب این عشق شدم ، عشقی که

حالا در وجودم طغیان می کرد . نه باید بروم ، حتما امید بر گشته و نگرانم شده است .

فاخته خیلی تلاش کرد مانع رفتنم بشود اما ماشین دربستی گرفته و وارد خانه شدم .

امید در خانه بود و انتظارم را می کشی د. لبخند زیبایی زد و گفت : خوش گذشت؟

خیره نگاهش کردم . با طنینی لبریز از محبت گفت : عجب چشمان سرخی ! سرما اذیتت کرده ؟

در دل گفتم من در سرمای این بی وفائی خواهم مرد . روبه رویش نشسته و دست هایش را محکم در دست فشردم .

– امید قسم بخور که فقط با من هستی.

نگاهم کرد ، گویی فهمیده بود که من آن عسل آرام گذشته نیستم و آتشفشانی در سینه ام طغیان کرده است .

– چه شده عزیزم ، اصلا تو امروز کجا رفته بودی؟

قطرات اشک فرصت هر حرفی را از من گرفته بودند .

– من زن بدی برایت هستم امید؟

نمی دانست چه بگوید .

– به من بگو که فقط با منی ... مگر نه... مگر نه امید ؟

پاسخم را نداد و همین بیشتر پریشانم کرد ، سیگاری آتش زد و من شگفت زده تر از

قبل شدم .

– پس سیگار هم می کشی ، بی وفا هم که شده ای ، دیگر چه؟

فریاد زد : من بی وفا نیستم عسل .

– هستی ، بخدا قسم که هستی .

– تو هم بی وفائی عسل .

– منظورت چیست؟

بلند شد و کنار پنجره ایستاد ، در حالیکه طنین صدایش از غم می لرزید ،گفت: تو تمام

قلبم را تسخیر کرده ای ، من بدون تو می میرم.

– بدون من یا بدون خانم معین؟

بر نگشت ، اما به وضوح لرزش شانه هایش را دیدم .

– پس گمان می کنی که همه چیز را می دانی؟ بخدا که نمی دانی.

کنارش ایستاده و زیر لب گفتم : چرا امید؟

نفس عمیقی کشید و گفت: این همان چیزی است که از روز اول نمی خواستم تو بدانی

.. صادقانه بگویم می ترسیدم بدانی چون به یقین مرا محکوم می کردی اما من بی

تقصیرم عزیزم.

در سکوت منتظر شدم تا ادامه بدهد : سحر همان خانم معینی که تو می شناسی دختر عمه ی من است و من دوستش داشتم.

فریاد زدم : که این طور ...

– آرام باش و به تمام حرف هایم گوش بسپار ، حالا زمان آن رسیده که تو همه چیز را بدانی و پس از آن می توانی هرگونه که خواستی مجازاتم کنی . من و سحر همدیگر را دوست داشتیم اما نه آنقدر که بخواهیم با هم زندگی کنیم ، پدر خیلی اصرار داشت و دائم از من می خواست با سحر بیرون بروم و برایش هدیه بگیرم. همه چیز خیلی خوب پیش می رفت تا اینکه یک روز به مدرسه ای رفتم که در آنجا کار می کرد و من تو را دیدم . اعتراف می کنم که تو به زیبایی سحر نبودی اما پاکی چشمانت ! مغلوبم کرد عسل . آن روز فهمیدم که باید بیشتر فکر کنم و بیشتر تو را بشناسم . دیگر شک نداشتم که با تو ازدواج خواهم کرد و تو را همسر آینده ام می دانستم . من هر روز در مسیر مدرسه تو می ایستادم و حتی شهامت آن را نداشتم که با تو حرف بزنم احساس می کردم اینگونه به سحر خیانت کرده ام اما این قلب من بود که مرا پیش می برد و یک روز فهمیدم این تو هستی که عاشقت هستم نه سحر. آن روز قسم خوردم که اگر ببینمت بگویم " دوستت دارم" و من این جمله را به تو گفتم . خاطرت هست ؟

در برابر حرفهائی که امید می زد ، من فقط می گرسیتم و آن روز ؟عجب روزی بود

!

– اما وقتی فهمیدم ازدواج کردی ، رفتم و گریستم . من روحیه ام را از دست داده و

پدر بر اصرارش پافشاری می کرد . گمان کردم سرنوشت من سحر است و باید تن به

این سرنوشت بسپارم . در حالیکه خودم را لعنت می کردم که چرا پیش از ازدواج تو با

آن مرد میانسال ، حرفی از علاقه ام با تو و پدرت نزدم ! تا اینکه تو به سراغم آمدی

و.....

حالا او بود که داشت می گریست .

– چرا به من نگفتی امید ، چرا بازی ام دادی ؟

– چه می گفتم عسل؟ با تو بودن آرزوی من بود و تو خود به دنبال من آمده بودی .

چگونه می شد به کسی که دوستش دارم حقیقت را بگویم اگر می گفتم تو می رفتی و

من از دلتنگی ات می مردم . به راستی اگر واقعیت را می دانستی باز هم با من زندگی

می کردی؟

– خیلی خودخواه هستی امید ، تو مرا فدا کردی.

– هیچ کس فدا نشده عزیزم ...

– من فریب تو را خوردم .

خیره نگاهم کرد و گفت : اسم این عشق را فریب می گذاری؟

پوزخندی زده و گفتم: عشق ! کدام عشق ؟ عشق همانی بود که به سحر عرضه کردی،

شاید بازی بود ، بازی ام دادی ، چگونه تا آخرین روز مرا به بازی گرفتی؟ در حالی که همه چیزِ من هیچ تو بود.

–من تو را دوست دارم ، این را بفهم . کوچه ی شما چراغانی بود و صدای موزیک تا مسافت های دور شنیده می شد ، من تو را در لباس سپید عروس دیدم ، چگونه می فهمیدم که ازدواجی صورت نمی گیرد ، که دوباره ممکن است روزی تو را ببینم و از

عشق برایم بگویی ؟. اصلا می توانی تصور کنی که چقدر برایم دشوار بود دیدن تو در آن وضعیت ؟ مرا متهم نکن عسل ، من از تو با وفاترم .

سخنان او مرا آرام نمی کرد ، لعنت بر من... لعنت بر بردیا.. لعنت بر پدر... آخ !

لعنت بر سرنوشتم. زیر لب گفتم : البته تو حق داشتی که پس از دیدن من در لباس عروس ترکم کرده و به دنبال زندگی ات بروی ، ولی چرا زندگی این حق را به تو داد؟

ادامه دادم : اگر من به دنبال تو نگشته بودم ، اگر آن فروشنده چیزی از عشق من به تو نمی گفت ، اگر در این کره ی خاکی دیگر مرا نمی دیدی ، خیلی زود فراموشم می کردی امید ؟

سکوت کرد ، حتما فراموشم می کرد و من برایش فقط یک خاطره می شدم که هر زمان به دنبال همسرش خانم معین می رفت در ذهنش تداعی می شد و حتما با خود می گفت یادش به خیر عجب حماقتی می کردم که بر سر راهش می ایستادم .

سکوت او عصبی ام می کرد ، فریاد زدم : اما تو هم به دنبالم می گشتی ، بودن با من آرزوی تو هم بود ، نگو که هرگز دوستم نداشتی .

احساس می کردم تمام قدرتم را از دست داده ام ، روی زمین دراز کشیده و چشمانم را بستم . کاش همان لحظه می مردم تا شاید زندگی امید هم از آن بلا تکلیفی نجات پیدا می کرد او به خاطر اینکه قلب مرا نشکند در این خانه ی قدیمی بدون هیچ امکاناتی زندگی می کرد در حالی که مرد ثروت مندی بود و همسری زیبا و متین هم چون خانم معین داشت . چرا وقتی سرنوشت او را از من گرفته بود و بر سر راه من قرار نمی داد خودم به دنبالش رفته و همه چیز را خراب کردم! حالا این با هم بودن برایم یک خاله بازی شده بود که امید به خاطر من ادامه اش می داد . چه باید می کردم؟ چگونه به همه می گفتم این همان عشق زندگی ام است؟ به خنده های زیر لب و حرف هایی که باید می شنیدم. می دانستم این همه به هیچ نمی ارزد ...

– من دیگر دوستت ندارم امید برو دنبال زندگی ات ، دیگر لازم نیست خودت را شکنجه کنی .

– حرف های احمقانه نزن عسل ، تو فعلا خسته و عصبی هستی ، بهتر است بخوابی.

لباس پوشید که برود به سختی گفتم : برو کنارش ، او بی شک لیاقت تو را دارد .

عجب زن مهربانی بود ! حتی من هم مسخ زیبایی و متانتش می شدم .

لباس هایش را روی زمین انداخت و کنار در نشست ، در حالیکه با دست صورتش را پوشانده و می دانستم که می گرید . وانمود کردم که خوابیدم اما نرفت . در واقع او سه

روز تمام کنارم ماند و من در تمام این مدت فقط در تب سوخته و می گریستم ، بدون اینکه چیزی بخورم . انگار دیگر چیزی نبود که آرزویش را بکنم، هدفی که برایش ادامه بدهم . جسمم وتمام سلول هایش با امید گر ه خورده بودند و حالا که این گره باز شده ، احساس می کردم که نیمی از بدنم مرده و نیمی دیگر زنده اما قدرت هیچ چیزی را ندارد.

– حرف بزن عسل ، می خواهی مرا دیوانه کنی؟

– امید تا حالا شده احساس کنی که در یک اقیانوس تنها هستی؟ تا حالا شده بفهمی شنا بلد نیستی اما هنوز هم روی آب ماندی و نفس می کشی؟ شگفت انگیزه که هنوز کنارم هستی ، شگفت انگیزه که من هنوز هم زنده هستم...

– تمامش کن عسل ، امروز به سحر همه چیز را می گویم و او را از زندگی ام بیرون می کنم .

آه ! خدای من. چرا شنیدن این حرف خوشحالم نکرد؟ چرا زندگی من همین جا ودر همین لحظات داشت پایان می گرفت!

– می خواهی این کار را بکنم؟

سرم را به نشانه ی نه بالا برده و به سختی گفتم : تا همین جا هم من ناخواسته وارد زندگی اش شده ام ، نمی خواهم بیش از این به تاراجش ببرم .

با طنینی که روبه خاموشی بود ، گفتم: وقتی شهابی می افتد و تو در دلت آرزو می کنی ، نمی دانی هرگز نمی دانی که آن شهاب ممکن است که سال هاپیش سقوط کرده باشد و تو ساده دلانه تازه از او می خواهی که تو را به آرزویت برساند و این خیلی احمقانه است که ندانی برای همه چیز دیر شده است .

– این چه حرفیست که می زنی؟ تو تمام زندگی من هستی ، تو به خاطر من از همه چیز گذشتی و من از تو یاد می گیرم ، راستش را بخواهی خیلی وقت است که می خواستم از سحر جدا بشوم اما امروز شهامتش را یا فته ام .

– چه می کنی؟

– فردا صبح به دیدنش رفته و می گویم که همه ی زندگی من عسل نیایش است ، حتما تو را می شناسد .

من در سکوت آنقدر نگاهش کردم که خوابید حالا بهتر می توانستم از آن چهره ی زیبا و از آن عشق پاک خدافظی کنم . کیف دستی ام را بر داشته و به آرامی وارد حیاط شده و در را باز کردم . نباید شک می کردم ، او مال من نبود . به سرعت کوچه را طی کرده و وارد خیابانی فرعی شدم . در آن ساعت از صبح هیچ ماشینی در خیابان نبود ، بی اختیار شروع به دویدن کردم . کم کم خیابان ها شلوغ شدند و من ماشین دربستی گرفتم ، وقتی پرسید کجا ؟ نمی دانستم چه بگویم! واقعا نمی دانستم . دلم نمی خواست به خانه ی پدری رفته و بگویم پدر من بر گشتم ، عمر این خوشبختی فقط دو ماه بود . تحمل تحقیر شدن را نداشتم. – بالاخره کجا بروم خانم؟

– همین طور مستقیم برو .

حال بدی داشتم ، احساس تهوع و تنهایی ذره ذره ی وجودم را می جوید ، باید خیال می کردم که امید مرده و در سوگش می نشستم ، باید امید را فراموش می کردم . او غریبه ی مهربان من بود و همسر عزیز خانم معین ، این را باید در خاطر می سپردم .اما این کلمات فقط و فقط در ادا شدن راحت هستند . این چیز شگفت انگیزی بود که من می خواستم به یکباره انقلابی شگفت در زندگی ام رخ بدهد. اگر آن روزها که غریبه ام را نمی دیدم امید این داشتم که روزی ببینمش و بگویم که دوستت دارم ، امید اینکه با او بمانم و این دلتنگی ها روزی پایان بگیرد ، اگر آن روزها فواد کوچکی بود که دست هایش این قلب پریشان را آرام می کرد و مادری که هر روز به خودم وعده می دادم که پشیمان بر می گردد ، امروز من تنهای تنها هستم در حالیکه احساس سرد شکست یک بازنده را بر دوش می کشم .

راننده با عصبانیت فریاد زد : چه کار کنم خانم ؟ یک ساعت است که دارم مستقیم می روم .

کرایه را حساب کرده و همان جا پیاده شدم ، احساس عجیبی داشتم همانند آن شب که از خانه فرار کرده و روی صندلی پارک خوابیدم . حالا چه می کردم؟شماره ی فاخته را گرفته و گریستم .

– چه شده عسل؟

با سکوت من دوباره پرسید: کجائی؟

– خودم هم نمی دانم فاخته ، کمکم می کنی؟

– چه کار می توانم انجام بدهم؟

– می توانم بیایم آنجا؟

خندید و گفت: البته که می توانی ، نگرانم کردی دیوانه .

من دوباره سوار تاکسی شده و آدرس خانه ی فاخته را به او دادم ، در حالیکه مجبور

شدم دوباره ساعتی را در ماشین بنشینم . فاخته در را برایم گشود و از پریشانی من

فهمید که فرار کرده ام .

– آخرش که چه عسل؟

– خودم هم نمی دانم چه می شود ! فقط فکر کردم باید هر چه زود تر زنجیر از پای

امید باز کنم ، خوشبختی حق اوست .

پوزخندی زد و گفت: از تو تعجب می کنم عسل ، او به تو خیانت کرده .

– نه فاخته جان این من بودم که او را مجبور به این خیانت کردم ، اگر پافشاری من

در این عشق نبود او هرگز به خانم معین خیانت نمی کرد ، امید آنقدر مهربان است که

نتوانست دل هیچ کدام از ما را بشکند .

– این که حرف نشد عسل ، اصلا اگر تو را دوست داشت چرا با خانم معین ازدواج

کرد؟

همه چیز را برای فاخته تعریف کرده و گفتم: می دانی فاخته او می خواست به من بگوید اما آنقدر تحت تاثیر چشمان عاشقم قرار گرفته بود که نتوانست بگوید ازدواج کرده است . خودش می گوید اگر آن روز در مغازه به تو می گفتم که پس از ازدواج تو من هم ازدواج کردم حتما می شکستی و من طاقت شکستن تو را نداشتم او گفت که می خواسته به من کم کم همه چیز را بگوید اما وقتی وسعت عشق مرا شناخت دیگر نتوانسته ، حتی او می خواست این موضوع را به سحر بگوید و او را فدا کند .

– خوب دیوانه چرا نگذاشتی؟

لبخند بی رنگی زده و گفتم : می دانی دوست خنگ من ، این حق من بود که فدا بشوم آن دو از کودکی حق هم بودند . او اول بود و من دوم بودم ، قسم می خورم که نمی دانستم دوم هستم وگرنه هرگز سر راهش قرار نمی گرفتم .

– یعنی می توانی فراموشش کنی؟

سرم را با دست پوشانده و در حالی که می گریستم ، گفتم : تو چرا این حرف را می زنی فاخته ، تو که از شروع این عشق با من بودی . من نمی توانم فراموشش کنم این اوست که باید فراموشم کند .

– حالا پیش پدرت بر می گردی؟

خدای من ! حتی نمی توانستم فکرش را بکنم ، اما هر چه بود پذیرفتن سرزنش های

پدر از زندگی کردن در کوچه ها بهتر بود .

– او پدر تو است عسل ، هر چقدر هم که غیر منطقی و سنگدل باشد نمی تواند در این

شرایط تنهایت بگذارد .

– مریم را چه کنم؟

– کودکش همین روزها به دنیا می آید و سرگرم او می شود .

حرف های فاخته قانعم کردند و من با دلی شکسته خودم را پشت در خانه یافتم . زنگ

را فشرده و منتظر شدم .

– کیه؟

– عسل.

در را باز کرد و من به چشمان بی تفاوت مریم خیره شدم .

– باز هم توئی دختر؟

خودش را کنار کشید تا وارد بشوم ، گمان می کرد مهمان هستم و خیلی با من بد

رفتاری نکرد . ظرفی میوه جلویم گذاشت و گفت: از این طرفها؟ حتما دیشب خواب

پدرت را دیدی و یادت آمد پدری داری.

لبخند بی رنگی زدم هنگام غروب پدر بر گشت و از دیدن من چهره اش طرح

عجیبی گرفت ، نفهیدم چه احساسی دارد!

– نگفتم دیگر نیا ؟

جلو تر رفته و دستان پدر را در دست گرفته و بوسیدم . خندید و گفت: چقدر زود سرت

به سنگ خورد ، حالا می خواهی من برایت چه کار کنم؟

بغضی داشت خفه ام می کرد .

– تو الآن باید کنار امید باشی ، هر چه باشد او بیشتر از من دوستت دارد و تو آنقدر

بزرگ شدی که بتوانی انتخاب کنی .

– پدر خواهش می کنم الان وقتش نیست .

– پس آمدی که بمانی!

– بله . پدر می توانم تمام حرف هایی را که قصد گفتنش را داری از حفظ بگویم ، پس

گفتن آن ها فقط تکرار است و من الآن اصلا حوصله ندارم. فقط بگو می گذاری بمانم؟

مریم زیر لب گفت: عجب دختر پر روئی...

سرم در می کرد ، بی اختیار به سوی اتاقم دویدم و در را قفل کردم . همه چیز همان

گونه بود که خانه را ترک کردم ، حتی کسی ملافه ی تختم را هم مرتب نکرده بود .

لبخندی روی لب هایم نشست ،پس پدر می دانست که بر می گردم ، شکست من

پیروزی پدر بود و او همین را می خواست به یقین بی صبرانه منتظر فرا رسیدن این

لحظه بود ، خودم را روی تخت رها کرده و گریستم. پدر وارد اتاق شدو سیگاری

روشن کرد : دو ماه؟ خیلی خوب دوام آوردی.

کنار تخت نشست و دوباره پرسید: ترکت کرد؟

– من ترکش کردم.

– خوب دو ماه توانستی تحملش کنی ، گمان می کردم یکی دوشب بیشتر این ازدواج دوام نیاورد .

دستانم را به گرمی فشرد و گفت: خوش آمدی عزیزم .

حتی تصورش را هم نمی کردم که پدر چنین به پیشوازم بیاید ، حتما اتفاقی افتاده که من از آن بی خبر بودم . پدر با طنینی که از غم می لرزید گفت : لعنت بر من که نمی توانم تو را نبخشم ، تو تنها یادگار شهره هستی . زیبا و لجباز ، درست شبیه خود او .

– اما مریم به زودی بچه دار می شود...

پدر حرفم را قطع کرد و گفت: بچه ام مرد .

– خدای من ! جدی می گوئی پدر؟

– بله من او را کشتم ، وقتی تو رفتی هر روز بیشتر دل تنگ تو می شدم اما این غرور لعنتی نمی گذاشت به دنبالت بیایم ، یک روز بی بهانه به مریم حمله کرده و تا می تواستم او را زدم ، به یاد آن روزی که به خاطر او تو را زده بودم ، فرار می کرد و من به دنبالش بودم .ندانستم که به جای مریم ، باز هم دارم فرزند خودم را از بین می برم.

صدای پدر می لرزید و من عجب احساس شکست خورده ای داشتم !

– فراموش کن ، مهم این است که مریم مرا بخشید و ترکم نکرد ، شاید او هم به راستی دوستم دارد ، بیچاره اصلا خوشبخت نشد .

دلم برای مریم می سوخت ، پدر با قلبی تهی از عشق او را اسیر خود کرده و کودکش را کشته بود .

– خوب بگو چه شد که ترکش کردی؟

دلم نمی خواست پدر همه چیز را بداند ، برای همین گفتم: یک روز عاشقش شدم ، فقط نمی دانم چرا هر روز که گذشت این عشق هم بزرگ تر شد ، به نهایتش رسیدو افول کرد . این عشق کودکانه یا بهتر بگویم احمقانه مرد. من دیر فهمیدم که دوستش ندارم اما بازنده نیستم ، من هرگز بازنده نیستم . پدر تو باور می کنی؟

لبخندی زد و گفت: باور می کنم تو بازنده نیستی ، همان گونه که مادرت بازنده نبود .

– اما مادر زندگی اش را در غم مرگ فواد باخت؟

– اگر نمی مرد ، مادر نبود اسم آن را باختن نگذار همانگونه که من به این تجربه ای که تو به دست آوردی باختن نمی گویم.

– پدر می شود اگر روزی او به دنبالم آمد بگویی این جا نیست؟

– تا کی می توانی سر درگمش کنی؟ بگذار بداند دیگر او را نمی خواهی.

– نه پدر، نمی توانم حتی برای لحظه ای دیگر به چشمانش خیره بشوم .

– می فهمم چه می گویی ، باشد هرچه تو بخواهی .

آن شب احساس کردم دیگر اتاقم را دوست ندارم من هیچ کجای این زمین خاکی را

بدون غریبه ام دوست نداشتم ، می نویسم غریبه چون در تمام آن روزها او را نشناخته و با او غریبه بودم .

تمام آن روز را روی تخت خوابیده و شب با مسکنی دوباره به خواب فرو رفتم ، وقتی بیدار شدم ساعت یازده بود . مریم برایم صبحانه آماده کرد ، همه چیز هم چون گذشته بود غیر از این که من دیگر یک دختر هفده ساله نبودم که با قلبی امیدوار به مدرسه برود .

– چرا نمی خوری؟

به چشمان مریم نگاه کردم غمگین بودند و در این مدت کوتاه خیلی شکسته شده بود ، من به خوبی احساسش را می فهمیدم چرا که هر دو نفر ما شکست خورده بودیم .

– عسل واقعا ترکش کردی؟

لبخندی زده و گفتم: بله واقعا ترکش کردم .

– نمی دانم چرا حرفت را باور نمی کنم ، آمدی تا برای همیشه بمانی ؟

– گمان می کنم .

ای کاش مریم می دانست حالا با جسمی که نمی دانم تا چه اندازه در هم شکسته است می خواهم در این خانه خودم را حبس کنم تا بمیرم . لبخندی زد و گفت: برادرم مهرداد قرار است به دیدنم بیاید ، خواهش می کنم رفتار خوبی داشته باش ، نمی خواهم چیزی از گذشته ات بداند ، می دانی که زیاد خوب نیست .

نگاهش کردم نمی دانم چرا این بار حرف های او عصبانی ام نکرد ، همین که مرا

پذیرفته بودند لطف بزرگی بود که نمی توانستم نا دیده بگیرم. واقعا اگر آن دو مرا به خانه راه نمی دادند تکلیف من چه می شد؟

در اتاقم بودم که صدای زنگ در را شنیدم . مریم با گام هایی بلند به سوی در رفت و فریاد زد: عسل بیا ، مهرداد آمده .

برای خشنودی او وارد سالن شده و سلام کردم . چمدان کوچکی که در دست داشت به من فهماند او برای مدتی مهمان ما خواهد بود و من اصلا تمایلی به حضورش نداشتم ، اما چگونه مخالفت می کردم وقتی مریم نیز تمایلی به حضور من نداشت ؟

قد بلند بود ، همانند پدر . وقتی می خواستم حالش را بپرسم مجبور شدم سرم را بالا بگیرم. می ترسیدم که او هم نقشی در این زندگی از هم پاشیده داشته باشد ، معذرت خواسته و وارد اتاقم شدم ، در حالیکه قلبم بهانه ی امید را می گرفت و من فقط می گفتم" فراموشش کن عسل او مال تو نیست"

ساعتی بعد مهرداد در زد و وارد اتاقم شد : مریم گفت از مدرسه اخراج شده ای ، درست است؟

خدای من ! این خود مریم بود که از من خواسته بود چیزی از گذشته ام نگویم . در برابر سکوت من خندید و گفت : اگر نمی خواهی نگو ، حتما مدرسه را دوست نداشتی .

غروب همان روز یک تقاضا از طرف او همه چیز را بر هم ریخت. البته من خیلی

اتفاقی از گفت و گوی پدر و مریم این موضوع را فهمیدم.

– مخالفت نکن نادر ، او تنها شانس عسل است .

– نه مریم ، عسل زندگی سختی را پشت سر گذاشته ، نیاز به آرامش دارد .

– چرا نمی فهمی او صلاحیت آزادی را ندارد ، دیدی که در انتخابش شکست خورد .

این تو هستی که باید به فکر او باشی ، چه کسی از برادر من بهتر ؟

– یکبار مجبورش کردم تا ازدواج کند ، دیدی چه کرد؟ دیگر نمی توانم دخترم را غرق

در خون ببینم . به نظر من تمام این شکست ها به خاطر این است که ازدواج برای

عسل خیلی زود است .

– یعنی می گویی نه؟

– من نگفتم نه ، بگذار بیشتر فکر کنم باشد؟

خودم را روی تخت رها کرده و قطرات اشک صورتم را خیس کردند . آخ ! خدای من

تا به کی؟ خیلی خسته ام ، کاش راهی برای رهایی بود ! نا گهان به یاد بردیا افتادم ،

اگر چه دوستش نداشتم اما می توانستم به بهانه ی دیدنش از اینجا دور بشوم . آن زمان

دیگر هرگز امید مرا پیدا نمی کرد ، هر چند که در تمام این مدت به دنبال من نیامده

بود و من اگر چه در ظاهر احساس خشنودی می کردم اما چیزی در قلبم به من می

گفت او هرگز تو را دوست نداشته است عسل .

تشنه ی محبت شده بودم ، محبت کسی که بتوانم به او تکیه کنم کسی که فقط مال من

باشد و در سینه اش قلبی باشد که فقط برای من بتپد . هوا بارانی بود و من محزون و

نا امید به پنجره تکیه دادم و به گودال کوچکی خیره شدم که پر از آب شده بود اما با این حال باز باران بر آن می بارید . به یاد خودم افتادم یک جسک کوچک و تهی بودم که غصه ها از آن جاری شده و آرزوهایم بیش از ظرفیت مغزم بودند . قلبم کوچک و کوچک تر می شد و وسعت انتظار بزرگ و بزرگ تر... کارت بردیا را از کشوی میز بر داشته و با چمدان کوچکی به راه افتادم ، در حالیکه برای پدراین یادداشت را گذاشتم: خواهش می کنم مرا ببخش ، انگار همیشه باید دل تو را بشکنم ،اما نمی توانم بمانم و دوباره مجبور به ازدواج بشوم .

نمی دانستم کاری که می کنم درست است یا نه ؟ اما من واقعا خسته بودم.

صبح زود به دادگاه رفته و تقاضای طلاق کردم همه چیز باید تمام می شد ، پس از آن وارد مخابرات کوچکی شده و در صف انتظار نشستم . وقتی نوبتم رسید داخل باجه

شده و شماره ی بردیا را گرفتم ، مشغول بود . پس از دقایقی تلاش سر انجام اتصال بر قرار شد و زنی مخاطبم قرار گرفت ، گفتم : من می خواستم با آقای بردیا بیات حرف بزنم . متوجه شدم که زبان مرا نمی فهمد ، می خواستم با ناامیدی گوشی را بگذارم که شنیدم مردی گفت : شما از ایران تماس می گیرید ؟

نفسی به آسودگی کشیده و گفتم : بله . من می خواستم با آقای بیات صحبت کنم .

– من نیکان ، وکیل آقای بیات هستم . متاسفانه ایشان مدت ها پیش به ایران آمد و هنوز

بر نگشته است .

– شما مطمئن هستید؟

– البته . او در حال حاضر در یکی از شهرهای جنوبی به سر می برد و در تماس های تلفنی اش از من خواسته که به امور کارها رسیدگی کنم ، شما هم اگر کاری با او دارید به من بگویید .

– می توانم نشانی ایشان را داشته باشم ؟

– شما نسبتی با او دارید ؟

– من دختر یکی از دوستان آقای بیات هستم ، عسل نیایش.

– بله ، تا آن جا که من می دانم قرار بود همسر او بشوید ، درست است ؟ خوب نشانی را یادداشت کنید .

از مسئول مخابرات کاغذ و قلمی گرفته و نشانی را یادداشت کردم ، پس از آن به سرعت به ترمینال رفته و بلیط تهیه کردم ، روی صندلی یک نفره ای نشسته و سرم را بر روی شیشه تکیه دادم . عجب احساس غربت کشنده ای داشتم ! این برای اولین بار بود که به تنهائی سفر می کردم ، آن هم به جائی که نمی دانستم میزبانش مرا می پذیرد یا نه؟ در تمام مدت راه اشک هایم بر روی گونه می چکیدند . وقتی کمک راننده مرا صدا کرد و گفت که رسیده ایم غریبانه به اطرافم خیره شدم . از نگاهم دریافت که هیچ کجا را نمی شناسم ، برایم ماشین دربستی گرفت و به راننده گفت : مواظبش باش ، او این جا کاملا غریب است . نشانی را به دست راننده دادم و پس از دو ساعت دیگر

رفتن در برابر یک ویلای بزرگ سپید رنگ نگه داشت.

با شگفتی به بنای ویلا خیره شد و گفت : خوش به حال صاحب این ویلا ، عجب

زیباست !

حرف او را تایید کرده و کرایه را پرداختم . نمی دانستم چگونه باید با او روبه رو

بشوم ؟ او را آن چنان از خویش رانده بودم که یقین نداشتم در را به رویم بگشاید ،

زنگ در را فشردم. پس از دقایقی ، بردیا با چشمانی سرخ و موهایی آشفته در را باز

کرد . بد طوری غافل گیرش کردم ، برای دقایق طولانی نتوانست چیزی بگوید. سر

انجام من سکوت را شکسته و گفتم : دعوتم نمی کنی بیایم تو ؟

خودش را کنار کشید و گفت : تو هستی عسل ! واقعا خودت هستی؟

در چشمانش عشقی بود که هرگز در چشمان امید ندیدم همان چیزی که تشنه اش بودم .

– کی رسیدی ، چرا نگفتی به استقبالت بیایم ؟ حتما تنها سفر کردن خیلی برایت سخت

بود؟

– از سختی های این سفر چیزی نپرس ، من فقط برای دیدن تو آمده ام.

چشمانش را نمی از اشک پوشاند و گفت : خوش آمدی عسل .

ار محوطه ی باغ گذشتیم و وارد سالن بزرگی شدیم . دعوتم کرد که روی مبل راحتی

بنشینم و برای آوردن نوشیدنی ترکم کرد . به اطرافم خیره شدم ، آن چنان زیبا بود که

هرگز همتایش را ندیده بودم . برایم قهوه آورد و گفت: نمی دانم چه بگویم؟ امروز

قشنگ ترین روز زندگی ام است . تو با آمدنت انگار دنیا را به من بخشیدی .

سرم را از شرمندگی پایین انداخته و گفتم: به یاد داری وقتی به خانه ی ما آمدی من

چگونه از تو استقبال کردم؟

– فراموش کن عسل . مهم این است که الآن این جا هستی ، راستی به پدرت زنگ بزنم

و بگویم که رسیده ای ؟ ممکن است نگران بشود.

با پریشانی گفتم : نه خواهش می کنم.

لبخندی زد و گفت: شوخی می کنی؟

– نه . همه چیز به هم ریخته ، آن طوری نیست که تو فکر می کنی ، آمدن من به اینجا

به خاطر این نبود که مزاحمت بشوم ، من فقط می خواستم ببینمت و بر گردم .

– مگر می شود بگذارم که بروی؟

چقدر به شنیدن این جمله نیاز داشتم ، در واقع من آمده بودم تا دیگر هرگز بر نگردم .

من می خواستم تمام چیزهایی را که روزی به خاطر آن ها زندگی می کردم، دور

بریزم ، حتی خاطرات فواد و مادر را ، من می خواستم این بار واقعا پدر را از یاد

برده و هرگز از او خواهش نکنم که مرا وادار به کاری نکند که نمی خواهم .

– قهوه ات را بخور ، هنوز باورم نمی شود تو کنارم هستی ، عسل من واقعا بیدارم؟

خندیدم و به او خیره شدم .

– چرا این طوری نگاهم می کنی؟

نمی دانستم چه بگویم ؟ شاید به یاد روزی افتادم که دلم می خواست زمین دهان باز کرده و او را فرو ببرد ، همان روزی که غریبه ام نگاهمان می کرد ، اما حالا من برای فرار از همان غریبه به او پناه برده بودم .

– بنای بزرگی است ، همه آن متعلق به توست؟

لبخندی زد و با لحنی کاملا صادقانه گفت : اول همه چیز متعلق به پدر بزرگ بود ، بعد پدر مالکش شد و حالا من... اما اگر تو بمانی ، همه چیز را به تو می بخشم.

از این همه صداقت و محبت به وجد آمده بودم و نمی دانستم چه بگویم؟

– خوب موافقی شام را بیرون بخوریم؟

سرم را پایین انداخته و به دنبالش رفتم ، احساس غربت و تنهایی عجیبی لبریزم کرده بود و من واقعا سر در گم بودم . وارد رستوران بزرگی شد و غذا سفارش داد ، همه او را می شناختند و احترامش می گذاشتند . من ساکت بودم ، در حالیکه دلم می خواست او برایم حرف بزند.

– خوب عسل بگو در این مدت چه کردی؟

شهامت این که بگویم ازدواج کرده و پشیمان شدم را نداشتم ، در آن صورت او تمام احساسات مرا کودکانه و احمقانه می خواند و دیگر ارزشی برایم قائل نمی شد .

دختران زیبایی را می دیدم که به او سلام می کردند و او بی اعتنا به همه ی آن ها فقط

مرا نگاه می کرد . نمی دانم چرا همیشه باید نگران نگاه دختران دیگر باشم؟ حتی حالا که مردی هم سن و سال پدر رو به روی من است! پس از صرف شام سوار ماشین او شدیم و در خیابان ها رانندگی می کرد ، در حالیکه هنوز هم منتظر بود که من برایش از گذشته ام بگویم . زیر لب گفتم: من تصمیم دارم این جا زندگی کنم.

خندید و گفت: دیگر بهتر از این نمی شود .

– نه بردیا اشتباه نکن من نمی خواهم مزاحم تو بشوم ، فقط اگر بتوانی برایم کاری پیدا کنی...

ماشین را نگه داشت و خیره نگاهم کرد ، در حالیکه نگاهش مملوء از شماتت بود. با لحنی عصبی و غمگین گفت: تو عروس من بودی یادت رفت؟ من نتوانستم آن روز را فراموش کنم ، نتوانستم خودم را به خاطر آن اشتباه ببخشم ، اگر من که سن پدر تو بودم آنقدر در ازدواج با تو اصرار نمی کردم هرگز چنین نمی شد من تو را دوست دارم عسل و همیشه با تو خواهم بود...

نگاهم کرد و ادامه داد : نترس دیگر هرگز به تو پیشنهاد ازدواج نمی دهم ، چون نتیجه ی خواهشم را دیدم ، من سعی می کنم هم چون پدر یا یک دوست حمایتت کنم .

اندوه قلبم را می فشرد ، چگونه به بردیا می گفتم من دیگر آن عسل گذشته نیستم؟وارد عمارت بزرگش شد و من هم به دنبالش رفتم ، از من خواست بنشینم و گرامافون را روشن کرد .

– موزیک بی نظیری است ، این طور نیست؟

– بله همین طور است .

– عسل خواهش می کنم با من راحت باش ، انگار معذبی و آرام نیستی.

لبخندی زده و گفتم : خوب به من حق بده بردیا ، این اولین بار است که به تنهائی سفر کرده ام ، من برای آمدن خیلی سختی کشیده و خسته شدم.

خندید و گفت : پس حتما موضوع مهمی را می خواهی به من بگوئی .

بی اختیار نگاهش به دستبندی افتاد که آن روز در بیمارستان بر مچ دستم بسته بود و غمگین نگاهم کرد ، می دانستم به یاد چه افتاده ، اما نمی خواستم حرفش را پیش بکشم .

– راستی من خبر مرگ فواد و مادرت راشنیده و خیلی متاسف شدم ، حتما خیلی برایتان سخت بود ، این طور نیست؟

نفس عمیقی کشیده و چشمانم خیس شد ، او شروع کرد برای من از کارهایش گفتن ، از اهدافی که در صدد رسیدن به آن ها بود ، از قرار دادهایی که با شرکت های دیگر امضاء کرده و من فقط نگاهش می کردم ، به حرکت لب هایش اما نمی فهمیدم چه می گوید چرا که دلتنگ امید بودم و قلبم برای دیدنش پر می کشید . سرانجام حرف هایش را به پایان رساند و گفت : حالا نوبت تو است .

سیگاری آتش زد و از نگاه من فهمید چیزی برای گفتن ندارم .

– واقعا نمی خواهی حرف بزنی؟

بی اختیار گفتم : می شود سیگار نکشی؟

نمی دانم چرا به خودم اجازه ی دخالت دادم ، اما او سیگار را در جا سیگاری خاموش

کرد و گفت: متاسفم به خاطر نداشتم که اذییت می کند .

به یاد پدر افتادم که همیشه اطرافش پر از دود سیگار بود و بوی دود می داد. او هنوز

هم منتظر بود که من دلیل رفتنم را بگویم اما من فقط به گفتن اینکه خیلی خسته هستم ،

می توانم بخوابم؟ اکتفا کرده و او با بی میلی پذیرفت . از اینکه در چنین خانه ی

بزرگی تنها زندگی می کرد شگفت زده شدم ، او مرا به سوی اتاق بزرگی هدایت کرد

و گفت: اینجا اتاق مهمان است ، اگر دوست نداری می توانم اتاق دیگری را...

حرفش را قطع کرده و گفتم: نه همین جا عالی است . پیش از آنکه برود ، به آرامی

گفتم: مرا ببخش بردیا من در گذشته با تو بد حرف زدم ، غرورت را شکستم و در

انتها کاری کردم که هیچ عروسی با دامادش نکرد .

لبخند تلخی زد و گفت: خوب بخوابی .

او رفت و من کنار پنجره نشستم ، احساس غربت و دلتنگی لبریزم کرده و دلم می

خواست فقط گریه کنم ، سرم را در بالش فرو بردم تا کسی هق هق گریه ام را نشنود

، من در اینجا هم به آرامش نمی رسیدم ، در این حقیقت شک نداشتم ، اما در حال

حاضر این بهترین انتخاب بود . اگر می ماندم و همسر مهرداد می شدم چه می شد؟

اگر هر روز به من می گفت عسل من تو را از بدبختی و خانه نشینی نجات دادم

، اگر هر روز حرف های مریم را برایم دیکته می کرد !

از این تصورات لبخند بی رنگی بر لبم آمد و با خود گفتم : عسل این جا با تمام دلتنگی ها و احساس غربتت ، در امان خواهی بود .

صبح زود بیدار شده و از اتاق خارج شدم ، پایین پله ها بردیا را دیدم که پشت میز ناهار خوری مجللی نشسته و انتظارم را می کشد .

– سلام عسل ، چقدر زود بیدار شدی .

روی یکی از صندلی ها نشستم و پیرزنی برایمان صبحانه آورد .

– خوب دوست داری امروز چه کار کنیم؟

– تو به کارهایت برس ، من منتظرت می مانم .

– خیلی زیباست ، هیچ کس در زندگی تا به حال منتظر من نبوده است .

پیرزن ابروهایش را در هم کشید و به آرامی در گوش بردیا چیزی گفت که من نفهمیدم ، هرچه بود نشان از عدم علاقه ی پیرزن به حضور من بود .

– امان از دست این کاربین ها ، فکر می کنند صاحب اختیار هستند . راستی مرجان هنوز هم با شما زندگی می کند؟

– نه راستش پس از ازدواج پدر طاقت نیاورد و رفت .

در چشمانش حس عجیبی درخشید و گفت : مگر نادر ازدواج کرده ؟ عجب جانوری است .

وقتی به چهره ی من نگاه کرد و ناراحتی را در چشمانم دید ، با طنینی شرمسارانه

گفت: آخر می گفت عاشق شهره است ، فکر نمی کردم آنقدر زود تجدید فراش کند .

نمی دانم اگر او می فهمید پدر پیش از مرگ مادر ازدواج کرده در مورد او چگونه

قضاوت می کرد! چقدر از گذشته ای که پدر و مادر برایم رقم زده بودند شرمنده می

شدم ، اما گریزی نبود .

– خوب عسل من ترجیح می دهم امروز را با تو باشم ، فقط با تو . برای کار کردن

فرصت زیادی هست من نیمی از عمرم را کار کردم ، حالا که مهمان عزیزی چون تو

دارم حیف نیست باز هم کار کنم ! آخرش که چه بشود؟

– نمی دانم میل خودت است ، ولی من واقعا نمی خواهم مزاحم تو بشوم.

– خوب اگر این جا راحت نیستی برایت یک خانه می خرم ، همین نزدیکی ها .

موافقی؟

از شدت خوشحالی به وجد آمده بودم ، دیگر زمانی برای تعارف کردن و از دست دادن

فرصت نبود ، قطعا هزینه ی خرید این خانه برای بردیا به حساب نمی آمد .

– خوب پس برویم خانه را ببینیم .

– الآن؟

خندید و گفت: بیا می خواهم غافل گیرت کنم .

بر خلاف گفته ی بردیا آن خانه خیلی هم نزدیک به ویلای او نبود ، نیم ساعتی رانندگی

کرد و در برابر خانه ی نسبتا بزرگی نگه داشت .

با شگفتی گفتم : اینجا مال من باشد؟

– مال تو است ، پیاده شو و درون خانه را ببین .

انگار خواب می دیدم ، برای کسی که بدون هیچ پولی به شهری بیگانه پناه برده ، چنین خانه ای بهشت بود .

به چشمان بردیا خیره شده و قطرات اشک روی صورتم نشستند.

– من واقعا شایسته ی این همه لطف تو نیستم ، می دانم که هرگز نمی توانم جبران کنم .

لبخندی زد و گفت : هر چه باشد تو دختر دوست من هستی ، حالا بگذریم که قرار بود روزی همسر من باشی .

بی اختیار گفتم: تو کاملا از ازدواج با من منصرف شده ای؟

نمی دانم چگونه توانستم این حرف را بزنم ، شاید حق با پدر بود و من دختری بی شرم و گستاخ بودم . بردیا خیره نگاهم کرد ، حتما از این همه جسارت به وجد آمده بود .

درست حدس زده بودم ، چرا که با بی تفاوتی گفت : خوب البته ، تو هنوز هم دختر دوست عزیزم هستی .

این را گفت و ترکم کرد . من روی کاناپه نشستم ، عجیب اینکه محیط آن خانه به گونه ای بود که انگار تا یک ساعت پیش کسی در آنجا زندگی می کرد . ظرف های شسته

نشده و قهوه جوشی که در حال جوشیدن بود، حتی غذایی که روی گاز آماده گذاشته شده بود ، مرا پریشان خاطر کرد . این دیگر چه بازی ای بود؟

آنقدر از دست خودم عصبانی بودم که گونه هایم بر افروخته و تمام تنم داغ شده بود .

خدای من ! عجب حماقتی کردم که دوباره در عشق پیش قدم شدم . هر چند که این بار دیگر خبری از عشق نبود ، من ناگزیر به این ازدواج بودم چرا که نمی خواستم بر گردم ، تمام پل های پشت سر را خراب کرده و اگر بردیا دوباره به من پیشنهاد ازدواج نمی داد خیلی زود باید بر می گشتم ، همان طور که به او گفته بودم . اما چرا او که روزی ادعا می کرد عاشق ترین مرد دنیاست ، به من پیشنهاد ازدواج نمی داد؟ شاید چون هنوز مرا نبخشیده و احتیاط پیشه کرده بود .

هنگام غروب با مقداری زیادی کیسه ی خرید وارد شد ، هنوز هم نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم . ای کاش قدرتش را داشتم که آن جمله را از ذهنش پا ک کنم ، اما رفتار او همانند همیشه بود .

– خوب عسل ، خیلی که سخت نگذشت؟

– تو گفتی امروز با من هستی!

دست هایش را بالا برد و گفت: واقعا متاسفم ، من فکر کردم خانه خالی است و تو اذیت می شوی .

– بردیا ، این خانه مال چه کسی است؟

– مال تو .

– قبلا مال چه کسی بود؟

از طنین غمگین و ناامید من فهمید مجالی برای تعارف کردن نیست ، از من خواست بنشینم و به حرف هایش گوش کنم .

– عسل ، حرف هایی هست که باید به تو بگویم .

آنقدر جدی و مصمم بود که نگران تر شدم .

– من عاشق تو شدم اما تو.... خوب دیگر نمی خواهم زخم های گذشته را تازه کنم ، تو حق داشتی که آن کار را بکنی .

خواستم چیزی بگویم ، اما با دست اشاره کرد ساکت بمانم و گفت : من می خواستم بدون تو بر گردم ، با قلبی شکسته و قسم خوردم که فراموشت کنم ، اما آن شب در فرودگاه احساسی به من می گفت که نباید بروم ، آن جا هیچ کس در انتظارم نیست و با توجه به شرایط روحی که داشتم رفتن برایم غیر ممکن شد . آخر می دانی آن چه آن روز در حمام دیدم یک حادثه ی طبیعی نبود ، کمتر کسی می تواند در زندگی شاهد چنین صحنه ی دردناکی باشد که متاسفانه من بودم و آن تاثیر خیلی بدی بر روحیه ام گذاشت ، برای همین تصمیم گرفتم مدتی به جنوب بیایم تا از شر افکار مزاحم خلاص شده و با روحیه ی خوبی بازگردم .

بردیا برای آوردن قهوه دقایقی کوتاه مرا تنها گذاشت و وقتی بازگشت شروع به نوشیدن

قهوه ی داغ کرد ، نمی دانم چه احساسی داشت ! شاید از چشمان پریشان من فهمیده که چقدر در هم شکسته ام ، هنوز هم چون گذشته نگاهم می کرد ، همانند آن روز که شیشه ی ماشین را پایین داده و به چشمانم خیره شده بود . نگاهش همان حس را داشت ، اما انگار چیزی در وجودش با این احساس می جنگید و هر حرف یا حرکتی از سوی من او را پریشان تر می کرد . دلم می خواست از آنجا رفته و ادامه ی حرف هایش را نمی شنیدم ، اما من که جایی را نمی شناختم . به راستی گم شدن در خیابان های یک شهر غریب بهتر از گم شدن در افکار مردی نبود که روزی دوستت داشته و حالا نمی داند چه احساسی دارد!

سر انجام در حالیکه قطرات اشک در چشمانش غوطه ور شده بود ، شروع به گفتن کرد . خیلی آرام و شمرده حرف می زد ، انگار می ترسید آرامشی که بین ما به وجود آمده از میان برود .

– وقتی به این شهر آمدم ، مستقیما راه همین خانه را در پیش گرفتم ، چون این جا خانه ی مادری من است و خیلی در آن احساس آرامش می کنم . پس از رسیدن خودم را در اتاقی حبس کرده و یک هفته غذا نخوردم ، شاید باور نکنی که مردی هم سن من آنقدر احساسی عمل کند ، اما من واقعا دل شکسته و مغلوب بودم . دلم می خواست دوباره به بهانه ای برگردم پیش تو و با تو زندگی کنم . دنیای من آن روزها فقط تو بودی و تو ، به تو فکر می کردم به چشمان سیاهت که کمتر همانندش را آن جا دیده ام ، شاید بهتر باشد بگویم اصلا ندیده ام ، اما یک منطق به من می گفت بردیا به خانه

ی نادر بر نگرد آنجا کسی منتظر تو نیست وتو با عشقی که در سینه داری ... با ثروت ... با التماس و گریه یا حتی با اجبار نمی توانی او را رام خود سازی . عسل آنقدر صادقانه و مصمم نفرتت را به من فهماندی که دیگر جای هیچ شکی نبود . وقتی فهمیدم من آنقدر نفرت انگیزم که تو مرگ را به زندگی با من ترجیح دادی از خودم احساس تهوع پیدا کرده و سردردهای تنشی حتی برای لحظه ای رهایم نمی کردند ، مثل یک جسم بدون جان روی تخت افتاده و گذر لحظه های پوچ وخالی را تماشا می کردم . به خیالم مرد رویاهایت می شوم و تو برای داشتن من شک نمی کنی اما ! عسل تا به حال شده فکر کنی هیچ هستی ! آن شب یلدا دلم می خواست دوباره از عشق بگویم ولی آن چشمان سیاه به من گفتند برو و من به این جا آمدم ، تا این که یک شب که خسته و عصبی رانندگی می کردم به یک دختر زده و وحشت زده او را به بیمارستان رساندم ، خوشبختانه به جز چند شکستگی در استخوان دست راستش اتفاق دیگری برای او نیفتاد ، اما همین حادثه زمینه ی آشنائی من و صحرا را فراهم کرد ، هم چون تو نجیب و دوست داشتنی ! با خودم فکر کردم که او می تواند همسر ایده آلی برایم باشد و در واقع این گونه هم شد . چند روز پیش برای دیدن خواهرش به شهر شما رفت ، اما من به خاطر خاطرات بدی که در آن جا داشتم همراهی اش نکردم ، به یقین فردا صبح بتوانی او را ملاقات کنی ، حتما از دیدن تو خوشحال می شود و این خانه که پرسیدی مال چه کسی است ؟ از مادرم به من ارث رسیده ، خلوت گاه خودم

است که گاهی اوقات به آن سر می زنم ، از حالا به بعد کلیدهای آن را به تو می سپارم ، تا کاملا راحت باشی .

دیگر چیزی نمی شنیدم ، من از قصه ای که بردیا تعریف کرد فقط یک چیز را فهمیدم و تنها از یک چیز بغض کردم و به خاطر یک چیز گریستم : من باید از آن جا هم می رفتم ، باز هم دیر رسیده بودم . فقط دلم می خواست خودم را لعنت کرده و از آنجا بگریزم . سرم را روی دسته ی مبل گذاشته و قطرات اشک بر گونه ام جاری شدند و وقتی به لب های خشک من می رسیدند ، به خودم می گفتم باز هم گریه می کنی و برای یک مرد غرورت را می شکنی ! خدای من ! گویی همه ی وجودم به تحلیل می رفت .

– عسل چیزی شده؟ رنگت کاملا پریده است . گریه نکن ، خواهش می کنم . حیف این چشمان زیبا نیست!

به سختی گفتم : نه چیزی نشده ، فقط کمی احساس غربت و دلتنگی می کنم . من نیاز به استراحت دارم ، فردا دوباره با هم حرف می زنیم .

– باشد . فقط بگو مرا می بخشی عسل؟

خودش هم فهمید که ناراحت شده ام اما لبخند رضایتی بر لبانش نقش بست . به یقین از اینکه توانسته بود مرا مغلوب خودش کند ، خرسند بود . پس از رفتن او با صدای بلند گریستم . حالم از تمام مردها به هم می خورد ، از عشقی که می گویند جاودانه است

واما عمر صادقانه ترین آن ها فقط چند روز است .... شاید فقط با مرگ بود که من از این تقدیر سیاه نجات می یافتم ، شاید اگر روزی تمام زمین مال من بود باز هم باید از آنجا رفته و اگر تمام ساکنان کره ی زمین ادعای عشقشان می شد ، باز من تنها بودم و تنها ! انگار خانه ی پدر نقطه ی پرگار وجودم بود و من به هرکجا می رفتم ، باز به آنجا می رسیدم . فریاد از تنهایی که وقتی به آن فکر می کنم دلم می خواهد بر تمام بدنم چنگ بزنم ، حسی سوزنده تر از آن برایم وجود نداشت . دفتر تقویم قلب من فقط فصل پاییز بود و من مالک ابرهای سیاه بی باران ، آسمان های گرفته ، جمعه های سرد و خالی و یک زندگی خالی از معنا بودم ، همه ی این ها مال من بود ، فقط مال من و البته هر چیز دیگری که نشان از اشک و ماتم داشت .

صبح زود به ترمینال رفته و با اولین بلیطی که می شد تهیه کرد ، برگشتم . روی یک صندلی نشسته و گریستم آخر زندگی بد طوری شکستم داده بود ، هیچ کس مرا نمی خواست و من باید می مردم . پس از چند ساعت سکوت و خیره شدن به جاده های غم زده سر انجام رسیدم ، دلم برای دیدن امید پر می کشید ، اما من قسم خورده بودم که دیگر به دیدنش نروم . سه هفته از این جدائی برایم سال ها طول کشیده بود و من واقعا نمی دانم امروز از بازی های سرنوشتم چه بنویسم که آرام شوم؟ دیگر شهامت آن را نداشتم که به خانه ی پدر بروم ، دوباره به فاخته پناه بردم ، این بار از دستم خیلی

عصبانی بود .

– دختر دیوانه ، کجا بودی؟ پدرت آمد و به خودش اجازه داد هر چه می خواهد به من بگوید و من فقط به خاطر تو جوابش را ندادم .

نگاهی به چهره ی در هم شکسته ام انداخت و گفت : کجا بودی عسل؟ این چه قیافه ای است؟

از رفتن پیش بردیا و ازدواج او چه می گفتم ؟ که با گفتن آن فقط خود را بی ارزش تر می کردم .

– فاخته تو از امید خبر نداری؟

– از دست او هم شاکی ام ، چند باری سراغ تو را از من گرفت ، خیلی لاغر و رنگ پریده شده بود .

نمی دانم چرا با شنیدن این حرف به جای اندوه لبخندی بر لبم نقش بست .

– آخر چرا آنقدر اذیتش می کنی عسل؟ حتما گناه کرده که دوستت دارد .

– حماقت نکن فاخته او مرا دوست ندارد ، او عاشق خانم معین است و بس . این وسط من چیزی نیستم غیر از یک مزاحم ، غیر از کسی که همه به حالش ترحم می کنند .

فاخته نگاه از من برگرفت و گفت : خیلی خودخواهی عسل ، تو رفتی و حتی به او فرصت انتخاب ندادی ، اما او انتخابش را کرد .

به فاخته نگاه کردم ، انگار در آن سه هفته اتفاق های مهمی افتاده که فاخته هم از آن ها بی خبر نبود .

– این طوری نگاهم نکن عسل ، من هیچ چیز نمی دانم ، اگر هم بدانم به تو نمی گویم .

وقت آن رسیده که بروی و از امید معذرت بخواهی .

حرف های فاخته مرا عصبی می کرد ، چرا نمی فهمید رفتن من از آن خانه به معنای جدائی و پایان همه چیز بود . حالا بروم و بگویم " سلام امید من برگشتم ، لطفا دوباره تحملم کن !"

می خواستم ترکش کنم که روی کاغذ نشانی ای نوشت و گفت : منطقی ترین کار این است که بروی و با خانم معین حرف بزنی .

– نشانی او را از کجا می دانی ، از خانم اسدی گرفته ای ؟

پوزخندی زد و گفت : نه او هیچ نشانی دقیقی از خودش به خانم اسدی نداده است ، اما یک روز که برادرم فرخ به دنبال من آمده ، او را دیده و تعقیبش کرده بود ، وقتی مادرم به دیدنش رفت ، خیلی زود فهمید که او نامزد دارد . می دانی که نامزدش چه کسی است ! حالا هم به جای هر کاری به دیدنش برو .

– می خواهی با دستان خودش مرا خفه کند؟ بگوید عسلم خیلی ممنون که امیدم را از من گرفتی !

– از کجا می دانی که همه چیز را می داند؟ می توانی بروی و بگویی دلت برایش تنگ شده.

حرف های احمقانه ی او آنقدر عصبی ام کردم که بی اختیار گریستم ، اصلا چه فرقی می کرد بداند یا نه؟ مهم این است که من از این بازی بیرون رفتم ، مثل یک مهره ی شطرنج که دیگر هیچ سهمی از این بازی ندارد .

– شانس خود را از دست نده عسل . من که می دانم چقدر امید را دوست داری ، برو و با خانم معین حرف بزن ، فقط این گونه می توانی از احساس واقعی او با خبر شوی و بفهمی از همه چیز خبر دارد یا نه !

از جای بلند شده و کاغذ را در دست فشردم ، اگر حتی لحظه ای دیگر آن جا مانده و حرف های فاخته را می شنیدم ، بی شک در زیر ضربات مشت من می مرد . بی پناه و خسته در خیابان ها قدم می زدم ، نمی خواستم به تاریکی هوا فکر کنم ... به مزاحمت های خیابانی... به اینکه هم چون دختر کبریت فروش در آن هوای سرد و برفی یخ بزنم .

فکری ناگهانی به ذهنم رسید و من سوار ماشین دربستی شدم ، نمی دانم مادر بزرگ مرا می پذیرفت یا نه؟ ساعت های طولانی در راه بودم و از شیشه ی ماشین به خیابان خیره گشتم . وقتی در زدم و در را برایم باز کرد ، از دیدن من شگفت زده شد .

– من زیاد مزاحمت نمی شوم ، فقط چند روز...

با گوشه ی روسری اشک چشمانش را پاک کرد و گفت : بیا تو عسل.

برایم عصرانه حاضر کرد و من به اتاق خالی خیره شدم ، عجب زندگی محقری داشت . مادر در چنین خانه ی کوچکی آرزوهای به آن بزرگی را در سر پرورانده بود؟مادر

... مادر... چقدر دل تنگش شدم ! نگاهم بر روی دیوار چرخید و ناگهان بر روی

عکس او خیره ماند . وقتی به عکس کوچک مادر که کنار آیینه گذاشته شده بود نگاه

کردم چیزی در وجودم فریاد زد می خواهمت مادر....

مادر بزرگ کنارم نشست و دستانم را به گرمی فشرد .

– خیلی شبیه شهره شدی ، شهره ی عزیز من که پر پر شد .

می دانستم که خیلی تنهاست و از خود بیزار شدم که چرا به دیدنش نمی آمدم ! از من

هیچ سوالی نپرسید و من در کنار اوچقدر احساس آرامش می کردم ، بافتنی می بافت

و گاهی اوقات زیر چشمی نگاهم می کرد ، انگار هیچ حرفی نبود که بزند ، شاید با من

قهر کرده بود ، شاید هم حوصله ام را نداشت . پیش از آنکه بخوابم پتوی گرمی برایم

آورد و گفت : خیلی دل شکسته ای ، بمیرم برای تنهایی ات .

بغضم شکست و پتو را روی سرم کشیدم ، می دانم که مادر بزرگ چیزی از زندگی

من نمی دانست ، اما احساس مرا چقدر خوب فهمیده بود .

یک ماه است که در کنار مادر بزرگ زندگی می کنم و امروز روز اول بهار است ،

پنجره را باز کرده و نفس عمیقی می کشم . این یک ماه نتوانستم بنویسم چرا که هر

روز تا غروب کنار پنجره نشسته و به جاده خیره شده ام و شب ها کنار مادر بزرگ

خوابیده ام.

دیگر عادت کرده ام که همانند خودش زیاد حرف نزنم و بیشتر نگاه کنم ، او هر شب عکس مادر را روی سینه اش می فشارد و گریه می کند و من تا نیمه های شب صدای گریه اش را می شنوم ، ذهنم از هر اندیشه ای خالی شده ، شاید اینگونه خیلی بهتر باشد من همه چیز را باخته بودم و دیگر دلیلی نداشت ذهنم را از افکاری آشفته و غم انگیز لبریز کنم . بی شک امید و خانم معین خوشبخت شده اند و پدر؟ حتما به دنبال من است ولی نه . عجب خیال باطلی ! اگر به دنبالم بود حتما سری هم به مادر بزرگ می زد ، من که جز او کسی را نداشتم! شاید هم فکر می کرد دوباره پیش امید بر گشته و با او آشتی کرده ام .

این بی خبری ها برایم لذت بخش بودند . دیگر نمی خواستم بدانم پدر عاشق مریم شده یا نه؟ دیگر نمی خواستم چیزی از امید و زندگی اش بدانم ، حتی مهم نبود که صحرا زن زیبایی بود و بردیا را خوشبخت می کرد یا نه؟ من فقط من بودم ، منی که مادر بزرگ قبولش کرده و به او پناه داده بود.

– چرا آنقدر غمگینی عزیز دلم؟

در تمام این مدت این اولین بار بود که از احساس من می پرسید .چه می گفتم ؟ لبخندی زده و گفتم : نپرس مادر بزرگ ، من تازه تو را پیدا کردم همین بس است که احساس غم نکنم .

به چشمان خیس و صورت غمگینش خیره شده و گفتم : خودت هم که ناراحتی !

– نباشم؟ زندگی من فقط شهره بود ، وقتی او مرد و من زنده ام ، دیگر چرا بخندم؟ نمی

دانم چرا به یاد من افتادی و چگونه توانستی از آن پدر بی فکر اجازه بگیری ولی بمان عسل ، اگر بروی دیگر نمی توانم این خانه ی کوچک را تحمل کنم .

در دل گفتم چه چیزی بهتر از این ؟ ما هر دو به آخر خط رسیده ایم .

امروز وقتی مادر بزرگ گمان می کرد خوابیده ام ، فهمیدم که پنهانی با کسی حرف می زند ، حس کنجکاوی ام باعث شد از جای بلند شده و کنار در آشپزخانه بایستم.

– خوب گوش کن چه می گویم نادر ، او این جا راحت تر است ، مبادا بیایی دنبالش .

نمی دانم از آن سوی خط چه شنید که عصبانی شد و گفت : من حق ندارم دخالت کنم؟ اگر دختر تو است ، اگر خوب پدری بودی ، او اینجا چه می کند؟ حتما یک غلطی کردی که حتی اسمت را هم نمی آورد .

پس از ثانیه هایی سکوت گفت : همین که گفتم ، او مهمان من است .

مادر بزرگ گوشی را گذاشت و من به سرعت به رختخوابم بر گشتم در حالیکه بغضی سینه ام را می فشرد ، پس پدر می دانست من آنجا هستم ، شاید همه می دانستند . چقدر از دست مادر بزرگ عصبانی و دلگیر بودم .

امروز صبح حتی نگاهش نکردم ، سعی می کردم به او بفهمانم که قهر کرده ام ، اما او هیچ توجهی نداشت . سرانجام طاقتم تمام شد و گفتم : پس به پدر گفتی من این جا هستم؟

به چشمانم خیره شد و گفت: بله . می خواستی از نگرانی بمیرد ؟ همان روز اولی که

آمدی به او خبر دادم.

– خیلی کار بدی کردی .

دستانم را گرفت و گفت : پدرت هر چقدر هم مرد بدی باشد شایسته نیست آنقدر اذیتش

کنی ، آسوده باش من از او خواستم بگذارد مدتی این جا بمانی.

– پدر گفت چرا بی خبر ترکش کردم؟

– گفت با مریم بحث کردی و از خانه گریختی.

قطره اشکی را با روسری اش پاک کرد و گفت: حق داری دوستش نداشته باشی ، او

جای مادرت را گرفته .

– نه مادر بزرگ نباید به پدرم چیزی می گفتی ، آخر تو از زندگی من چه می دانی!

خدای من! او هیچ نمی دانست ، من از تمام زندگی ام فرار کرده و نمی خواستم کسی

مرا پیدا کند ، هر چند به یقین هیچ کس هم به دنبالم نبود . این من بودم که خیلی مسائل

را بزرگ کرده و به خودم ارزش می بخشیدم و گرنه امید اگر می خواست می توانست

به سادگی مرا پیدا کند ، این را زمانی فهمیدم که فاخته را پشت در خانه دیدم.

– سلام عسل ، خوش می گذرد؟

– تو اینجا....؟

با شگفتی نگاهش کردم .

– اینگونه نگاه نکن ، می ترسم . تعارفم نمی کنی؟

خودم را کنار کشیدم تا وارد شود ، می دانستم که تحت تاثیر سادگی خانه قرار گرفته است .

– از پدرت نشانی این جا را گرفتم .

– برای چه آمدی؟

– نگرانت بودم عزیزم.

لحن خونسرد و شوخ او بیزار ترم می کرد ، دیگر یقین پیدا کردم که امید هرگز به دنبالم نیامده است . خواست چیزی بگوید که با حرکت دست به او فهماندم ساکت باشد ، مادر بزرگ برایمان چایی آورد و من گفتم : هیچ چیز نگو فاخته ، بگذار در این بی خبری بمیرم .

چهره اش غمگین بود و به یقین می خواست خبر بدی به من بدهد ، همین بیشتر نگرانم می کرد . با همه ی تلاش او برای این که چیزی را به من بگوید ، من گریسته و گفتم : نگو فاخته ، این تنها خواهش من است .

وقت رفتن فقط از من خواست که حتما به دیدن خانم معین بروم و من برای خوشحالی او پذیرفتم ، هرچند که یقین داشتم هرگز این کار را نخواهم کرد .

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت : عجب دوست خوبی است ، این همه راه را فقط برای دیدن تو آمده ، قدرش را بدان .

بر خلاف آنچه تصور می کردم امروز سوار ماشین شده و نشانی خانم معین را به

راننده دادم .

نگاهی به آن انداخت و گفت: آنجا کسی را می شناسی؟

می دانستم آنجا محل زندگی افراد سرشناس و معروف است اما در سکوت به جاده

خیره شدم ، در حالیکه قطرات اشک صورتم را می پوشاند .

– می توانم کمکی بکنم خانم؟

نمی دانم چند ساعت در سکوت گذشت ، هر چقدر راننده به مقصد نزدیک تر می شد

همه چیز رنگ دیگری به خودش می گرفت ، نمای ساختمان ها ...آدم هایی که به

آرامی از کنار هم می گذشتند ، حتی رنگ درختان آن با همه جا متفاوت بود .

– رسیدیم .

نگاهی به آن ساختمان بلند انداخته و بی اختیار بغض کردم ، هرگز فکرش را هم نمی

کردم که خانم معین در چنین مکان مجللی زندگی کند . زنگ در را فشرده و منتظر

ماندم در حالیکه به راستی نمی دانستم که هستم و آنجا چه می کنم؟ حتی نمی دانستم باید

با دیدن خانم معین چه بگویم؟

– کیه؟

– من با خودم معین کار دارم .

– شما؟

– یکی از شاگردهایشان هستم .

آن زن که به نظر می رسید پیشخدمت باشد در را باز کرد و من وارد اتاق شدم ، با قدم هائی لرزان خود را کنار راحتی بزرگی رسانده و نشستم . دقایقی بعد وارد اتاق شد . آنچنان زیبا و خوش لباس بود که من نتوانستم اشک هایم را مهار کنم . خدای من ! من آنجا چه می کردم ؟ وقتی نزدیک تر شد فهمیدم چشمانش گود رفته و صورتش غم عجیبی داشت !

– سلام عسلم ، واقعا خودت هستی؟

از طنین گرم و مهربانش شگفت زده شدم.

– حتما نشانی را از فاخته محبی گرفتی ، البته اگر درست یادم مانده باشد .

– بله خانم .

پیشخدمت را صدا کرد تا برایمان قهوه بیاورد و من هم چنان شیفته ی زیبایی او بودم آنچنان ساده و بی آلایش بود که از خود بیزار شدم ، من زندگی چنین زنی را ویران کرده بودم!

– عزیزم نمی خواهی حرفی بزنی؟ از مدرسه رفتی و نگفتی ممکن است دل من برای شاگرد عزیزم تنگ بشود؟

– شاگرد عزیز؟

– بله عسل ، تو عزیز ترین شاگرد من بودی و البته که هستی . وقتی تو رفتی من هم

دیگر نتوانستم بمانم .

احساس کردم می خواهد با این حرف ها مرا شکنجه بدهد ، انگار می خواست ذره ذره بمیرم و من با آمدن این مرگ را کاملا پذیرفته بودم ، اما نه نگاه خانم معین آنقدر پاک و زلال بود که مغلوب شده و به خود گفتم " به یقین نمی داند ، او هنوز نمی داند."

– واقعا به خاطر من مدرسه نرفتید؟

لبخند زیبایی زد و گفت: خوب تو رفتی ....کس دیگری هم رفت....حوصله ی تدریس نداشتم عسل ، احساس خستگی می کردم .

– و افسردگی؟

انگشتانش را بر روی چهره کشید و گفت: پس تو هم فهمیدی غمگینم؟ نمی دانم چرا با وجود تمام تلاشی که برای پنهان کردن احساسم می کنم همه می فهمند من شکسته ام .

نفس عمیقی کشیدم ، خدای من کمکم کن . بر من چه می گذشت!

دلم می خواست از آنجا بلند شده و تمام مسیر را تا خانه ی مادر بزرگ بدوم . نمی دانم چرا تسلیم حرف فاخته شده و این شکستن را دیدم.

– خوب عسلم نگفتی چرا آمدی؟

به سختی گفتم : من واقعا دل تنگ شما شده بودم ، در حقیقت وقتی از دبیرستان اخراجم کردند فقط افسوس می خوردم که معلمی چون شما را از دست داده ام . آن ابیات زیبا که با صدای بلند برای ما می خواندید هنوز در ذهنم تداعی می شود .

قطرات اشک صورتش را پوشاند و گفت : عشق آمد و آتش به همه عالم زد .

بی اختیار گفتم: مگر شما هم عاشق شده اید که گریه می کنید؟

کنارم نشست و گفت: عاشق؟ آه! بله عشق در خون من است ، در رگ هایم... می دانی اگر عشق نباشد می میرم؟

– عشق به چه کسی؟

با اینکه می دانستم عاشق غریبه ی من شده اما دلم می خواست وقتی از این عشق می گوید عمق چشمانش را ببینم ، شاید اینگونه می فهمیدم او عاشق تر است یا من؟ نفس عمیقی کشید و گفت : چه فرقی می کند عاشق چه کسی باشم؟ مهم این است که در این عشق شکست نخورم که خوردم .

هنوز دستانم را به گرمی می فشرد و این مرا آرام می کرد ، خدای من! اگر می فهمید ؟

– چرا شکست خوردید؟

پیشخدمت فنجان قهوه را برای ما روی میز گذاشت و خانم معین اشاره کرد قهوه ام را بخورم . به سختی آن را به لب هایم نزدیک کردم چقدر داغ بود ، شبیه آخرین بوسه ی مادر . بر خلاف تصورم که هرگز به این سوال پاسخ نمی دهد ، زیر لب گفت: ترکم

کرد و گفت از اول دوستم نداشته ، گفت فقط به خاطر رضایت پدرش این کار را کرده و من تمام این مدت بازیچه اش بودم .

نمی دانتسم چه بگویم؟ انگار هر دو نفر ما در بازی شطرنج امید مات شده بودیم . من با صدای بلند گریستم و او را در آغوش کشیدم ، انگار منتظر یک شانه ی امن برای گریستن بود و در حقیقت من کسی را در آغوش گرفته بودم و می خواستم با این کار آرامش کنم که زندگی اش با پاهای من له شده بود و چه احساس بدی داشتم من ! پس از ساعتی گریستن خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت : چقدر آرامم کردی عسل ! مدت ها بود به کسی اجازه نداده بودم اشک هایم را ببیند ، به خودم می گفتم تو باید قوی باشی سحر چرا که در این عشق صادق بودی و چیزی را نباخته ای ، اما عسل من به خودم دروغ می گویم من باخته ام، همه چیزم را..

آنچنان بلند گریست که دوباره او را سخت در آغوش گرفتم . نمی دانم چرا با من سخن از عشق می گفت ؟ شاید در آن لحظات آنقدر احساس تنهایی و خستگی می کرد که هر کس جز من به دیدنش رفته بود باز چنین می کرد ، در این افکار بودم که گفت : تو با همه فرق می کنی چشمان زیبا و سیاه تو به من احساس عجیبی می بخشد ، انگار تو هم جزئی از من هستی.

لبخند غمگینی زده و گفتم : چرا؟

– نمی دانم عسل ، شاید فقط یک احساس است ، دلم می خواهد تو بدانی چقدر نا امید و غمگینم . پدرم می گوید من خیلی همه چیز را بزرگ می کنم ، می گوید امید...

با شنیدن نامش آن چنان بدنم لرزید که متوجه شد و پرسید: چیزی شد عزیزم؟

– نه بگویید.

– می گوید امید ، فقط یک پسر عیاش و خوش گذران است که می خواهد زندگی تو را جهنم کند ، اما پدر نمی داند همین امید اگر نباشد زندگی من تبدیل به جهنمی سوزان می شود .

دیگر طاقت نیاورده و گفتم : من باید بروم خانم معین ، خیلی ممنونم که به من اعتماد کرده و از احساس شخصی تان برایم گفتید .

وقتی می خواست مرا تا دم در بدرقه کند ، دستانم را به گرمی فشرد و گفت: باز هم به دیدنم بیا عزیزم ، نمی دانم چرا آنقدر به تو احساس نزدیکی کردم که همه چیز را گفتم ، اصلا یادم رفت از زندگی ات بپرسم ،خوشبختی عزیزم؟

لبخندی زده و گفتم: این سوالی است که هیچ کس نمی تواند پاسخی برایش پیدا کند ، یک روز می فهمی تمام لحظاتی که گمان می کردی خوشبخت بوده ای این خوشبختی فقط یک احساس کوچک و فنا پذیر بوده است ، شبیه خواب یا رویا .

وقتی از او جدا شدم دیگر به دیدن مادر بزرگ نرفتم ، نمی دانم کدامین حس وسوسه ام کرد به دیدن فاخته بروم ،به یقین او همه چیز را می دانست . مادرش در را باز کرد و

نگاه سردی بر من انداخت و با بی میلی دعوتم کرد تا داخل بروم ، فاخته بی اعتنا به من مشغول گلدوزی کردن پارچه ای سپید بود .

– سلام .

یک نگاه کوتاه و دوباره سرش را به زیر انداخت .

– متاسفم فاخته ، من با تو بد رفتار کردم .

– بد نه ، خیلی بد ، من آن همه راه را برای دیدن تو آمدم تا به تو مطلب مهمی را

بگویم آن زمان تو...

پیشانی اش را بوسیده و گفتم : خواهش می کنم بگو ، من امروز به حرف تو گوش

کرده و به دیدن خانم معین رفتم .

پارچه را کنار گذاشت و گفت : خوب که چه؟

دست هایش را به گرمی فشرده و با بغضی که داشت خفه ام می کرد گفتم : بگو فاخته

، آن خبر چه بود که به خاطر گفتنش آن قدر سختی کشیدی؟

بدون اینکه به چشم هایم نگاه بکند گفت : خوب راستش دو هفته پیش امید به دیدنم آمد و

گفت که نشانی خانه ی ما را از پدرت گرفته و سراغ تو را از من گرفت .

– خوب؟

– من به او گفتم نمی دانم کجا هستی ، فکر کردم این گونه می خواهی ، اما عسل تو در

مورد او اشتباه فکر می کنی ، بخدا که اشتباه فکر می کنی.

قطرات اشک صورت فاخته را پوشاند و گفت : او فقط تو را دوست دارد این را از

نگاه پریشانش خواندم ، وقتی به من التماس می کرد که بگویم تو کجائی . او

دادخواست طلاق را دیده بود و هم چون دیوانه ای از بند رسته فقط تو را می خواست .

– پس خانم معین چه؟

– خودت خوب می دانی که از او جدا شده ، گفت به تو بگویم تو را انتخاب کرده همان طور که تو بین او و پدرت ، انتخابش کرد .

نمی دانستم چه بگویم ! آن چنان بی تاب شده بودم که دلم می خواست ساعت های طولانی فقط گریه کنم اما فاخته با بی تفاوتی به من گفت: حالا برو عسل ، خواهش می کنم .

می دانستم که هنوز مرا نبخشیده ، اما من به راستی باید می رفتم .

با کلید در را باز کردم ، هیچ چیز تغییر نکرده بود . وارد حیاط قدیمی شدم ، در حالیکه به سختی نفس می کشیدم . او خانه نبود و همین مرا آرام کرد ، اتاق ها را مرتب کرده و با مواد غذائی که در خانه بود شامی فراهم کردم در حالیکه یقین داشتم بر می گردد. با تاریک شدن هوا ، صدای انداختن کلید را شنیده و به پیشوازش رفتم ، دقایقی طولانی فقط نگاهم کرد و وقتی به من نزدیک شد سیلی محکمی بر گونه ام نواخت . خون از گوشه ی لب های پاره شده ام جاری شد و بی اختیار بغضم شکست .

– کجا بودی؟

از اینکه برگشته و غرورم را شکسته بودم ، خودم را لعنت می کردم . چرا بر گشتم تا سیلی بخورم ... که بفهمم کسی منتظرم نبوده... که بدانم هیچ بوده ام ؟

– لعنتی گفتم کجا بودی ؟ با خودت چه فکری کرده ای ! زندگی من برایت آنقدر بی

ارزش بود که لهش کنی و بروی؟

خواستم چیزی بگویم اما با سیلی دوم تعادلم را از دست داده و بر زمین افتادم ، هرگز تصور نمی کردم این چنین بر گشتنم را جشن بگیرد . روی زمین افتاده بودم و او فقط مرا می زد ، انگار این کار آرامش می کرد و به ناله های من اهمیتی نمی داد. من در زیر ضربات پی در پی او فقط به چشمانش نگاه می کردم ، در انتظار یک نگاه آشنا بودم ، اما افسوس او هم چون بیگانه ای مرا می زد و ای کاش در زیر ضرباتش می مردم ، شبیه آن روز که پدر آنقدر با کمر بندش مرا زد تا سر انجام آارام گرفت اما امید حال دیگری داشت انگار واقعا می خواست مرا از میان بردارد . وقتی احساس کرد نیمه جان شده ام روی پله نشست و سرش را در آغوش گرفت ، به وضوح می دیدم که گریه می کند و این اولین بار بود این چنین گریه اش را می دیدم ! وقتی می گریست شانه هایش می لرزیدند و من دیگر یقین داشتم زنده نمی مانم و علی رغم تصورم که همان جا بی صدا می میرم ، توانستم خود را به سختی به اتاق برسانم.

نمی دانم چند ساعت خوابیدم ؟ خواب بود یا یک کابوس ! شاید هم مرگی زود گذر...

اما هرچه بود من هنوز زنده بودم ، در حالیکه از شدت درد به خود می پیچیدم. کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد ، زیر لب زمزمه کرد : از من بدت می آید عسل؟

در برابر سکوت سرد من از اتاق خارج شد و بر روی پله نشست . احساس کردم که خانه پر از غربت شده است و من در آنجا غریبه ای بیش نیستم . نگاه های سرد من

تصورات او را راسخ تر می کردند ، بغض تلخی را فرو داده و با خود اندیشیدم که دیگر بودنم مفهومی ندارد . از روی پله بلند شد و بر روی سنگ فرش حیاط قدم زد , در حالیکه زیر لب به خودش ناسزا می گفت ، گاه نگاه از زمین بر می داشت و از پنجره نگاهم می کرد ، به همان جایی که من حرکات او زیر نظر گرفته بودم . دوباره تلاش کرد تا آنچه را که می خواهد در وجود من بیابد اما نتوانست . به پنجره نزدیک شد و دستانش را روی شیشه گذاشت ، تلاش کردم از پشت شیشه دستان او را لمس کنم ، اما سرمای شیشه سرمای دستان او را برایم تداعی می کرد . پنجره را باز کردم و با این کار درخشش امیدی را در چشمانش دیدم ، لبخند غمگینی زد و گفت :

دست خودم نبود عسل ، تو خیلی تحقیرم کردی ، رفتی و با خودت نگفتی تکلیف من چه می شود؟ نگفتی اگر این دل بهانه ی تو را گرفت و اگر خودش را محکوم کرد ، چه جوابی به آن بدهم ؟ تو نفهمیدی .... نفهمیدی که دلم برایت تنگ می شود. وقتی رفتی ، با خود گفتم ای کاش هرگز عسل را ندیده بودم . می دانی چرا؟ چون تو تمام دنیای من شدی و من هرگز نمی خواستم دختری لجباز با فکرهای احمقانه دنیای من بشود ، من همیشه به عشق می خندیدم حالا به خودم می خندم به اینکه چگونه یک

دختر با اونیفرم دبیرستان توانست تمام محاسبات زندگی ام را به هم بریزد و بعد رفته و به بدبختی من بخندد .

به سختی گفتم : فراموش کردی چرا رفتم؟ همیشه می ترسیدم کسی بیشتر از من

عاشقت بشود ، وقتی فهمیدم آن کس خانم معین بهترین دبیر من است ، باز هم می ماندم

تا زندگی اش را بدزدم ؟

– این یک حسادت زنانه است ؟

– نه امید ، این احساس سردتر و عمیق تر است ، احساس باختن آنچه که مدت هابه

عنوان تنها هستی ات حفظ کرده باشی ، این یعنی باختن.

– اما بپذیر که آشنائی من با تو خیلی کمتر از آشنائی سحر با من است.

از اینکه این چنین بی مهابا اسم او را بر زبان می آورد عصبی شدم ، تمام بدنم درد

می کرد و دلم می خواست از شدت غم فریاد بزنم .

– تو مقصری امید ، تو نباید زندگی ما را به بازی می گرفتی ،. تو سحر را نابود

کردی، مرا هم...

– دیگر حرف او را نزن عسل ، فقط تو زن من هستی ... همسر من... عشق من ...

زندگی من.

خای من ! چرا شنیدن جمله هایش قلبم را شاد نمی کرد ؟ چرا هر چه بیشتر نگاهش

می کردم ، از او بیزار تر می شدم ؟ چرا لحظه ای از خاطرم نمی رفت که چگونه مرا

می زد؟ بی اختیار گفتم : دست سنگینی داری ، خیلی سنگین.

نگاهش را به زیر انداخت و گفت : تلافی می کنم عسل ، دوستم داشته باش همانند تمام

آن روزهایی که برای یک لحظه دیدنم کنار آن مغازه می ایستادی ، مثل ساعت های ده

صبح ، لحظه های دل تنگی...

اما به غیر از یک بی وفائی بخشیده نشدنی و ضرباتی که تنها هدفشان مرگ من بود ، چیز دیگری از امید در نظرم تداعی نمی شد . از نگاه سرد او گریخته و خودم را درون اتاقی حبس کردم . نمی دانستم چگونه می توانم خویش را از آن همه غم خالی کنم ؟ بیش از پیش رو به زوال رفته بودم. بر روی زمین زانو زده و گفتم : چرا هیچ چیز تغییر نمی کند . تا به کی ؟ خدای من ! تا به کی ؟ احساس می کردم در شروع یک راه طولانی و خسته کننده تمام هستی و امیدم را باخته ام . با صدای بلند گریستم ، خیلی خسته بودم . ساعتی بعد وقتی او از خانه خارج شد , دیگر گریه نمی کردم بلکه مات و مبهوت به جای خالی اش خیره شده بودم ، بغض کهنه ای به من می گفت باز هم هوای گریستن دارم . آن همه غروب های سرد ... آن جمعه های خالی و دل گیر ... آن گریه ها ی بی بهانه... حالا پر رنگ تر از همیشه شده اند.

نیمه های شب بود که برگشت ، خیلی بی تفاوت رفتار می کرد . انگار نه انگار که من با هزاران امید و آرزو به خانه اش بر گشته بودم ، حتی یادش رفته که به آن شدت مرا زده و

خانه را بی بهانه ترک کرده است . به در آشپز خانه تکیه داده و به او خیره شدم ، بشقاب ها را بر روی میز چید ، سپس شروع به خوردن غذائی کرد که از بیرون تهیه

کرده بود ، در حالی که این سکوت و آرامشش بیشتر عذابم می داد .

– حالت بهتر شده عزیزم؟

خدای من ! باید با چنین مردی که نمی دانستم عاشقش هستم یا از او بیزار ، چه می کردم؟ نگاه او گاهی لبریزم می کرد و گاهی تهی ! در آن لحظات واقعا نمی دانستم چه احساسی به او داشتم فقط می خواستم ترکم نکند ، از تنهائی می ترسیدم و چشمان او عجب زیبا بودند !

– نمیخواهی با من حرف بزنی عسل؟

همان طور که به چارچوب در تکیه زده بودم گفتم : چه بگویم؟ حرفی باقی نمانده.

لبخندی زد و گفت : بیا بنشین ، غذایت سرد می شود .

این همه بی تفاوتی شکنجه ام می کرد ، دلم می خواست همانند یک متهم پشت میز محاکمه می نشست و من به این همه دروغ و بی وفائی محکومش می کردم ، اما نه او به من بی وفائی نکرد ، هر چه کرد با سحر کرد!

– به نظرت ما را می بخشد؟

دست از غذا خوردن کشید و گفت : او نمی داند تو قلب مرا به تصرف کشیدی و تمام زندگی ام شدی ، او توئی را نمی شناسد ، پس غمگین نباش و نترس.

– من برای تو می ترسم امید ، این بی وفائی...

– دیگر چیزی نگو عسل ، خواهش می کنم ، می خواهم آرام باشیم . ما باید زندگی کنیم نمی شود که به خاطر یک عشق مرده بمیریم.

– عشق مرده؟ پس عشق در قلب تو می میرد! کی باید سیاه عشق خودم را بپوشم؟

با طنینی که سعی در آرام کردنش داشت ،گفت : خوشحال نیستی که با هم زندگی

می کنیم ، مگر این را نمی خواهی عسل؟ من تو را بخشیدم که بی خبر ترکم کردی و

نمی پرسم در این مدت کجا بودی چون به این دو چشم سیاه اعتماد کرده ام ، پس تو هم

به من اعتماد کن و بگذار زندگی ام را بکنم .

– خوب تو پیش از این زندگی ات را می کردی ، با او یا با خیالش.

– زندگی؟ نه... نه... به خاطر نمی آورم ، آن فقط یک عشق تحمیل شده ، یک جهنم

بود . بعضی وقت ها همه چیز حالم را بر هم می زد ، ولی حالا که خودم انتخاب کرده

ام دیگر نه .

صدای امید از غم می لرزید ، این نخستین بار بود که این چنین صادقانه از گذشته اش

می گفت.

– عسل تو چه می دانی ؟ به خیالت من یک مرد خیانت کارم... یک عیاش عوضی؟

من فقط یکبار در زندگی ام عاشق شدم ، عاشق کسی که روبه رویم نشسته و از بی

وفائی من می گوید . آخر تو چه می دانی فقر چیست؟ تو خانه و ماشین و ویلای

سحر را دیدی؟ این ها فقط جزئی از دارائی اوست ، پدر می خواست من با سحر

ازدواج کنم چون می خواست خوشبخت بشوم اما وقتی تو را دیدم و عاشقت شدم

فهمیدم این خوشبختی در چشمان توست و وقتی تو را در لباس عروس ، کنار آن مرد میانسال دیدم با خود گفتم" امید خوشبختی ات رفت".

قطرات اشک صورتش را پوشاند و ادامه داد : من فکر کردم پس از تو اگر با او ازدواج کنم سحر و پدرم خوشبخت می شوند ، اگر چه این خواسته ی قلبی ام نبود ، اما وقتی دوباره دیدمت و تو به دنبال من آمدی ، وقتی دریافتم شانس آن را دارم که با تو زندگی کنم خودخواه شدم عسل . من باید خوشبخت می شدم ، این حق من بود . نبود؟ از این که آنقدر صادقانه گریسته و با من حرف می زد ، آرام شدم همه چیز از خاطرم رفت ، در آن لحظات فقط غریبه ام را می دیدم ، یک رویای زنده ! دستانش را به گرمی فشرده و در حالی که بغضی سنگین سینه ام را می فشرد ، گفتم : ما با هم خوشبخت می شویم ، یقین دارم امید .

– حتما خوشبخت می شویم ، راستی از پدرت بی خبری؟

سرم را پایین انداختم تا امید قطرات اشکم را نبیند ، دل تنگی به یکباره مغلوبم کرد . پدر... خانه ی پدری ... اتاقم با تمام وسایلی که روزی فقط مال من بودند ... مادر...

فواد !

امروز اولین روز تیر ماه است و سه ماه از باز گشت من می گذرد ، همه چیز آرام است ، امید تا هنگام غروب بیرون می ماند و وقتی بر می گردد با لبخندی گرم به من نشان می دهد که هنوز دوستم دارد ، هنوز عاشق است و من تلاش می کنم همه ی این خوشبختی را با گرمای فصل تابستان نفس بکشم. ذهنم از هر چه غیر از او ، خالی شده

و بر خلاف گذشته دیگر اصراری ندارم که بیرون از خانه بروم . حالا خوب می دانم همه ی زندگی من امید است و من خواسته یا نا خواسته همه چیزم را غیر از او باخته ام ، امید کمتر حرف می زند و بیشتر نقاشی می کشد و من ساعت های طولانی او را نگاه می کنم که در کارهایش گم شده و بوی رنگ و بوم تازه مرا مستِ مست می کند ، شاید هرگز تصور نمی کردم که آنقدر آرام در زندگی با امید حل بشوم تا دیگر قابل جدا شدن نباشم . من فقط او را می دیدم ، او را می خواستم ، او را می شنیدم و همین معجزی برای قلبم بود ، وقتی به یاد روزی می افتم که به تنهائی سفر کرده و در نهایت بی کسی به بردیا پناه بردم ، تمام وجودم می شکند . من با امید چه کرده بودم ! به راستی اگر می فهمید که من برای اینکه پناهی داشته باشم می خواستم همسر بردیا بشوم ، باز هم این دو چشم سیاه بی وفا را دوست داشت؟

فنجانی چای برایش برده و او با لبخند زیبایی مرا عاشق ترم کرد .

– چه می کشی امید؟

– می خواهم امواج طوفانی دریا را بکشم که کشتی را در خود فرو می برد .

– چرا یک دریای آرام نمی کشی ، مثل زندگی ما؟

این بار چهره اش را غباری از غم گرفت و چیزی نگفت . دقایقی طولانی منتظر ماندم تا چیزی بگوید اما انگار می ترسید من بفهمم بغض کرده و هوای گریستن دارد . به

چشمانش خیره شدم ، چیزی را دیدم که قبلا هرگز متوجهش نشده بودم ، طرحی از غم که تلاش می کرد آن را از من مخفی نگه دارد و یک لبخند بی رنگ که بیشتر شبیه طرح یک لبخند ساختگی بود و چهر ه ای که هر روز رنگ پریده تر از پیش می شد .

– امید ناراحتی ؟

– نه عزیز من . چرا ناراحت باشم! این زندگی با تو آنقدر وسعت گرفته که هر غم و اندوهی هم که باشد باز در خودش فرو می بلعد .

حرف هایش مرا آرام نکرد ، چرا که چشمانش چیز دیگری می گفتند .

هنوز چند ساعتی به بر گشتن امید باقی مانده و من مشغول تهیه ی غذا بودم که با صدای زنگ تلفن از جای بلند شده و گوشی را برداشتم ، شنیدن صدای فاخته لبخند بی رنگی بر لبم نشاند و گفتم : پس کسی هم باقی مانده که مرا فراموش نکرده باشد!

– چه می گویی عسل عزیز ؟ صدایت غمگین است .

– دلم گرفته است ، بیش از آنچه که بتوان تحمل کرد و با بی تفاوتی به آن لبخند زد.

– مگر امید را نمی خواهی؟

– چگونه می توانم خواستن و نخواستن را با هم معنا کرده و بپذیرم ؟ عاشقش هستم فاخته ، ولی او حق من نیست و این چیزی است که نمی گذارد از این با هم بودن لذت ببرم .

– می فهمم .

– می دانم که نمی فهمی ، تو خیلی ساده از آقای یگانه گذشتی ، من نمی توانم از عشقم

بگذرم ، فاخته چه کار کنم!

– نگذر دوست خوبم ... این عشق سهم تو است ، هنوز پریشانی هایت را به خاطر دارم

وقتی تمام مدت سرت را روی میز می گذاشتی و برای دیدنش دعا کرده و اشک می

ریختی . حرف های فاخته مرا آرام تر کرد.

– خبر مهمی برایت دارم عسل ، خانم معین می خواهد تو را ببیند .

شنیدن نام او تمام آرامشم را از من ربود و انگشتانم بی اختیار لرزیدند .

– فهمیده؟

– نفهمیده ولی از طریق مدرسه شماره ی مرا پیدا کرد و گفت حتما اگر دیدمت این را

از تو بخواهم ، می گفت به خانه ی پدرت تلفن کرده و او گفته که تو ازدواج کرده و از

این جا رفته ای .

– پس پدرم می داند که من دیگر با مادر بزرگ زندگی نمی کنم ، حتما این را هم تو به

او گفته ای.

فاخته حرف را عوض کرد و گفت: فراموش نکنی که به دیدنش بروی ، من باید قطع

کنم.

گوشی را گذاشته و با نگرانی به ساعت نگاه کردم ، برای رفتن خیلی دیر بود ، حتما

فردا به دیدنش خواهم رفت .

امروز صبح امید به من گفت که به دنبال کارهای نمایشگاه می رود و ممکن است خیلی زود بر گردد ، درخشش امیدی که در چشمانش بود به زندگی من گرمای شگفتی بخشید و پیش از آنکه برود زیر لب گفتم: دوستت دارم امید .

لبخند زیبایی زد و گفت : دعا کن کارها به خوبی پیش برود ، آن زمان از این جا به محله ی بهتری می رویم و زندگی مان از این بی رنگی در می آید .

– من عاشق این زندگی بی رنگ هستم امید .

– از لطفت ممنونم عزیزم ولی من دلم می خواهد تو مانند زن های دیگر لباس های زیبا بپوشی و غذاهای خوبی بخوری ، هر روز تو را به گردش ببرم و...

حرفش را قطع کرده و گفتم: اگر می دانستی چقدر خوشبختم امید ، ما چیزی نداریم اما همین که می توانی اجاره ی این خانه را بدهی و من در کنارت زندگی کنم برایم کافیست که بگویم خوشبخت ترین زن زمین هستم...

– اما این خانه خیلی خالی است.

– خالی نیست امید ، تو در این خانه هستی چه چیزی از این برای من بهتر است؟

قطرات اشک صورتش را پوشاند و در حالیکه دستانم را به گرمی می فشرد گفت: من برای تو کاری نکرده ام ، تو واقعا همسر بی نظیری هستی که از من چیزی نمی خواهی...

– فقط یک چیز می خواهم ، هرگز تنهایم نگذار !

– فقط مرگ می تواند این جدائی را به وجود بیاورد ، فقط مرگ....

امید رفت و من از اینکه توانسته بودم پس از مدت ها از عشق و دوست داشتن بگوییم قلبم لبریز از حرارت زندگی شده بود . لباس پوشیده و از خانه خارج شدم ، با پس انداز کمی که داشتم ماشین دربستی گرفته و به دیدن خانم معین رفتم ، با اینکه می دانستم خودم را برای این تصمیم لعنت خواهم کرد . این بار پیشخدمت مرا به اتاق خواب خانم معین راهنمایی کرد و گفت : پزشک از ایشان خواسته فقط استراحت کنند.

وقتی در زده و وارد شدم نتوانستم او را بشناسم ، آنقدر از بین رفته بود که نمی توانستم باور کنم جسمی زیر آن رو تختی قهوه ای رنگ قرار گرفته است .

کنارش نشستم ، چشمانش را باز کرد.

– عزیزم تو هستی !

طنینش بیش از آنچه فکر می کردم غمگین و رو به خاموشی بود .

– باورم نمی شد بیایی ، خیلی به حضورت نیاز دارم عسل .

دستان داغش را در دست فشردم ، آن حرارت مرا به یاد دستان فواد انداخت ، همان لحظاتی که برای همیشه ترکم کرد . بغضی سینه ام را می فشرد و به سختی مانع فرو چکیدن اشک هایم می شدم .

– عزیزم ، عسلم ، آخر چرا تو آنقدر مرا آرام می کنی ؟ دیشب مادرم می گفت سحر بگو چه می خواهی! چه آرامت می کنت؟ نتوانتسم به مادرم بگویم عسل را می خواهم

و این برای خودم هم عجیب است !

از محبت صادقانه ی او به وجود آمده و غمی قلبم را فشرد.

– چرا آنقدر ضعیف شده اید؟

– دیگر این زندگی را نمی خواهم عسل.

می دانستم از شدت دل تنگی چشمانش بی رنگ و تا انتهای ممکن گود رفته است و

می دانستم او دل تنگ مردی شده که امروز قسم خورد هرگز تنهایم نگذارد .

– این حرف را نزنید خانم معین شما واقعا زیبا و بی نظیر هستید .

لبخند بی رنگی زد و گفت : نیستم بخدا قسم که نیستم ، اگر بودم تنهایم نمی گذاشت !

چقدر خوب می فهمیدمش ، مگر می شد حتی برای لحظه ای چشمان امید را از خاطر

برد و آن طنین مردانه و پر از غرور را نشنید!

بوسه ای بر دستان داغش زده و گفتم : فراموشش کنید.

– فراموش؟

شروع کرد به خندیدن ، خنده ای جنون آمیز که باعث وحشتم شد ، سرانجام این خنده با

صدای گریستنش در هم آمیخت . در حالیکه می گریست ، گفت: توانی ندارم ، قلب من

دیگر کسی را نمی خواهد از وقتی دوازده ساله شدم فهمیدم عاشق امید هستم ، همه ی

زندگی من امید بود وقتی به مهمانی های خانوادگی می رفتیم ، نگاه من فقط به دنبال او

بود ، وقتی هجده ساله شدم پدر امید مرا عروس خودش نامید و من یقین پیدا کردم او

همسر من است . وقتی بیست و شش ساله شدم او کنار من نشست و وقتی من بله را

گفتم لبخند بی رنگی زد ، شاید می دانست که این بازی خیلی بیشتر از آنچه او می

خواسته پیش رفته ، گیج بود و وقتی پرسیدم دوستم داری ؟ فقط نگاهم کرد من عصبانی

شده و گفتم: پس دوستم نداری؟

به سختی گفت دوستت دارم که حالا کنارت هستم.

لبخند سردی لبان خانم معین را پوشاند و ادامه داد : دیگر همه چیز این زندگی حالم را

بر هم می زند ، عجب احساس تهوعی ! به مادرم گفتم اگر روزی دوباره امید را دید

به او بگوید با اینکه من عاشقش بودم اما بد طوری حالم را بر هم می زند.

– چرا آنقدر نا امید هستید ، مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟

به سختی گفت: احساسی به من می گوید دیگر نمی بینمش....

پیشخدمت اعلام کرد که پزشک برای دیدن خانم معین آمده ، می خواستم اتاق را ترک

کنم که گفت: بمان عزیزم.

پزشک نبض او را گرفت و معاینه اش کرد در حالیکه زیر لب سرزنشش می کرد: می

خواهی بمیری دختر؟ این چه کاری است ! چرا غذا نمی خوری ، شنیدم که حتی

مصرف داروهایت را هم قطع کرده ای ، می خواهی از گرسنگی و تشنگی بمیری؟

– من از غم خواهم مرد...

– تا به حال کسی از غم نمرده ، دست بر دار و داروهایت را بخور.

سرمی برایش وصل کرد و رفت ، با رفتن او من هم خدافظی کرده و به خانه بر گشتم

در حالیکه تمام وجودم از غم می لرزید .

– اتفاقی افتاده عسل ؟

بد طوری غافل گیرم کرد ، خیال می کردم هنوز ساعتی تا بر گشتنش باقی مانده و می

توانم به سادگی گریه کنم ، با کف دست صورتم را پاک کرده و گفتم: همین طوری...

– همین طوری ! ببینمت.

نگاهی به چشمان سرخ و گود رفته ام انداخت و گفت: این چشم های غمگین و خیس ،

چشمان عسلی است که همین امروز صبح به من گفت خوشبخت ترین زن دنیاست؟

طنین سرزنش گرش مرا آزار می داد ، آخر او چه می دانست من چه احساسی دارم !

اگر او به سادگی سحر را از یاد برده و دفنش کرده بود ، چرا من نمی توانستم ! چرا

این پیروزی داشت ذره ذره ی وجودم را می جوید! کاش می شد این همه غم را فریاد

بزنم. لبخند بی رنگی لبانم را پوشاند و گفتم : فقط دلم گرفته بود ، باور کن .

– تو امروز جائی رفته بودی؟

– نه....

– پس جائی می خواستی بروی؟

نگاهی به خودم انداختم که حتی کفش هایم را بیرون نیاورده بودم و از خجالت سر به

زیر انداختم. دیگر سوالی نپرسید و جلوی تابلوی نقاشی اش نشست ، چهره اش در هم

فرو رفته و دیگر نشانی از محبت در نگاهش نبود . سینی چائی را روبه رویش گذاشته

و به او خیره شدم . به راستی آن پسر زیبا و بی نظیر سهم من شده بود ؟ به همین سادگی ربودمش! سحر مرا می بخشید؟ بخدا که نمی بخشید . آه ! اگر می دانست چه می شد؟

نمی دانم امید با من قهر کرده یا در حال فکر کردن است! مثل همیشه با قلم زندگی خلق نمی کند ، حتی ترکیب رنگ هایش فریبنده نمی شود و به یقین این نشان دهنده ی آن است که او اصلا در این اتاق نیست ، کاش می توانستم افکارش را بخوانم.

– نمی خواهی حرف بزنی؟

– چه بگویم ، مگر تو گفتی کجا رفته ای ؟

دوباره سرم را پایین انداخته و با نیروئی که وسوسه ام می کرد همه چیز را بگویم جنگیده و مغلوبش کردم.

پس از گذشت دو هفته دوباره صدای زنگ تلفن مرا پریشان کرد . قلبم به من می گفت خبر خوبی نخواهم شنید .

– سلام عسل.

– فاخته تو هستی ! چرا گریه می کنی؟

پس از دقیقه ای گریستن به سختی گفت : حال خانم معین خیلی بد است ، فقط می خواهد تو را ببیند.

– چه می گوئی فاخته ؟ او فقط کمی ضعیف شده بود .

– نمی دانم ، فقط به دیدنش برو ، او بستری شده . آدرس بیمارستان را بنویس.

گوشی را گذاشته و به سرعت خودم را به آانجا رساندم ، مادر و پدرش با پریشانی از اتاق خارج شدند ، بدون اینکه سوالی از من بپرسند . نمی دانستم در کجای این زمین خاکی هستم و چه کسی هم صحبتم شده.

– عزیزم به زحمت افتادی ، باز هم نمی دانم چرا بی قرار تو شدم.

دیگر هیچ شباهتی به خانم معین نداشت ، همانند مرده ای که برای لحظاتی کوتاه جان گرفته باش د. چشمان بی رنگ و مردمکش که دیگر سیاه نبود و به سپیدی می زد ، مرا می ترساند . انگشتان استخوانی اش را در دست هایم گذاشت و گفت : من دارم می میرم.

بغضی سنگین مانع از آن می شد که حرفی بزنم ، احساس می کردم جنایت کاری هستم که با بی رحمی تمام گلوی آن زن نا توان را می فشارم .

– لباس سیاه پوشیدم عسل ، می گفتند باید سپید بپوشی اما می دانم که می میرم .

نگاهم به پیراهن سیاه و گشادی که بر تن داشت افتاد و موهای خرمالوئی رنگ پریشانی که روی بالش پخش شده بود .

– سیاه رنگ مورد علاقه من است ، برای همین از امید می خواستم وقتی به دیدنم می آید سیاه بپوشد ، آخر این گونه خیلی زیباتر و با شکوه تر می شد.

به خاطر آوردم که امید هنوز هم سیاه می پوشد ، خدای من ! شاید نیمی از قلب امید در

تسخیر چشمان سحر بود .

– آخر چرا غذا نمی خورید خانم معین ، این کار شما خودکشی است . می فهمید؟

– خواهش می کنم حرف های دیگران را نگو ،حرف تازه ای بزن عسل .

– من حرف تازه ای ندارم، شما همانند بچه ها لجباز شده اید .

لبخند بی رنگی زد و گفت: نمی توانم بخورم ، نه اینکه نخواهم . چه کسی دلش می

خواهد آنقدر ناتوان بشود که نتواند به موهایش شانه بزند ... نتواند از این تخت بیرون

آمده و به دنبال عزیز ترین کس زندگی اش بگردد... چه کسی دلش می خواه آنقدر بی

صدا و تهوع آور بمیرد که من بخواهم؟

– اما شما حتی دارو هم نمی خورید.

– این داروها دوای درد من نیست عزیزم ، بگذریم از خودت بگو.

نمی دانم چرا می خواست از زندگی من بداند ، شاید همه چیز را می دانست و می

خواست اینگونه شکنجه ام کند ، اما به راستی اگر می دانست باز هم این چنین با محبت

نگاهم می کرد و انشگتانم را در دستانش می فشرد؟

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست ، انگار تمام توانش را از دست داده بود.

پزشک را خبر کردم و برای گریستن از اتاق خارج شدم . مادرش به سویم آمد و گفت:

تو شاگرد او بودی؟

– بله. مدت زمانی کوتاه .

– خیلی دوستت دارد ، همیشه این را می گوید.

– اما چرا؟

نگاهی به اشک روی گونه هایم اندخت و گفت : به خاطر این اشک ها عزیزم.

خدای من! دلم می خواست در آن لحظات دفن بشوم که پزشک صدایم کرد .

– می خواهد تو را ببیند .

وارد اتاق شده ودر حالیکه به سختی گریه می کردم گونه ام را بر روی گونه ی یخ زده

اش فشرده و گفتم : من عاشق مرد زندگی تو شدم و او را از تو گرفتم.

نمی دانم چه احساسی پیدا کرد ، چون چشم هایش را نمی دیدم ، اما چیزی نگفت .

سرم را بلند کرده و طرح لبخند بی رنگی را روی لبانش دیدم ، صدایش زدم ، اما

پاسخی نداد . فریاد زده و گریستم . نمی دانم قاتلش را شناخت یا نه؟

پزشک با اعلام تاسف از اتاق خارج شد.

وقتی چشمانم را باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و سرمی به من وصل کرده بودند

. فاخته خیره نگاهم می کرد.

– خانم معین... خانم معین...

– آرام باش عسل ، تو برنده شدی برای همیشه.

لحن سرزنش گر او به وجودم آتش کشاند و با یاد مرگ خانم معین برای لحظه ای قلبم

از تپش ایستاد .

– مرد؟ آره فاخته مرد؟

دستانم را به گرمی فشرد و تلاش می کرد مانع لرزش انگشتانم بشود ، چیزی نگفت ،

گریه امانش نمی داد .

– امید آمده و می خواهد تو را ببیند.

با رفتن فاخته او وارد اتاق شد و کنار تختم نشست . چشمانش آنقدر سیاه و غمگین شده

بودند که من به وحشت افتاده و نتوانستم چیزی بگویم ، حتما فاخته به او خبر داده بود .

حالا امید میدانست من با خانم معین حرف می زدم و تا آخریم لحظه در کنارش بودم.

– همه چیز را به او گفتی؟

طنین صدای امید از غم می لرزید و تلاش می کرد مانع سقوط اشک هایش بشود .

– آخرین لحظه گفتم اما نمی دانم شنید یا مرگ مهلتش نداد !

– دلم می خواهد فکر کنم نشنیده ، این خیلی بهتر است ، خیلی...

با گفتن این حرف بلند شد و کنار پنجره ایستاد . لرزش شانه هایش را می دیدم ، بارها

تجربه ی دیدن چنین صحنه ای را داشتم و این یعنی یواشکی گریستن.

– خیلی درد کشید و مرد؟

– هنوز هم باور نمی کنم امید ، مثل یک کابوس می ماند او فقط غذا نمی خورد و

غمگین بود همین ، ولی مرد . باورت می شود؟

– او عاشق بود ، تو که عشق را خوب می شناسی...

لحن صدایش سرزنش گر و بی پروا بود . انگار می خواست همان جا روی تخت بیمارستان مرا محکوم بکند .

– تو چه می خواهی بگویی امید؟

– هیچی... فراموشش کن .

از اتاق خارج شد و من در حالیکه از بازوهای او گرفته بودم از اتاق بیرون آمدم ، احساس سنگینی و ناتوانی می کردم و بیش از همه احساس حقارت. پدر خانم معین در حالی که می گریست به دنبال دکتر می رفت تا گواهی فوت دخترش را بگیرد ، با دیدن ما ایستاد و با شگفتی نگاهمان کرد . امید سر به زیر انداخت و با سرعت از بیمارستان خارج شد ، در حالیکه مرا به پیش می برد . ماشین دربستی گرفت و تا زمانی که به خانه برسیم هیچ حرفی نزد . به محض رسیدن رخت خوابش را روی ایوان انداخت و ملافه را تا کنار ابروهایش بالا کشید.

من روی پله نشستم و سرم را در آغوش گرفتم . پس از دقایقی طولانی گریستن در میان صدای گریه ام صدای گریه ی امید را هم شنیدم . هیچ کس شهامت نداشت حرفی بزند ، نمی دانم من قاتل او بودم یا امید؟ چشمان من گناه کار تر بودند یا چشمان امید؟ فقط این را می دانستم که سحر به راستی عاشق بود و این عشق را با از دست دادن زندگی اش ثابت کرد ، اما من چه؟ من فقط امید را برای خودم خواستم و حتی زمانی که فهمیدم او دارد می میرد حرفی نزدم ، شاید حتی در مخفی ترین احساسات قلبم

آرزوی مرگش را داشتم . ساعت های طولانی گریستیم ، عجب غروب دلگیری بود .

گمان می کردم امید در مراسم سحر حاضر می شود اما او چنین قصدی نداشت ، چون

فقط می گریست . سرانجام وقتی ملافه را از روی صورتش پایین کشیدم چشمانش

آنقدر سرخ و گود رفته شده بودندکه گمان کردم خون گریسته است ، فقط نگاهم کرد

همانند یک مرده حتی اعتراضی نکرد که گریستنش را می دیدم .

– من خیلی پستم عسل؟

چه می گفتم به نظرم امید پست بود .. من پست بودم... زندگی پست بود... اما عشق

پاک سحر چه؟

– تلاش کن فراموش کنی امید وگرنه دیوانه می شویم.

– تو می دانستی آنقدر بی قرار دیدنم شده ، چرا به من چیزی نگفتی عسل؟

– حق نداری چنین چیزی از من بخواهی ، مگر نگفتی فقط با من می مانی ، مگر

نگفتی فراموشش کرده ای ؟

از جای بلند شده و به اتاق رفتم ، در حالیکه تمام بدنم می لرزید و دلم می خواست

فریاد بکشم . هیچ چیز آرامم نمی کرد ، هیچ چیز . ای کاش من همسر اول امید بودم ،

آن زمان خود را قاتل سحر نمی دانستم ، اما حالا ... حالا همه چیز به هم ریخته و

اشک هم آرامم نمی کند . ای کاش این دقایق می مردند و لحظاتی فرا می رسید که غیر

از این بودند ، خالی از تمام ماتم ها و اشک ها . من زیر آن ملافه ی سپید رنگ امید

را ندیدم بلکه او فقط جسمی نیمه جان بود که سپیدی صورتش با سپیدی دیوار یکی شده

و سیاهی چشمانش با سیاهی شب در رقابت بود... قطرات اشک روی صورتش شوره

زده و در آن شوره زار هیچ طرحی از زندگی نبود.

نیمه های شب در حالیکه به شدت می گریست شانه هایم را تکان داد و مرا از خواب

بیدار کرد .

– چه شده امید؟

حرفی نمی زد ، گریه به او فرصت نمی داد و حتی نفس کشیدنش هم با مشکل روبه

رو شده بود . آنچنان می گریست که نمی تواستم مانع لرزش بدنش بشوم ، چراغ را

روشن کرده و با دیدن چهره ی در هم شکسته اش به وحشت افتادم .

– آرام باش امید ، آرام باش .

ساعتی طول کشید تا سر انجام هم چون جسمی نیمه جان روی زمین افتاد و زانوهایش

را در آغوش گرفت .

– آرام شدی؟ اگر نه باز هم گریه کن .

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت : متاسفم بد خوابت کردم .

– این چه حرفی است امید؟ من واقعا عاشق تو هستم .

دوباره بغضش شکست و گفت: سحر هم.....

– حرفش را نزن .

امروز صبح امید به نمایشگاه رفت ، بدون آنکه حرفی بزند . چهره اش آرام و خسته نشان می داد ، بدون هیچ تکاپوئی .

وقتی می رفت ، زیر لب گفتم: مطمئنی می توانی امروز کار کنی؟

– امروز مثل همیشه است عسل ، چون تو را دارم .

شاید هرگز نفهمید با گفتن این جمله تمام زندگی ای که گمان می کردم باخته ام به من بر گردانده است .

یک ماه از مرگ سحر گذشته و زندگی ما گاهی خوب و گاهی بد است ، گاهی امید هم چون گذشته می خندد و گاهی آنچنان در فکر فرو می رود که من به وحشت می افتم ،

گاهی از عشق می گوید و گاهی ساعت ها در اتاق را روی خود قفل کرده و می گرید .از پدر بی خبرم ، دل تنگ او شده ام ، آن نگاه مردانه ... آن قلب عاشق...

آن چشمان قهوه ای که اگر چه زیبا نبودند اما همیشه به دنبال مادر سر گردان می ماندند . نمی دانم دنبال من می گردد یا نه؟ شاید هم نشانی مرا می داند ، اما تمایلش را برای دیدن من از دست داده است . البته غرور پدر را هم باید در نظر بگیرم....

در تمام این مدت فاخته به من زنگ نزده و به گمانم از دست من عصبانی است ، شاید هم متنفر شده و تحمل شنیدن صدایم را ندارد . اگر فاخته می فهمید آقای یگانه پیش از ازدواج این شانس را به من داده و از من خواستگاری کرده است حتما رنگ نفرتش به

من عمیق تر می شد...

امروز هم چون روزهای پیش وارد اتاق شد و در رخت خوابش دراز کشید ، در حالیکه نگاهش از پنجره ی باز به آسمانی که روبه سیاهی بود خیره شد و انگار چیزی را می دید که من قادر به دیدنتش نبودم ، چشمانش همیشه غمگین بودند . به یقین بغضی در سینه داشت که همیشه آماده ی شکستن بود ، نگاهش کردم اما او نفهمید .

زیر لب گفتم : شام حاضر است بکشم؟

پاسخی نداد ، شاید احساس گرسنگی و تشنگی اش را از دست داده و فقط دلش می خواست که بخوابد ، انگار این خواب تهی بودنش را می پوشاند و چه لذتی داشت برایش آرامش کاذبی که در آن تب و چشمان خسته ی خود می یافت. کنار پنجره ایستاده و در حالی که صورت امید را دیگر نمی دیدم ، گفتم : تنها غم یک عشق می توانست تو را این گونه از پای بیندازد ، تو روزهاست که فقط می خوابی و از تب می سوزی .

– زندگی یعنی همین عسل .

– خوب تو همیشه زندگی می کردی امید ، اما این گونه نبود . بود؟

– زندگی؟ تهوع آور است .

– واقعا این احساس توست امید؟ من می دانم مرگ سحر تو را از من دور کرده و این تازه اولش است .

سکوت طولانی اش باعث شد که بر گردم و به صورتش خیره شوم ، قطرات اشک

روی صورتش آنچنان مرا غمگین کرد که بی اختیار گریستم . من امید را از دست داده بودم ، آن جسم خسته و غمگین دیگر مال من نبود ، آن افکار پاک... آن غرور نشکستنی... آن قلب عاشق ... دیگر مال من نبودند . خدای من ! وقتی سحر زنده بود ، امید را در کنار خود نداشت و حالا که مرده تمامی امید را در آغوش گرفته است .

نیمه های شب است و هنوز امید بر نگشته ، احساس بدی به من می گوید دیگر نمی بینمش ، به خود می گویم : محکم باش عسل ، گاهی اوقات شده که حتی تمام شب به خانه نیامده ، احمق نباش دختر.

ساعت دوازده.... یک.. دو.. سه ... چهار... پنج صبح ... خدای من ! هوا روشن شده و هنوز امید بر نگشته. آن ساعت از صبح شنیدن صدای زنگ تلفن پریشانم کرد و با انگشتانی لرزان گوشی را برداشتم.

– بفرمائید .

– خانم عسل نیایش؟

– بله خودم هستم .

– بیا به این آدرس...

– اتفاقی افتاده ، شما؟

احساس کردم کسی مخاطبم نیست ، با پریشانی حاضر شده و در حالیکه نمی دانستم

کجا می روم و چه سرنوشتی در انتظارم است ، ماشین دربستی گرفته و نشانی را به دست راننده سپردم. وارد محیطی نا آشنا شد ، جائی دورتر از شهر در میان تاکستان های انگور ، راننده نگه داشت و گفت از این جا به بعد را باید پیاده بروید .

با قدم هایی لرزان پیش می رفتم که پیرمردی با چکمه هایی گلی روبه رویم ظاهر شد و گفت : با من بیا .

احساس وحشت و پریشانی امانم را بریده بود و هم چون نابینائی مست به دنبال پیرمرد پیش رفتم . خدای من ! به سوی امید دویدم ، امیدی که داشت جان می سپرد . فریاد زدم: چه کردی امید؟

به سختی نگاهم کرد ،حتی توان حرف زدن هم نداشت . پیرمرد کنار ما نشست و گفت : ساعتی پیش او را این جا پیدا کردم ، این باغ متعلق به آقای معین است . این مرد از من خواست به تو تلفن بزنم و من این کار را کردم .

فریاد زدم : چرا او را به بیمارستان نرساندید؟

پیرمرد لبخند بی رنگی زد و گفت : همین الآن هم او مرده ، دنبال درد سر می گردی؟

از این همه بی تفاوتی مات و گیج بودم و دستان یخ زده ی امید را در دست فشردم .او چیزی نگفت و بی صدا برای همیشه ترکم کرد.

نجوای پیرمرد را می شنیدم که می گفت : جوان خوبی بود ، اما نباید این چنین با زندگی دختر عزیز آقای معین بازی می کرد ، حالا هم فقط خودش را مجازات کرده ،

این را می فهمی دختر؟

چیزی نمی فهمیدم ، همه چیز شبیه یک کابوس بود . اصلا من آن جا چه می کردم !

امید من چرا نفس نمی کشید و چرا با من چنین کرد؟ مگر من تمام دنیایش نبودم ! خدایا

باید با من حرف می زد ، می گفت چرا چنین کرده ، چرا در این دنیای سرد و خالی

تنهای تنها رهایم کرد و رفت ، آن هم به میل و خواسته خودش؟ من آن جسم مرده را

نمی دیدم چشمان من هنوز در جستجوی چشمان غریبه ام بودند که آشنایم شده بود .

پیرمرد همان جا دفنش کرد و گفت : خودش این گونه از من خواست ، باید به خواسته

اش احترام بگذاریم .

توان مخالفت نداشتم ، گیج گیج بودم و در انتظار اینکه از این کابوس بیدار شوم....

با روشن شدن هوا به خانه برگشت ، چشمانم را باز کرده و به قامت بلند امید خیره

شدم.، قطرات عرق را از روی پیشانی ام پاک کرد و گفت : متاسفم دیر کردم عزیزم .

دوباره عمیق تر نگاهش کردم ، تمام دنیای من بود که به من باز گشته بود . دستانش را

به گرمی فشرده و بی اختیار گریستم.

- چرا گریه می کنی؟

پس همه چیز خواب بود ، یک کابوس که به پایان رسید ؟ به دستانش بوسه زده و

می گریستم .

-چه شده عسل؟

گریه فرصت هر حرفی را از من گرفته بود ، شنیده ام که خواب بد را نباید تعریف کرد ، پس برایش نمی گویم که در عالم خواب با من چه کرده بود . امید کنارم نشست و در حالی که انگشتان یخ زده ام را در دست می فشرد ، گفت : تو داری کم کم افسرده می شوی عسل و می دانم این تقصیر من است ، باید بیشتر به فکر تو باشم . با یک مسافرت چند روزه موافقی؟

لبخند ی زده و گفتم : من بیدارم امید؟

– منظورت چیست؟

– مهم نیست ، کی می رویم؟

پس زا مدتها لبخندی زد و گفت: امروز....

بدون اینکه به من فرصت بدهد بار سفر را ببندم ، دستم را گرفت و به سوی کوچه کشاند ، این بار ماشین مدل پایین سپید رنگی را نشانم داد و گفت: مال خودمان است عسل ، با فروش چند تا از تابلوهایم خریدم ، بعدا عوضش می کنم ، قول می دهم.

– همین خیلی عالی است عزیزم.

نیمه های راه ماشین را نگه داشت و گفت : عسل نمی گویی چرا آنقدر پریشان شده بودی؟

از او خواستم که به راهش ادامه بدهد و سوالی نپرسد.

– خواب بدی دیدم امید ، نمی شود خواب بد را تعریف کرد ، باشد؟

با نارضایتی پذیرفت و راه افتادیم ، هوا تاریک شده بود که رسیدیم . پلاژ کوچکی کنار دریا اجاره کرد و هر دو با هم روبه روی دریا نشستیم . با تمام تلاشی که برای آرام نشان دادن خودش می کرد ، چهره اش غمگین و پریشان نشان می داد.

– خیلی دوستت دارم عسل .

بدون اینکه سرم را بلند کنم منتظر ماندم تا ادامه بدهد به نظرم طنین صدایش روبه خاموشی بود .

– تو هم دوستم داری مگر نه عسل؟

– عاشقت هستم امید ، این دیگر چه سوالی است که تو می پرسی؟

– حق با توست ، تو با جدا شدن از پدر و خانواده ات به من ثابت کردی دوستم داری ، من هم به تو ثابت کردم ، مگر نه؟

– خدای من ! امید دلیلی ندارد بخواهد این حرف ها را بگوئی.

– ولی عسل من گناه کارم !

– دیگر چیزی نگو امید ، خواش می کنم امشب خیلی زیباست ! دریا را ببین.

– بله . دریا زیباست اما من دیگر هیچ زیبایی را دوست ندارم احساس خستگی می کنم

.

نمی دانستم چه بگویم ؟ آنقدر نا امید حرف می زد که هیچ حرفی نمی توانست او را آرام کند وانمود کردم که خسته ام و می خواهم بخوابم به یقین در آن لحظات سکوت

بهتر از هر حرفی بود ، او تمام شب روی ایوان کوچک پلاژ نشسته و در حالیکه

زانوهایش را در آغوش گرفته بود به دریا خیره شد . من هم در آن همه تاریکی به او

خیره شده و تا سحر گریستم.

وقتی بیدار شدم دیگر روی ایوان نبود با پریشانی از پلاژ خارج شدم که دیدمش روی

تخته سنگی نشسته و زیر لب آوازی غمگین را زمزمه می کرد ، عجب طنین زیبایی !

– نمی دانستم آنقدر قشنگ می خوانی.

– بالاخره بیدار شدی عسل... بیا این جا بنشین ، خیلی هوای خوبی است .

– دیشب اصلا نخوابیدی امید ، اما چرا؟

– فکرش را هم نکن ، الآن خیلی خوب هستم .

به چشمان خیس امید نگاه کردم . چرا دروغ می گفت ؟ چه کسی را بازی می داد ؟

بغضم را فرو داده و گفتم : بر گردیم امید از این جا می ترسم .

نمی دانم در چشمان امید چه حسی دیدم که مرا به وحشت انداخت ! پس از ساعت ها

رانندگی در کنار جنگلی انبوه نگه داشت و گفت : پیش از رسیدن بهتر است این جا

ناهار بخوریم ، واقعا گرسنه هستم .

– بهتر نیست صبر کنی تا به خانه برسیم ، فقط یک ساعت را باقی مانده .

اعتنائی نکرد و ماشین را نگه داشت و قوطی های کنسرو لوبیا را برداشت و گفت

پیاده شو .

کنار رودخانه ی زیبایی ایستاد و گفت : اینجا بنشین تا من مقداری هیزم جمع کرده و بر گردم.

– خواهش می کنم امید ، مرا این جا تنها نگذار.

– چرا به من نمی گوئی از چه می ترسی؟

به یاد خوابی افتادم که دیده بودم و دستانش را محکم تر در دست فشردم . عصبانی و پریشان شد و گفت : اصلا بهتر است بر گردیم.

وقتی رسیدیم ، به سرعت لباس هایش را عوض کرد و خوابید و من هنوز به یاد خوابی بودم که دیده بودم و از اینکه تسلیم خواسته اش نشده ام ، احساس غرور کرده و از هیجان می لرزیدم .

با پریشانی مرا از خواب بیدار کرد ، قدرت حرف زدن نداشت و از درد به خود می پیچید.

– چه شده امید؟

برای آوردن آب به آشپزخانه رفتم که خدای من ! چه می دیدم؟ بسته های خالی قرص....

به کمک مرد همسایه او را به بیمارستان رساندیم ، در تمام مدت راه فقط گریه می کرد نمی دانم در آن لحظات چه احساسی داشت ، اما احساس من آنقدر عمیق بود که در من جا نمی گرفت ، نمی دانستم این یک کابوس است و یا جهنمی که مرا خاکستر

خواهد کرد؟

او را وارد اتاقی کردند که من درونش را نمی دیدم ، ساعت ها انتظار.... نمی دانستم با آن همه تشویش و اضطراب چگونه هنوز زنده ام و نفس می کشم؟ خدای من ! تمام توانم را از دست داده ام و احساس تنهایی و غربت لبریزم کرده . کاش می شد از آن بیمارستان بگریزم و به خانه بگردم .کسی چه می داند شاید امید آنجا در انتظارم باشد ! نگاهم را غباری سیاه رنگ پوشانده و به هر طرف نگاه می کنم چیزی نمی بینم ، پلک هایم را بر هم می زنم اما واقعا چیزی نیست .

– خانم.

سرم را بلند کرده و به پرستار خیره شدم اما قادر به دیدنش نبودم .

– شما حال خوبی ندارید ؟

لب هایم را بر هم فشردم تا چیزی بگویم اما حسی نداشتند ، خشکِ خشک ، همانند کسی که سال هاست آب نیاشامیده است . زیر لب گفتم : امید ... امید کجاست؟ اما او نشنید چون صدائی از لب هایم خارج نشد . به من کمک کرد تا وارد اتاقی بشوم که امید را به آنجا منتقل کرده اند . خدای من ! پس هنوز زنده بود ؟ دستانش را در دست فشردم . دستان یخ زده اش مرگ را به خاطرم می آورد ، نتوانستم چیزی بگویم فقط نگاهش کردم ، صدای او راشنیدم که به سختی گفت : نگذار بمیرم

عسل.... کاری بکن که نمیرم... اول فقط یک فکر احمقانه بود.... مرا ببخش عسل به خاطر همه چیز .

به یاد روزی افتادم که بردیا مرا از میان کاشی های خونی حمام بیرون کشید و آنچه او به من بخشید فقط زندگی بو ،د من چگونه باید به امید کمک می کردم؟ خدای من ! چرا هیچ کدام از سلول های بدنم کار نمی کرد ؟ امید در انتظار شنیدن حرفی از سوی من بود و سکوتم آزارش می داد ، ای کاش می دانست قدرت حرف زدن ندارم ، فقط این افکار بودند که در تمام ذهنم می راندند و به کجا ها که نمی رفتند !

– عسل عزیزم ،کاری بکن می ترسم خیلی می ترسم....

پرستار وار اتاق شد ، می دیدم که نبض امید را گرفته اما چرا رهایش نمی کند ؟ سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و رفت دقایقی بعد امید را از اتاق خارج کردند و دیگر ندیدمش.

روزهای گرم تابستان به پایان رسیده و امروز اولین روز مهر است روز تولدم ! من یک زن نوزده ساله شده ام و هیچ تمایلی ندارم که کسی این موضوع را به یاد داشته باشد . پدر روزنامه می خواند و گاهی زیر چشمی نگاهم می کند و مریم مشغول عوض کردن سرم من است . دوباره به خانه ی پدری بر گشتم ، همان جائی که روزی به عشق یک غریبه ترکش کرده و قلب پدر را شکستم . حالا همان پدر تمام زندگی ام شده و به من دوباره پناه داده است . دیگر اشکی ندارم که بریزم ، شاید این جا آخر همه چیز است ، حتما به یقین همین طور است . از خودم بی خبرم ، این بی خبری

مسرورم می کند . می گویند برای امید مراسم بی نظیری گرفتند ، اما من این مراسم را نمی خواستم . امید من رفته بود و این دیگر جای هیچ حرفی نمی گذاشت .

مریم زیر لب گفت: هنوز هم نمی خواهی حرف بزنی عسل ، به چه کسی لج کرده ای ؟

پدر با تک سرفه ای او را متوجه خود کرد و نمی دانم با نگاهش چه گفت که مریم بی صدا ترکم کرد . خدای من ! زندگی عجب به بازی ام گرفت ! دو بار عروس شدم ، یک بار لباس سپید عروسی پوشیدم اما عروس نشدم ویکبار بدون لباس عروس به خانه ی بخت رفتم و به راستی هر دوبار باختم . روزی که شروع کردم بنویسم ، هفده ساله بودم ، اولین روزی که مادر ترکمان کرد و رفت عجب روزی بود آن روز ! به خیالم این فقط یک تهدید است و مادر دوباره بر می گردد ، اما همه چیز بازی نبود یک حقیقت تلخ بود و من هرگز فکرش را هم نمی کردم که این همه غم را بنوسیم ، مرگ کسانی که عاشقشان بودم و قلبم برای آن ها می تپید . دو مرد که وارد زندگی ام شده اند و ویران ترش کردند ، فقط پدر... او تنها مردی است که برای من باقی مانده و خانه ی پدری ... شاید این گونه بهتر است که این یک پایان برای دفتر خاطراتم باشد ، دیگر از این همه غم خسته ام ، بخدا که خسته ام . شاید روزی دوباره نوشتم....

امروز که تصمیم گرفته ام دوباره خاطرات روزانه ام را ثبت کنم دیگر یک دختر هفده

ساله نیستم ، حالا من زنی بیست و هشت ساله ام که پس از سال ها درس خواندن در دبیرستان شبانه روزی و پس از آن ورود به دانشگاه توانسته تا حدودی خاطرات تلخ گذشته اش را از ذهن خویش پاک کند. به خوبی بی قراری های آن روزها را به خاطر دارم ، زندگی آن چنان محکم مرا بر زمین کوبیده بود که اگر پدر دست هایم را نمی گرفت و مرا برای ادامه ی تحصیل به یک دبیرستان شبانه روزی نمی فرستاد ، به یقین دیگر هرگز نمی توانستم از جای بر خیزم و من آن چنان سر سختانه به مرور درس هایم می پرداختم که دیگر هرگز فرصتی برای اندیشیدن به امید و زندگی تباه شده ام نداشته باشم...

روزی که پدر مرا وادار به درس خواندن کرد ، برای دور شدن از محیطی که در آن زندگی می کردم و خاطرات تلخی که داشتم حرف پدر را پذیرفتم ، اما کم کم انگیزه ی این که بتوانم همانند خانم معین دبیر ادبیات شوم ، تمام وجودم را لبریز کرد . چند روز گذشته سر انجام با تقاضای من برای کار در دبیرستانی که سال ها پیش با قلبی شکسته ترکش کرده بودم ، موافقت شد و من فردا وارد دبیرستانی خواهم شد که در مسیر آن عاشق شده و بهترین سال های زندگی ام را باختم . امشب خیلی خسته هستم و می خواهم قبل از این که پدر و مریم وارد اتاقم شوند و من مجبور باشم آن ها را هم در نگرانی ام شریک سازم ، چراغ را خاموش کرده و به خواب فرو روم.

علی رغم خستگی که داشتم نتوانستم حتی برای ساعتی بخوابم و صبح با تنی در هم شکسته و چشمانی سرخ به سوی دبیرستان رفتم ، بی آن که بخواهم خاطرات نخستین

دیدار آن چنان در وجودم شکل گرفت که بی اختیار گریستم و حتی برای دقیقه ای در

پیچ خیابان ایستاده و اگر صدای ترمز ناگهانی اتومبیلی که از روبه رو می آمد نبود ،

شاید ساعت های طولانی در خاطرات گذشته ام دفن می شدم. وارد راهروی باریک

سنگ فرش شده ای شدم که راهروی اصلی را به دفتر دبیرستان وصل می کرد ، زنی

میانسال با دیدن من به سویم آمد و پرسید : با کسی کار داشتید خانم؟

– من نیایش هستم.

– آه ! بله خانم نیایش. من تیموری مدیر این دبیرستانم ، شما خیلی رنگ پریده به نظر

می رسید . حال خوبی ندارید! می توانم کمکی بکنم؟

– فقط برنامه ی کلاس هایم را می خواهم.

– با من بیایید .

هم چون انسان های مسخ شده با قدم هایی لرزان به دنبالش رفتم ، در حالی که تازه

فهمیده بودم که در تمام این سال ها من فقط تظاهر به فراموشی کرده و خاطرات هرگز

نمی میرند .

خانم تیموری پشت میزش نشست و از داخل کشو کاغذی بیرون کشید و در حالی که

زیر چشمی رفتار مرا زیر نظر داشت ، برنامه ی کلاسی ام را خواند.

بی اختیار پرسیدم : خانم اسدی هنوز هم این جا کار می کنند؟

– سال ها پیش به دبیرستان دیگری منتقل شدند ، او را می شناختید؟

– بله تا حدودی.

بدون این که چیز دیگری بگوید بلند شد و مرا به سوی کلاسی که در آن ساعت ادبیات داشتند ، راهنمائی کرد . به سرعت پشت میزم نشستم و نگاهی گذرا به دختران جوانی انداختم که همگی به من خیره شده بودند .

– شما واقعا دبیر ادبیات هستید؟

سوال او مرا متوجه ی نگاه های کنجکاو دیگران کرد .

– چرا این سوال را می پرسی؟

– شما خیلی جوان هستید، اصلا باور کردنی نیست!

بی اختیار به یاد خانم معین افتادم و قطرات اشک روی صورتم لغزیدند ، دلم می خواست بلند شده و تمام مسافت مدرسه تا خانه را بدوم تا بتوانم در اتاق کوچکم بدون وجود آن همه نگاه سرزنش گر با صدای بلند گریه کنم ، از این که آن قدر احساس ضعف و ناتوانی می کردم از خویش بیزار شده و از این که قادر به مهار اشک هایم نبودم احساس تنهایی و نفرت لبریزم می کرد ، یکی از دختر ها بدون گرفتن اجازه از کلاس بیرون رفت و دقیقه ای بعد با خانم تیموری باز گشت .

– اتفاقی افتاده خانم نیایش ؟ چرا گریه می کنید !

به یاد روز اولی افتادم که میز آخر کلاس نشسته و گریستم . چرا هیچ چیز تغییر پیدا نمی کرد؟ من همیشه توجه و ترحم دیگران را به سوی خودم جلب می کردم و این

چیزی نبود که بتوانم انکارش کنم . طنین مهربان خانم معین در ذهنم تداعی شد که می گفت " چرا گریه می کنی ، مگر عاشق شدی؟" ای کاش می شنید تا بگویم " بله عاشق محبوب تو و او را آن چنان از تو گرفتم که حتی فرصت نکردی پیش از مرگ ببینی اش"

کیف دستی کوچکم را بر داشته و با گفتن این که" می توانم امروز تدریس نداشته باشم ؟" از کلاس خارج شده و با قدم هایی لرزان و محکم به سوی خانه رفتم . بی توجه به حضور پدر وارد اتاقم شده و آن چنان بلند گریستم که پدر سراسمیه وارد شد .

– چه شده عسل ؟

– نمی دانم پدر ، باور کن نمی دانم چه شده است ! فقط می خواهم بمیرم.

سنگینی دستان مردانه ی پدر را بر روی شانه هایم احساس کرده و شنیدم که زیر لب گفت : تو دختر قوی و محکمی هستی عسل ، عزیزم...

نمی دانم چگونه با شنیدن این جمله توانستم اشک هایم را مهار کنم ، سر از روی تخت بلند کرده و به چشمان پدر خیره شدم .

– من نمی توانم پدر ، دیگر نمی توانم به آن دبیرستان بروم . احساس گناه و بدبختی حتی برای لحظه ای رهایم نمی کند ، چه کنم پدر؟

پدر لبخند بی رنگی زد و گفت : با این احساس مبارزه کن و برگرد .

با رفتن پدر آرامشی شگفت در وجودم ریشه دواند و تصمیم گرفتم فردا صبح با شهامت بیش تری در کلاس حاضر شوم .

امروز با یک معذرت خواهی کوتاه از برابر دیدگان خانم تیموری گذشته و وارد کلاس شدم . لبخند گرمی زده و خودم را برای شاگردان معرفی کردم . پس از پایان کلاس وارد دفتر مدرسه شده و در حالی که چائی کم رنگی را سر می کشیدم ، نگاهم با یک نگاه آشنا تلاقی کرد ، آقای یگانه بود ، شک نداشتم . به گمانم او هم مرا دیده ، اما یقین نداشت که درست حدس زده باشد . وقتی زنگ حضور درکلاس زده شد ، به سوی کلاس رفتم . متوجه ی سنگینی قدم هایی شدم که مرا تعقیب می کردند ، بر گشتم و او را دیدم .

– چشمانت به من می گوید که شما خانم نیایش هستی ، اما این عملا غیر ممکن است .

– چرا ؟

– چون آن شاگرد زیبا و سرکش دیگر به دبیرستان بر نگشت تا حتی شیرینی ازدواجش را بین هم شاگردی های خود پخش کند .

از این که او این چنین با من حرف می زد ، شگفت زده شده و گفتم : اما من عسل نیایش هستم ، شاگردی که تن به تنبیه شما نداد و رفت .

لبخند گرمی بر لب آورد و گفت : خوشحالم که این جا می بینمت ، آن هم در مقام دبیری ! هر چند هنوز هم کاملا گیج هستم و به درستی نمی توانم فکر کنم .

– آقای یگانه فرصت برای فکر کردن زیاد هست من باید بروم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : آه ! بله . حق با شماست .

وقتی وارد کلاس شدم فقط به فاخته فکر می کردم و این که هرگز در خواب هم نمی دید که من روزی همکار محبوبش شوم . ای کاش قدرت آن را داشتم تا به گذشته بر گردم تا این بار از نگاه پاک آن غریبه به سادگی بگذرم...تا دبیر زیبا و مهربانم یعنی خانم معین بتواند با محبوبش خوشبخت باشد ، اما افسوس که من دزد خوشبختی اش بودم و قاتل دو جسم پاک و دوست داشتنی ، بی آن که بدانم و بی آنکه بخواهم پایبند نگاه غریبه ای شدم و همه چیز را ویران کردم . من از تقدیر چیزی را به اصرار گرفتم که در واقع سهم دیگری بود و تقدیر خیلی زود آن را از من پس گرفت.

وقتی زنگ تعطیلی کلاس زده شد و من از دبیرستان خارج شدم ، دریافتم که ماشین مدل بالای سپید رنگی در انتظار من است ، آقای یگانه از ماشین پیاده شد و از من خواست که اجازه بدهم مرا تا خانه همراهی کند و من علی رغم میلم پذیرفتم .

– حضور شما در در دبیرستان خاطرات گذشته را برایم تداعی کرد و من کاملا غافل گیر شدم ، وقتی شما ترک تحصیل کردی و پاسخ تلفن هایم را به سردی دادی ، گمان نمی کردم دیگر هرگز شما را ببینم .

بی اختیار گفتم : حضور امروز من در این دبیرستان فقط به خاطر خانم معین است .

– آه ! بله ، خانم معینِ عزیز . روحش شاد باشد . زن بی نظیری بود ، تمام دبیرستان

در سوگش نشست ، آخر آن زن یک فرشته بود و بس ، نمی دانم چرا این چنین از پای در آمد؟

آیا او به راستی نمی دانست ؟ یا این که فقط تظاهر به نادانی می کرد ! اما به هر حال از این که حرفی ازخیانت من زده نشد نا خواسته لبخند بی رنگی لبانم را پوشاند که از نگاه او پنهان نماند .

– از خانم محبی خبر داری؟

به یاد فاخته افتادم که سال ها بود ندیده بودمش . سرم را به نشانه ی نه تکان داده و گفتم : برای شما اهمیتی دارد که او کجاست و چه می کند؟

– راستش را بخواهی نه . من شاگردان پر احساس زیادی داشتم که هم چون او به یکباره دل بسته می شدند و خیلی زود با گرفتن مدرک دیپلم همه چیز را فراموش می کردند ، امروز عاشق می شدند و فردا فارغ .

– اما فاخته...

– می دانم او کمی شیفته تر ازدیگران بود و من ناگزیر شدم برای رهایی از اصرارهای او وانمود کنم که ازدواج کرده ام.

از غرور و تکبری که درطنین صدایش بود بیزار بودم و در دل برای فاخته افسوس خوردم که چقدر ساده دلانه در رابطه با ازدواج آقای یگانه گریسته بود .

– اصلا کار قشنگی نکردید آقای یگانه ، شما تمام دنیای او بودید .

– اما تو هم تمام دنیای من بودی ، با آن چشمان پر غرور ! من مست نگاهت بودم

عسل .

به یکباره مرا غافل گیر کرد و از این که این چنین طنین صدایش تغییر کرده و بی پروا سخن می گفت ، احساس وحشت کرده و دیگر چیزی نگفتم .

وقتی وارد اتاقم شدم ، فهمیدم که هرگز نباید پیشنهاد او را برای سوار شدن به اتومبیلش می پذیرفتم و با خویش عهد بستم که دیگر هرگز مخاطب او قرار نگرفته و از نگاهش بگریزم .

امروز بی توجه به حضور آقای یگانه وارد کلاس شده و در را بستم . وقتی یکی از دخترها شروع به خواندن قواعد دستوی کرد ، کنار پنجره ایستاده و بی اختیار نگاهم با نگاهش پیوند خورد . نمی دانم آن ساعت از روز چرا در حیاط ایستاده بود ؟

به سرعت نگاه از او بر گرفته و روی صندلی ام نشستم ، ای کاش می دانستم که چرا نمی توانم نسبت به نگاه او بی تفاوت بمانم ؟ احساس عجیبی نسبت به او داشتم که نمی شناختمش ، احساسی شبیه به این که در غربت گرفتار شده باشی و یک نگاه آشنا بیابی و این احساس هیچ گونه شباهتی به دوست داشتن نداشت ، فقط مرا در دبیرستانی که تمام خاطراتش دفن شده بود ، پایبند می کرد . وقتی از دبیرستان خارج شدم باز هم او را در انتظار دیدم ، این بار با قدم هایی بلند از کنارش گذشته و این گونه وانمود کردم که او را ندیده ام ، تا انتهای کوچه ی فرعی سرعت اتومبیلش را با گام های من

تنظیم کرد و با دیدن بی تفاوتی من با سرعتی که نشان دهنده ی خشم او بود در پیچ کوچه گم شد. وارد خانه شدم ، پدر ظرف میوه را مقابلم گذاشت و گفت : چرا رنگ پریده هستی؟

– چیزی نیست پدر .

مریم با بی حوصلگی مجله ای را ورق می زد و به وضوح می دیدم که فقط تظاهر به خواندن می کند ، اما در عمق چشمان سبز رنگش خستگی و غم بی داد می کرد. بی اختیار به سویش رفته و دستانش را به گرمی فشردم . لبخند بی رنگی زد وپرسید : اتفاقی افتاده ؟

– دوستت دارم مریم.

در برابر چشمان بهت زده ی او و پدر وارد اتاقم شدم . نمی دانم چگونه به یکباره انقلابی شگفت در وجودم رخ داد و این چینین شیفته ی زنی شدم که هرگز محبتی از او ندیده بودم ، شاید هم حق داشت به من محبتی نکند ، چرا که هرگز از من محبتی ندیده بود ،. همیشه او را به چشم یک نامادری نگاه می کردم که هیچ حقی در زندگی من و پدر ندارد اما امروز چیز دیگری در نگاهش دیدم ، نگاهش حس یک بازنده را داشت . احساس کردم او سال ها بغضی را در سینه پنهان کرده که با تلنگری می شکند . چگونه متوجه ی تنهائی او نبودم؟

مریم در زد و وارد اتاقم شد ، در آن بلوز و شلوار تیره رنگ چهره اش خسته تر از همیشه نشان می داد ، روی صندلی نشست و به من خیره شد . چه باید می گفتم ! پس

از مدتی سکوت بغض او شکست و با صدای بلند گریست ، آن چنان صادقانه می گریست که قلبم به درد آمد و او را در آغوش کشیدم . نمی دانم چرا پس از سال ها به یاد مادر افتادم و دل تنگش شدم ، همان زن فوق العاده و عاشق که همتائی نداشت . او برای من و فواد به شیوه ی خودش بهترین مادر بود . مریم با کف دست صورتش را پاک کرد و گفت: به راستی دوستم داری عسل؟

طنین صدایش از غم و محبتی ناشناخته لبریز شده بود ، دلم می خواست او را محکم تر در آغوش بگیرم . آن چنان صورت خیسش را بر روی شانه هایم می فشرد که گرمای نفس زدن هایش را احساس می کردم ، به یاد مادر با اندوه بیش تری گریستم ، او هم می گریست و خوب می دانستم چقدر خسته و پریشان است .

– من همه ی زندگی ام را از دست داده ام عسل .

– چرا ؟

– نپرس ، تو خودت خوب می دانی من چه می گویم . پیش از ازدواج با پدرت من یک پرستار موفق بودم که برای آینده اش نقشه های زیادی کشیده بود و آرزوهای بزرگی را در سر می پروراند ، اما با دیدن پدرت و یک پیشنهاد از طرف او من همه چیز را از یاد برده و همسر مردی شدم که هرگز دوستم نداشت . نمی دانم چرا پدرت بعد از شهره با من ازدواج کرد ؟ شاید فقط برای گرفتن یک انتقام کوچک از مادرت ، شاید

خودش هم نمی دانست نمی تواند شهره را از یاد ببرد ، هر چه بود این من بودم که بی صدا قربانی شدم . تو یک زن هستی عسل ، می فهمی چه می گویم ...می فهمی بد تر از اوضاع من نمی شود ... می فهمی بدون عشق زندگی کردن یعنی چه؟ تو معنای عشق یک طرفه را خوب می دانی عسل .

نمی دانم در آن شرایط از گفتن حرف هایش چه منظوری داشت؟ اما حتی اگر طعنه ای هم می زد با کمال میل می پذیرفتم چرا که طنین صدایش کاملا صادقانه بود .

– من فکر می کردم حالا که سال ها از مرگ شهره گذشته جائی در قلب پدرت دارم اما ....

– اما چه ؟

– دیشب پدرت در خواب شهره را زیر لب صدا می زد .

مریم سکوت کرد و من دیگر چیزی نگفتم ، حرفی برای گفتن باقی نمانده بود . پدر با تیری قلب مریم را هدف گرفته و کاری از هیچ کس بر نمی آمد ، با این حال برای آرام کردن او گفتم: اما مادر من مرده ، این تو هستی که زنده ای و نفس می کشی . تو مالک پدرم هستی نه مادر.

– من؟

پوزخند تلخی زد و ادامه داد : به خاطر داری سال ها پیش پدرت را ترک کردم ؟ او هرگز به دنبال من نیامد . اگر بر نمی گشتم دیگر این جا نبودم که مالک پدرت باشم ! بارها دلم خواست با نادر قهر کرده و او را به خاطر تمام بی توجهی هایش محکوم کنم

اما هراس این که هرگز به دنبالم نیاید مرا در برابر پدرت به زانو در آورد . حالا احساس می کنم من فقط برای پدرت یک مهره سوخته ام.

– می خواهی ترکش کنی مریم؟

– اگر تو بودی ، می ماندی؟

– باید بروم ، این جا دارم ذره ذره از بین می روم .من دیگر هیچ شباهتی به مریم سال های پیش ندارم ، حالا یک زن افسرده و غمگین هستم که تمام آرزوهای کوچک و بزرگش را از یاد برده . من فقط می خواستم شبیه شهره بشوم اما نتوانستم ، وقتی تو را می بینم که این چنین زیبا و بی همتا شده ای از آیینه می گریزم ، چرا که نادر محبوبی دارد همانند تو ، با این تفاوت که او هرگز نمی میرد .

وقتی از آغوشم جدا شد تا اتاق را ترک کند ، دستش را به گرمی فشرده و گفتم : مریم این جا بمان، خواهش می کنم پدر طاقت تنهائی را ندارد .

چیزی نگفت ، اما چشمانش درخشش تازه ای گرفت و از اتاق خارج شد .

امروز وقتی بیدار شدم یادداشت کوچکی را روی میز تحریرم پیدا کردم که در آن نوشته بود:

عسل عزیزم ، من می روم تا در نبودنم ، نادر مرا ببیند .

یادداشت را پاره کرده و از اتاق خارج شدم ، پدر میز صبحانه را چیده بود .

– عجله کن عسل ، دیرت می شود .

چائی تلخ را سر کشیده و در این اندیشه بودم که پدر متوجه غیبت مریم شده یا نه؟ در تمام طول راه به فکر مریم بودم . ای کاش با جدیت بیش تری مانع رفتنش می شدم . شرایط روحی پدر اصلا خوب نبود و می دانستم با تلنگری کوچک فرو می ریزد.

امروز پنج شنبه است و از این که می توانم در کنار پدر باشم ، احساس آرامش عجیبی می کنم ، نمی دانم چرا امروز تمام افکارم متوجه ی مریم است ، زنی که در تمام این سال ها ندیده بودمش ، هم چون آدمکی از کنار من و پدر می گذشت و فقط سر میز غذا ما شبیه یک خانواده بودیم . سال ها بود که مریم دیگر حرفی از مادر نزده بود ، در واقع هیچ حرفی بر لب نرانده بود جز مکالمات معمول روزانه و ما هیچ اهمیتی به این موضوع نداده بودیم ، البته گناه پدر بیش از گناه من بود چرا که مریم به من تحمیل شده ، اما پدر خود مریم را به زندگی اش آورده بود و نباید آن قدر او را نادیده می گرفت که فقط برای این که دیده شود ، برود . پدر نباید زن دیگری را در زندگی اش راه می داد وقتی که تمام زندگی اش مادر بود ، این تنها گناه پدر به حساب می آمد . به راستی این وفاداری و جنونِ در عشق و دوست داشتن چگونه در خون من و پدر جاری شده بود ! این عشق چگونه برای ما آغاز شد که پایانی نداشت؟

برای لحظه ای از این که در چند سال اخیر تسلیم خواسته ی پدر نشده و با چند خواستگاری که داشتم رفتار سردی در پیش گرفته و پاسخ منفی دادم ، احساس غرور لبریزم کرد و به راستی وقتی قلب هفده ساله ام این چنین شیفته ی چشمان سیاه غریبه

ای شده بود آیا باز هم می توانست به نگاه دیگری دل ببندد؟ در این افکار بودم که

زنگ پایان کلاس نواخته شد و دخترها یکی پس از دیگری از کلاس خارج شدند ، در میان تمام آن دخترهای جوان یک نگاه آشنا توجه ی مرا به خویش جلب کرد . نمی دانم چرا جلسه ی گذشته که حضور و غیاب می کردم او را ندیدم ؟ بی اختیار گفتم : شما در کلاس بمانید .

– من خانم؟

– بله عزیزم تو.

روبه روی من ایستاد و بیش از پیش مرا شگفت زده کرد .

– اسمت چیست عزیزم؟

– فرناز محبی .

چشمانش هیچ تفاوتی با چشمان فاخته نداشتند ، فقط کمی ریز نقش تر و سبزه روتر از او بود .

– تو خواهر فاخته هستی ؟

– بله خانم .

در حالی که از شدت اشتیاق می لرزیدم ، از او خواستم با هم بیرون برویم . درحیاط مدرسه به دیوار تکیه زده و آن چنان در چهره ی او فرو رفتم که گوئی محبوب خویش

را پس از سال ها یافته ام و نمی خواستم به هیچ قمیتی او را از دست بدهم .

– می توانم بروم خانم؟

نمی دانم چرا سوال و نگاه های من برای او اهمیتی نداشت و حس کنجکاوی اش حتی

برای اندکی تحریک نمی شد .

– برو ولی پیش از رفتن نمی خواهی بدانی من که هستم و چگونه خواهرت را می

شناسم !

با بی میلی گفت : می توانم بدانم خانم؟

– البته عزیزم . من عسل نیایش هستم ، تنها دوست فاخته .

– حدس زده بودم ، فقط کمی عجیب است که شما را این جا می بینم .

با گفتن این جمله خداحافظی کرد و من با قدم هایی آهسته راه خانه را در پیش گرفتم ،

در حالی که تمام وجودم از غم و احساسی شگفت می لرزید و ستون مهره هایم تیر می

کشیدند. آن دختر با نگاه نافذ و طنین سردش چه می دانست ! آیا فاخته همه چیز را

برای خواهرش تعریف کرده و او خبر داشت که من قاتل خانم معین و امید هستم؟

آخ ! خدای من . عجب احساس منجمد کننده ای دارم ! انگار همه ی وجودم در سرمای

نگاه آن دختر یخ زده و تمام اعتماد به نفس خویش را باخته ام . وارد سالن شده و بدون

توجه به حضور پدر وارد اتاقم شدم . قطرات اشک پهنای صورتم را خیس کرده و دلم

می خواست خودم را از گذشته ام جدا کنم ، ای کاش چنین قدرتی را داشتم . روی تخت

دراز کشیده و طبق عادت عروسک پشمی فواد را در آغوش فشردم . من چگونه می

توانستم از گذشته ی خویش جدا شوم وقتی هر شب با عروسک فواد به خواب فرو می رفتم و گاهی اوقات برایش لالائی می خواندم ...وقتی هر شب عکس مادر را بوسیده و برای آرامش روحش دعا می کردم ؟ وقتی هنوز هم به یاد چشمان زیبای

غریبه ام که برای مدت کوتاهی آشنایم شده بود ، اشک می ریختم ... وقتی دیدن آقای یگانه مرا به یاد فاخته می انداخت و قلب من با دیدن خواهر فاخته به تپش می افتاد ؟ در واقع من آینده ام را در گذشته جست و جو کرده و عسل نیایش کسی نبود جز دختری که دلش می خواست هر سال در هفده سالگی اش در جا بزند ، روزهایی که غریبه ای زیبا رو چشم به راهش می ماند و آن دختر هرگز نمی دانست ، آن چشمان سیاه برای فرد دیگری بی قرار و در انتظار هستند و آن دو چشم بی نظیر از عشق به آن وجود معصوم برای همیشه فرو خواند بست . آخ ! خدای من .

دلم می خواست تمام اندوه خود را با یک نفس عمیق بیرون بفرستم ، اما آن چنان از غم لبریز بودم که در این صورت وجودم از بودن تهی می شد . وقتی چشمانم را باز کردم ، پدر در چارچوب اتاقم ظاهر شد ، دیدن قیافه ی غمگین او تحملی شگفت می خواست که من در آن لحظات فاقد آن بودم .

– گریه می کنی عسل؟

با کف دست صورتم را پاک کرده و گفتم : من احساس خوشبختی نمی کنم پدر .

دستانم را در دست گرفت و صدای گریه ی من و او در هم آمیخت . پس از دقیقه ای پدر رفت و من به یکباره به خاطر آوردم که او واقعا تنهاست و مریم ترکش کرده است ، من نباید در این شرایط آزارش می دادم . به آشپزخانه رفته و فنجانی از چای برای پدر بردم .

– چائی می خوری ؟

لبخند گرمی بر لب آورد که تمام پهنای صورتش را پوشاند ، زیر لب گفت : چند شب است که خواب مادرت را می بینم در حالیکه فواد را در آغوش کشیده ، روبه رویم می نشیند .

قطرات اشک بر روی گونه ام لغزید و با بغضی که می خواست خفه ام کند ، گفتم :

– فواد؟

– بله عزیزم فواد . نمی دانی چقدر زیبا و بی نظیر شده بود و بدون هیچ احساسِ درد و رنجی به من لبخند می زد ، با لب هایی صورتی رنگ ، گونه هایی بر جسته و چشم هایی درخشنده.

– مادر چه؟

– او هم مانند فرشته های زیبا به من می خندید.

بغض پدر هم دوباره شکست و به سختی ادامه داد : چه عزیزانی ترکمان کردند ، عسل دلم خیلی تنگ شده .

– من هم دل تنگ مادرم ، اما پدر می دانی که مریم رفته؟

اهمیتی به سوالم نداد و گفت : هر شب به این امید می خوابیدم که مادرت را در خواب ببینم ، حالا پس از سال ها او مرا به آرزویم رسانده است .

پدر را با افکارش تنها گذاشته و به اتاقم بازگشتم ، اگر من جای مریم بودم سال ها پیش از این پدر را ترک کرده بودم .

امروز در دفتر دبیرستان آقای یگانه را دیدم که با یکی از دبیرها صحبت می کرد .

خانم تیموری زیر لب گفت : خدا شانس بدهد !

نگاهش کردم ، لبخندی زد و در حالی که به آقای یگانه اشاره می کرد ، به آرامی گفت : او اصلا نیازی به حقوق دبیری اش ندارد ، ولی نمی دانم چرا در امر تدریس آنقدر راسخ است! در دل گفتم : شاید به خاطر هوادارانش باشد ، او هنوز هم در نگاه دختران دبیرستان زیبا و جوان به نظر می رسد و به یقین هنوز هم نامه های زیادی از طرف هوادارانش دریافت می کرد . وقتی می خواستم وارد کلاس بشوم از کنارم عبور کرد ، زیر لب سلامی داده و وارد کلاس شدم ، بوی ادکلن تندی که استفاده کرده بود فضای اتاق و راهرو را لبریز کرده بود . آن ساعت با فرناز کلاس نداشتم و بی اختیار از این که ساعت بعد باید با او روبه رو می شدم نگرانی و تشویش وجودم را در بر گرفته بود.

زنگ تفریح در کلاس مانده و از پنجره به حیاط خیره شدم نگرانی ام لحظه به لحظه

شدت بیش تری می گرفت و از این که تا این اندازه ناتوان شده بودم که یک نگاه سرد مرا از پای در بیاورد از خویش بیزار شدم .

هنگام حضور و غیاب او را دیدم که در انتهای کلاس نشسته و با بغض و دشمنی خاصی نگاهم می کند ، خیلی دلم می خواست پس از پایان کلاس به سویم آمده و رفتار آن روزش را جبران کند اما او پیش از همه ی دانش آموزان از کلاس خارج شد .

آسمان پر از ابرهای سیاه شده بود و من چتری همراه نداشتم ، آقای یگانه انتظارم را می کشید . بی اختیار سوار شده و پس از دقیقه ای پرسیدم : چرا آنقدر به من لطف دارید آقای یگانه ؟

از آیینه نگاهم کرد و حرفی نزد ، سوال بی موردی پرسیده بودم با این حال دوباره ادامه دادم : به خاطر دارید چگونه از کلاستان گریختم ! آیا می خواهید مرا شرمنده ی الطافتان کنید ؟

متوجه ی منظور من شد و زیر لب گفت : آن روز نفهمیدم چگونه گذشت؟ عجب روز بدی بود ! شاگرد پر غرور من دبیرش را در هم شکست .

– متاسفم چاره ای برایم باقی نگذاشته بودید .

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت : اگر نمی رفتی همانند دیگران بودی ، اما تو بی همتایی عسل .

از این که مورد تمجید او قرار بگیرم بیزار بودم ، اما در آن لحظات که فرناز این چنین دل شکسته ام کرده بود به شنیدن آن نیاز داشتم.

– به خاطر داری وقتی به تو زنگ زدم چگونه مرا از خویش راندی؟ اگر آن روزها تو با من هم صحبت می شدی ، امروز این چنین شیفته ی تو نمی شدم ، عسل یک حرف در قلبم هست که باید به تو بگویم...

نگاهش کردم ، زیر لب گفت : دوستت دارم عسل .

رو به روی خانه از ماشین پیاده شدم که شنیدم گفت: تو بهای این عشق را با غرورت به من پرداختی.

وقتی وارد خانه شدم حس عجیبی داشتم ، نمی دانم چرا آقای یگانه قدرت آن را داشت که مرا برای ساعتی کوتاه مسخ خویش کند ، اما این بار هم همانند هفده سالگی ام این احساس فقط برای ساعتی به طول انجامید و پس از آن به خویش گفتم : او همان مردی است که نگاه هایش همانند فرمول های شمیی قانون مند ، سرد و یخ زده اند. از آن تشبیه ، لبخندی بر لب راندم که از نگاه پدر پنهان نماند .

عجیب این که چند روز از رفتن مریم می گذشت و پدر هنوز سراغی از او نگرفته بود . امروز وارد اتاقم شد و گفت : خبر خوبی برایت دارم عسل ، حدس بزن .

فکرم از کار افتاده بود و قادر نبودم حدسی بزنم .

– بگو پدر خواهش می کنم .

– باید ببینی تا باور کنی .

دست مرا کشید و مرا به سوی اتاق خودش برد . آخ! خدای من . اگر او در خواب نبود به سویش دویده و در آغوش می کشیدمش ، چقدر پیر و شکسته شده بود . قطره ای اشک بر روی گونه ام چکید و کنار تخت پدر نشستم . چشمانش را باز کرد و لبخندی گرم پهنای صورت استخوانی و تکیده اش را پوشاند.

– خوش آمدی .

به سختی بلند شد و مرا در آغوش کشید ، پدر برای آوردن چائی اتاق را ترک کرد و من گونه های او را غرق در بوسه کردم .

– چه شد که آمدی مادر بزرگ ؟

آه سردی کشید و گفت : چه بگویم عزیزم؟ نمی توانستم پدرت را ببخشم ، برای همین تمایلی به دیدنش نداشتم.

– پس من چه ؟

– عزیزم همیشه حال تو را تلفنی از پدرت می پرسیدم ، در حدی که می فهمیدم حالت خوب است برایم کافی بود ، هر چند یقین داشتم روزگار سختی داری ، حتما پذیرفتن مرگ همسرت کار واقعا سختی بوده و قلب تو را شکسته است .

– چیزی بیش تر از آن که می گوئی مادر بزرگ ، نقطه ی شروع و پایان زندگی من فقط امید بود .

بغضش را به سختی فرو داد و گفت : می دانم عزیزم . چشم های پاک تو همه چیز را می گوید و نیازی نیست چیزی بگوئی ، آنقدر زندگی کرده ام که بتوانم از نگاه کسی به

غصه هایش پی ببرم ، ای کاش می شد کمکت بکنم ، غصه ی از دست دادن شهره ی عزیزم و تنهائی تو دیگر رمقی برایم نگذاشته .

دستانش را به گرمی فشرده و گفتم : خودت را اذیت نکن مادر بزرگ ، این تقدیری است که روی پیشانی من نوشته شده . از خودت بگو چطور شد که آمدی ؟ آن هم بدون خبر!

– راستش عزیز دلم چند شب پیش خواب مادرت را دیدم ، زیبا بود و آرام با آرامشی که در طول زندگی غمبارش هرگز در نگاهش ندیده بودم . او مرا در آغوش کشید و گفت : نگذار نادر بی تابی کند ، او خیلی تنها شده .

نفس عمیقی کشیده و گفتم : پدر هم چند شب است که خواب او را می بیند ، نمی دانم چرا مادر به خواب من نمی آید !

– آخ !عزیز من.

موهایم را نوازش کرد . پدر سینی چائی را روی پا تختی گذاشت و گفت : باید شام را حاضر کنی عسل ، مهمان عزیزی داریم .

مادر بزرگ با تک سرفه ای سراغ همسر پدر را از او گرفت اما او با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : خوشحالم که آمدی ، پیش ما بمان شور انگیز ، خواهش می کنم .

از این که پدر و مادر بزرگ این چنین به همدیگر محبت می کردند ، لبخند رضایتی بر لبانم نقش بست و دوباره در آغوش مادر بزرگ فرو رفتم ، او بوی مادر را می داد و دلم نمی خواست از آغوشش جدا شوم . وقتی برای درست کردن غذا به آشپز خانه رفتم ، به دنبالم آمد و از من خواست همه ی کارها را به او بسپارم . من روی صندلی نشسته و دیدم که چگونه به سختی مشغول تهیه ی شام شد.

– همسر پدرت کجاست؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم : رفته ، عجیب این که پدر هیچ سراغی از او نمی گیرد ، انگار این موضوع خیلی هم آزارش نمی دهد و رفتن مریم خواسته ی قلبی اش بوده است .

– چه بگویم؟ من پس از این همه سال نتوانستم پدرت را بشناسم ، وقتی تنها دخترم را به او می دادم هرگز فکر نمی کردم که شاهد چنین روزهای سختی باشم.

مادر بزرگ با گوشه ی روسری اش نم اشکی را از گونه اش زدود و بی آنکه چیز دیگری بگوید مشغول به کار شد و من ترجیح دادم که در سکوت تماشایش کنم .

امروز به صورت کاملا اتفاقی فرناز را در حیاط مدرسه دیدم و از او خواستم برای صرف عصرانه به خانه ی ما بیاید ، با پریشانی نگاهم کرد و گفت : مادرم اجازه نمی دهد خانم .

لبخندی زده و گفتم : من مادرت را می شناسم آنقدرها هم سخت گیر نیست که می گوئی . نکند این تو هستی که نمی خواهی دعوتم را بپذیری؟

– اگر شما می خواهید می پذیرم .

آن روز فقط در انتظار پایان کلاس بودم و با تعطیلی دبیرستان همراه با فرناز به خانه بر گشتم ، در تمام طول راه حرفی نزد و من هم چنان از سکوت او می ترسیدم . در را باز کرده و با صدای بلند ورود فرناز را اعلام کردم ، مادر بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد و به او خوش آمد گفت .

– مادر بزرگ او را می شناسی ؟ خواهرش سال ها پیش به خانه ی تو آمد تا مرا وادار به بر گشتن کند و حالا خود او یکی از شاگردان من است .

مادر بزرگ عینک قاب مشکی اش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد و دقیقه ای به چشمان فرناز خیره ماند ، سپس گفت : یادم آمد ، شبیه خواهرش است . راستی از او چه خبر؟

لبخندی زده و گفتم : من هم مانند شما نمی دانم ، برای همین فرناز را به خانه دعوت کردم .

او روی مبل راحتی نشست و سرش را پایین انداخت .

– بنوش عزیزم ، سرد می شود .

– خیلی ممنونم .

بی مقدمه پرسیدم : فاخته کجاست؟

– او چند سال است که ازدواج کرده و از خانه ی ما رفته است .

– خود شما هم از این محل رفته اید ، مگر نه؟

– بله خانم ، اما فاخته اصرار داشت من در این دبیرستان درس بخوانم .

– چرا؟

گونه هایش بر افروخته شد و گفت: شما خوب می دانید او دل بسته ی دبیر شمیی اش بود و برای همین می خواست من او را تحت نظر بگیرم .

شگفت زده شده و گفتم : مگر نگفتی فاخته ازدواج کرده ، پس یک موضوع تمام شده چه اهمیتی برای او دارد؟

لبخند سردی زد و گفت : بله . اما فاخته با کسی ازدواج کرد که دوستش نداشت در واقع پدرم او را مجبور به ازدواج کرده تا عشق مهیار را از قلبش بیرون کند ، اما فاخته هنوز هم او را فراموش نکرده و درس خواندن من دراین دبیرستان فقط یک روزنه ی امید برای اوست .

نفس عمیقی کشیده و نمی دانم چرا به یکباره آنقدر غمگین شدم . وقتی او سرگرم نوشیدن بود ، خیره نگاهش کردم .حضورش وجود فاخته را برایم زنده می کرد . بی اختیار پرسیدم : من تو را ناراحت کردم؟

تک سرفه ای کرد و سرش را به نشانه ی نه تکان داد .

– فاخته را چطور؟

از سکوت او دچار تردید شده و از او خواستم هر چه را که می داند برایم بگوید .

– راستش نمی دانم بگویم یا نه...؟ آخر فاخته نمی خواهد شما چیزی بدانید .

– خواهش می کنم بگو عزیزم ، هر چه بود به سال ها پیش باز می گردد نه الآن .

– راستش را بخواهید او می داند که آقای یگانه به خاطر علاقه به شما پیشنهاد فاخته را برای ازدواج نپذیرفت .

– چه کسی این حرف را زده؟

– فاخته از رفتار آقای یگانه همه چیز را فهمید ، پس از رفتن شما همه دریافتند که او دل بسته ی شما شده و فاخته هم...

– آخ! خدای من . اما فاخته پس ازآن موضوع دوباره با من تماس گرفت و ما همدیگر را ملاقات کردیم ، آخرین دیدار ما پیش از مرگ خانم معین بود .

رنگ چهره اش پرید ، تشویش و نگرانی نگاهش را لبریز کرد و گفت : نمی دانم خانم نیایش دیگر از من چیزی نپرسید ، چون قسم خورده ام حرفی نزنم . من نمی خواهم و نمی توانم بیش از این چیزی بگویم ،چون در این صورت از اعتماد فاخته به خودم سوء استفاده کرده ام، من نمی خواهم رازی را که سال ها در سینه حبس کرده است برای شما باز گو کنم .

حرف های او مرا دچار تردید و وحشت کرد . چهره ی او لحظه به لحظه رنگ پریده تر می شد و به وضوح می دیدم دیگر تمایلی به حضور در خانه ی ما ندارد .

برایش ماشینی کرایه کرده و از راننده خواستم او را تا کنار در خانه شان برساند ، در حالی که هنوز هم از حرف هایش در بهت به سر می بردم ، این چه رازی بود که من از آن خبر نداشتم ؟

تمام شب کابوس می دیدم و هر بار که چشم می گشودم آسمان سیاه و بدون ستاره بود . باد پرده های صورتی رنگ اتاقم را تکان می داد و نور سرخ رنگ آباجور وحشتم را دو چندان می کرد . از جای بر خواسته و وارد سالن شدم ، پدر را دیدم که در گوشه ای از سالن به خواب فرو رفته و اتاق را در اختیار مادر بزرگ قرار داده بود . در زده و با شنیدن صدای مادر بزرگ وارد اتاق شده و خودم را در آغوش او رها کردم .

– چه شده عزیزم ؟ می لرزی !

– می ترسم کابوس حتی برای لحظه ای رهایم نمی کند .

مرا در آغوش کشید و با خواندن آیاتی مبارک آرامش را به وجودم باز گرداند .

صبح وقتی بیدار شدم به خویش قول دادم دیگر هرگز برای فاش شدن آن راز تلاش نکنم ، به یقین آن راز تمام آرامش زندگی ام را بر هم می زد و من تحت هیچ شرایطی نمی خواستم وجودم را دست خوش حوادث تلخ و ناگوار سرنوشت سازم . به یقین سختی هائی که من در چند سال گذشته متحمل شده بودم ، برای تمام عمر کافی بود تا وجود کسی را از درون متلاشی کند . آن روز با فرناز کلاس داشتم اما هیچ توجهی به او نکرده و او نیز از این موضوع خرسند بود . وقتی برای خروج از کلاس از من اجازه خواست اجازه ندادم و این گونه به او فهماندم که او با دیگر شاگردان برای من

تفاوتی ندارد و نمی تواند از این آشنائی به نفع خویش سودی ببرد .

پس از پایان کلاس متوجه شدم که آقای یگانه در انتظار من است ، زیر لب سلامی داده

و می خواستم از کنارش بگذرم که گفت : لازم است با شما حرف بزنم .

در چهره اش نگرانی خاصی به چشم می خورد که پریشانم کرد .

– اتفاقی افتاده آقای یگانه ؟

– نه اصلا ، نگران نباش . فقط می خواستم راجع به موضوعی با تو حرف بزنم ، این

اجازه را به من می دهی؟

آن چنان دچار تردید و اضطراب شده بودم که به آسانی پذیرفته و با او سوار ماشینش

شدم . در طول راه حرفی نزد ، اما احساس می کردم دستانش به هنگام رانندگی می

لرزد . کمی پایین تر از خانه نگه داشت و گفت : دیروز تو را با یکی از دخترهای

جوان دیدم .

نفسی به آسودگی کشیده وگفتم : فقط همین ؟

– نه البته که نه ، او شباهت زیادی به فاخته داشت ، شاگردت است ؟

– بله کاملا درست حدس زدید ، او خواهر فاخته محبی است .

با صدائی که از شدت خشم و نگرانی می لرزید گفت : من تا به حال با او کلاس

نداشتم ، برای اولین بار بود که دیروز با تو می دیدمش ، کار خاصی داشت؟

در حالی که نمی توانستم علت نگرانی او را درک کنم ، پرسیدم : می شود بگوئید از چه نگرانید؟

به سختی تلاش کرد تا آرامش را به صدایش باز گرداند و گفت : نگران نیستم فقط می دانی که فاخته دل بسته ی من بود و من به اجبار تن به دروغ داده و موضوع ازدواجم را شایع کردم ، حتما شنیدی مگر نه؟ حالا می ترسم او متوجه بشود که من ازواج نکرده ام و این موضوع را به خواهرش فاخته بگوید .

– فاخته ازدواج کرده و شما نباید نگران این موضوع باشید ، البته اگر موضوع فقط همین باشد !

– یقین داشته باش چیز دیگری نیست .

از ماشین پیاده شده و از او خدافظی کردم در حالی که دوباره وحشت و نگرانی به سراغم آمده و ناخواسته پریشانی وجودم را لبریز کرده بود . مادر بزرگ در را به رویم گشود و گفت : باز هم که رنگ به چهره نداری دختر !

– چیز مهمی نیست مادر بزرگ خسته ام .

آن شب هم تا سحر کابوس دیدم و وقتی بیدار شدم پیشانی ام از تب می سوخت .

امروز خانم تیموری دانش آموزان را برای سخنرانی در حیاط جمع کرده بود و من هم ملزم بودم در کنار دیگر دبیران بایستم ، اگر چه احساس سرما کرده و تمام وجودم یخ زده بود. نگاهم در میان نگاه تمام دخترها چرخید و بروی یک نگاه آشنا ثابت ماند ، متوجه ی نگاهم نشد . رد نگاهش را دنبال کرده و به آقای یگانه رسیدم . آن چنان محو

تماشای او بود که مرا نگران تر از پیش کرد ، برای یک لحظه احساس کردم که آقای یگانه هم متوجه ی سنگینی نگاه او شده و ملتمسانه مرا نگاه کرد . آیا به راستی تمام ترس او از فرناز و فاخته به خاطر چیزی بود که می گفت ؟ فرناز مرا قانع کرد که فاخته از او خواسته مواظب آقای یگانه باشد . چرا با وجودی که حرف آن ها یکی بود من به آن دو شک کرده بودم ؟شاید همه چیز به همان سادگی بود که می گفتند و من بیمار گونه می خواستم مسائل را پیچیده کنم ! نفسی به آسودگی کشیده و احساس کردم سبک تر شده ام .

سخنان خانم تیموری به پایان رسید و من هم با شاگردان وارد راهرو شدم ، آقای یگانه پیش از همه وارد دفتر شد .

– سلام خانم نیایش .

پاسخ سلامش را داده و به سرعت به سوی کلاسم شتافتم ، دنبالم آمد و گفت :خودت دیدی؟

– بله دیدم .

– پس مطمئن شدی که حقیقت را می گویم؟

برای آنکه آن بحث در همان جا به پایان برسد سرم را به نشانه ی تایید پایین آورده و به سرعت از او دور شدم .

امروز صبح با سردرد شدیدی از خواب برخواستم ، تمام تنم در تب می سوخت . مادر بزرگ مانع رفتن من به دبیرستان شد و گفت : این گونه می خواهی بروی؟ هرگز نمی گذارم .

– حالم خوب است ، چیز مهمی نیست .

مرا به سوی تختم باز گرداند و گفت : اگر مادر نداری که دلیل نمی شود با این حال سر کار بروی! تلفنی مرخصی بگیر عزیزم . سرما خورده ای ، اگر بروی حالت بدتر می شود ، خودت که این چیزها را بهتر از من می دانی .

رفت و با لیوانی از شیرگرم باز گشت . حق با او بود ، تمام استخوان های بدنم درد می کردند و گلویم می سوخت ، پس از خوردن شیر به خواب عمیقی فرو رفتم . وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی بود و اندوه غریبی وجودم را لبریز کرد . پدر وارد اتاقم شد و گفت: بهتر شدی عسل؟

– بله اما چرا همه چیز امشب آنقدر دل تنگ است ؟ من چند ساعت است که خوابیده ام ولی هیچ خوابی ندیدم .

– این که خیلی خوب است ، برای صرف شام به آشپز خانه بیا ، مادر بزرگ برایت سوپ گوشتی فراهم دیده که همانندش را هرگز نخورده ای .

با نگرانی گفتم : من امروز مرخصی نگرفتم!

پدر خندید و گفت : مادر بزرگ به من زنگ زد و گفت که حالت خوب نیست ، من این کار را برایت کردم .

از جای برخواسته و به آشپزخانه رفتم در حالی که حالم بدتر از صبح شده بود .

امروز هم مانند شب گذشته حال خوبی ندارم و به گمانم بهتر باشد باز هم در خانه

مانده و استراحت کنم . ضعف شدیدی در وجودم رخنه کرده بود و مانع از آن می شد

که بتوانم به درستی روی پاهایم بایستم و سر گیجه و تبی که ناشی از عفونت گلویم بود

. به سختی با دبیرستان تماس گرفتم ، خانم تیموری مخاطبم بود .

– متاسفانه برای حضور در کلاس شرایط جسمی خوبی ندارم ، می توانم در خواست

مرخصی کنم؟

– البته دیروز پدرتان با من تماس گرفت و مرا در جریان بیماری شما قرار داد . بهتر

است امروز و فردا هم استراحت کنید این به نفع شما و شاگردان است ، من از خانم

شکیب در خواست می کنم مسئولیت کلاس های شما را بر عهده بگیرد .

تشکر کرده و گوشی را گذاشتم ، از این که می توانستم بدون هیچ نگرانی و اندوه از

دیدن آقای یگانه و فرناز هم چون ماه های گذشته ساعت های آرامی داشته باشم احساس

خوبی داشتم .

امروز آخرین روز استراحت من است و این موضوع ناراحتم می کند . حضور مادر

بزرگ گرما بخش زندگی ما شده ، به طوری که پدر عصرها زودتر به خانه بر می

گردد و دیگر تمام ساعت هایش را با روزنامه خواندن و سیگار کشین سپری نمی کند .

هنگام غروب روی تختم دارز کشیده بودم که وارد اتاقم شد و گفت: خودت را آماده کن

عسل مهمان داری .

پریشانی در وجودم ریشه دواند و در حالی که دستی به موهایم می کشیدم از اتاق

بیرون آمدم . آخ! خدای من . چه می دیدم ؟ آقای یگانه وسط سالن ایستاده و دستان پدر

را به گرمی می فشرد ، انگار سال هاست که آن دو همدیگر را می شناسند ، سعی

کردم بر خویش مسلط باشم .

– پدر ایشان آقای یگانه ، همکار من هستند .

– بله .

انگار احتیاجی به معرفی نبود و پدر به خوبی او را می شناخت .

– مهیار عزیز ، خیلی خوش آمدی.

دوباره شگفت زده شده و روی مبل نشستم ، پاهایم تحمل وزن بدنم را نداشته و هر

لحظه ممکن بود زانوهایم خم شوند . مادر بزرگ برایمان چائی و شیرینی آورد .

– خانم نیایش بهتر شده ای؟

– ممنونم ، راضی به زحمت شما نبودم .

– خواهش می کنم ، نمی شود اسم آن را زحمت گذاشت ، آشنائی با پدر شما آرزوی

دیرینه ی من بود .

خیلی دلم می خواست بگویم ظاهرا نیازی به این آشنائی نبوده و شما خیلی خوب

همدیگر را می شناسید ، اما سکوت کرده و به گفتن یک خیلی ممنون ساده قناعت

کردم . پس از مدتی سکوت پدر پیش دستی کرد و گفت: عسل تو باید به خاطر داشتن چنین همکار محترمی خوشحال باشی .

آقای یگانه تشکر کرده و به من خیره شد .

چه باید می گفتم ؟ دلم می خواست هر چه زود تر خانه را ترک کند ، برای همین به ساعت مچی ام نگاه کردم . متوجه ی پریشانی ام شد و از جای بر خواست ، اما پدر مانع از رفتن او شد و مادر بزرگ قسم خورد که هرگز اجازه نداده که مهمان هنگام صرف شام از خانه بیرون برود . پدر حرف او را تصدیق کرد و آقای یگانه به سادگی پذیرفت و گفت : پس خواهش می کنم شام را بیرون از خانه صرف کنیم .

می خواستم خستگی و بیماری را بهانه کنم که پدر با صدای بلند گفت : دیگر بهتر از این نمی شود ، مگر نه عسل؟

تشویش و نگرانی تمام وجودم را لبریز کرد ، آیا دوباره پدر تصمیم تازه ای برایم گرفته بود ! غیر از این دلیل اصرار او برای ادامه دادن این دیدار چه می توانست باشد؟مادر بزرگ کنارم آمد و گفت : او فقط یک همکار ساده است عسل؟

– بله یقین داشته باشید فقط همین است .

– تو همکارهای زیادی داری مگر نه؟ اما فقط این آقا نگرانت شده ، پس فقط یک همکار نیست!

بغضم شکست و زیر لب گفتم : ادامه نده خواهش می کنم دیگر چیزی نگو .

گونه ام را بوسید و گفت : مبارک است .

در تمام راه غمگین بودم ، حرف های مادر بزرگ در ذهنم تداعی می شد . ای کاش

می توانستم با فریادی بلند به همه ی جهان بگویم که تنها عشق زندگی من امید بود و

بس... ای کاش حنجره ی من چنین قدرتی داشت . با خود گفتم بگذار هر چه می

خواهند فکر کنند و تصمیم بگیرند ، من هم چون کوه در تصمیمی که دارم ثابت قدم

خواهم ماند و هم چون گذشته به پدر می فهماندم که عسل هنگامی خوشبخت است که از

وفاداری اش احساس غرور کند . پدر کنار رستوران مجللی نگه داشت و ما پیاده شدیم

. آن ها میز و صندلی ما را خیلی دور تر از میز خویش انتخاب کردند تا من بدانم همه

چیز تمام شده و باید تسلیم خواسته شان بشوم .

– احساس می کنم خیلی راضی به نظر نمی رسی !

– دقیقا درست احساس کرده اید .

– عجب دختر جسوری هستی !

– خوشحالم که این را می دانید .

– علاوه بر جسور بودن تو دختر لجباز و کینه توزی هم هستی .

– کینه توز ؟ منظورتان را نمی فهمم .

– من یقین دارم رفتار سرد امروز تو با من به خاطر این است که در گذشته دبیر خوبی

برایت نبودم ، به خاطر داری چند بار سر کلاس مجبورم کردی که تذکراتی به تو

بدهم؟

پوزخندی زده و گفتم : به نظر شما من هنوز همان دختر هفده ساله ام ؟ نه آقای یگانه من حالا یک زن بیست و هشت ساله هستم که کوله باری از غم و تجربه های تلخ گذشته را بر دوش می کشد ، حالا می دانم حس خوشبختی چیست و چقدر کم پیش می آید که یک انسان در زندگی اش احساس خوشبختی بکند . برای من عمر این لحظات آن قدر کم بود که گاه فراموششان می کنم و ترجیح می دهم بگویم من هرگز خوشبخت نبوده ام و هرگز آن قدر محبت ندیده ام که به خاطر شنیدن چند جمله ی کوتاه کینه ی کسی را سال ها در قلبم زنده نگه دارم .

– پس تو هیچ کینه ای از من نداری؟

– شما برای من فقط یک دبیر بودید و حالا یک همکار .

ابروهایش را در هم کشید و گفت : خیلی جالب است ، اما تو هرگز برای من یک شاگرد یا همکار نبودی عسل .

بی اختیار نگاهم با نگاهش پیوند خورد ، حس سوزنده ی دل تنگی و عشق نگاهش را با همیشه متمایز کرده بود ، نمی دانم چرا به یکباره مغلوب نگاهش شده و چیزی نگفتم .

پس از دقیقه ای سکوت کردن گفت : تو می خواهی همیشه برایت یک همکار باشم؟

اندوه صدایش را نادیده گرفته و گفتم : غیر از این هم نمی تواند باشد .

– می شود ، اگر تو بخواهی .

– من نمی خواهم آقای یگانه، پس از مدت ها آرامش به زندگی من باز گشته ، اما شما دارید همه چیز را خراب می کنید.

نفس عمیقی کشید وگفت: باشد هر چه تو بخواهی ، فقط این را به خاطر بسپار که مردی در تمام این سال ها تو را دوست داشته و هرگز از این عشق غافل نشده است ، آن روزها وقتی فهمیدم که ازدواج کرده ای قسم خوردم که دیگر فراموشت نکنم و من هرگز عهدی را که با خویش بسته ام ، نشکستم . حالا که می بینمت از تو می خواهم این عشق را باور کرده و تحقیرش نکنی چون من در سنی نیستم که عشقی کودکانه را در سینه بپرورانم. از جای بر خواست و بی آنکه حرف دیگری را پیش بکشد ، کنار پدر نشست . من هم نزد آنان رفته و نگاه معنادار پدر را نادیده گرفتم .

هنگام شب مادر بزرگ به اتاقم آمد و گفت : چه شد عسل؟

– چه باید می شد مادر بزرگ ؟ این فقط یک ملاقات ساده بود .

لبخند بی رنگی لبان او را پوشاند و فهمید که تمایلی به ادامه دادن آن بحث ندارم .

می دانستم که پس از مادر بزرگ نوبت پدر خواهد بود که مرا سرزنش کند اما او آن شب به اتاقم نیامد و این باعث آرامش خاطرم شد .

امروز آقای یگانه سلام کوتاهی به من داد و از دفتر خارج شد ، نمی دانم چرا بی توجهی او خوشحالم نکرد! فرناز هم در کلاس درس حاضر نشد و احساس عجیبی

وجودم را لبریز کرد . واقعا من نمی خواستم با آن دو حرف بزنم؟! به یقین هرگز این احساس قلبی من نبود . با ی حوصلگی کلاسم را به پایان رساندم .

در خانه هم پدر هیچ حرفی را پیش نکشید و من تمام مدت روی تختم دراز کشیده و به موسیقی غمناکی که از رادیو پخش می شد گوش سپردم . حال و هوای عجیبی داشتم ، بغضم شکست و قطرات اشک صورتم را پوشاند .آیا من آنقدر به توجه آقای یگانه و فرناز نیاز داشتم ! نمی دانم چرا هیچ فردی نمی توانست توجه مرا به خویش جلب کند ، جزکسانی که در هفده سالگی ام دیده بودم ، همان روزهایی که قلبم برای نخستین بار با مفهوم عشق آشنا شده بود . من به سختی در گذشته دست و پا می زدم و آینده برایم مفهومی نداشت ، این را امشب فهمیدم ، امشب که برای اشک هایم پایانی نبود و قلبم نمی دانست برای گریستن دلتنگی چه کسی را بهانه کند ! من می خواستم و نمی خواستم . اما چگونه به آن ها می فهماندم که دلم می خواهد به عنوان تنها باز ماندگان گذشته ام آن دو را حفظ کنم ، بی آنکه قصد و نیت دیگری در دل داشته باشم .

امروز یک هفته از آخرین ملاقات من با آقای یگانه می گذرد . وقتی خانم تیموری با یکی از مسئولان راجع به دبیر شیمی صحبت می کرد بی اختیار بر جای ایستاده و به حرف های آن دو گوش سپردم .

– من واقعا نمی دانم باید چه کسی را جایگزین آقای یگانه بکنم! یک ماه مرخصی بدون حقوق . البته دلیلی ندارد ایشان نگران حقوقشان و مشکلات دبیرستان باشند این ما

هستیم که با مشکل روبه رو می شویم نه او.

– باید برای آوردن نیروی کمکی اقدام کنید ، شاگردان از درس عقب می مانند و فصل امتحانات نزدیک است .

از دفتر خارج شدم چرا که دیگر چیزی از حرف های آن دو نمی فهمیدم. آخ !خدای من .، مهیار هم از من گریخت . نمی دانم باید حق را به او می دادم یا نه ؟ شاید می خواست با این کار خشم و ناراحتی اش را به من نشان بدهد ، شاید هم غیبت او دلیل دیگری داشت که من از آن بی خبر بودم . امروز پس از پایان کلاس فرناز در کلاس ماند و گفت : ببخشید خانم نیایش می توانم سوالی بپرسم ؟

لبخند گرمی صورتم را پوشاند و گفتم : البته که می توانی عزیزم .

– شما از آقای یگانه خبر دارید؟

دچار تردید شده و پرسیدم :چرا فکر می کنید من از او خبر دارم؟

معذرت خواهی کرد و از کلاس خارج شد . چه باید می کردم؟ ذهنم از کار افتاده بود و افکار پراکنده و در هم و برهمی داشتم . زیر لب گفتم : یک ماه نیاید ، چه اهمیتی دارد؟ او فقط یک دبیر مغرور و خودخواه است .

نمی دانم چرا قلب و زبانم یکی نبودند! کنار در خروجی دبیرستان ایستادم ، امروز هم آنجا نبود شاید برای یکی از افراد خانواده اش اتفاقی افتاده که نیامده ؟ شاید هم...

آخ!خدای من. نمی خواهم حتی برای لحظه ای به این فکر کنم که او را دیگر هرگز نخواهم دید .

هر چقدر می گذشت دل تنگی و بی قراری ام افزون می شد و این دل تنگی مرا غافل گیر می کرد . پدر روزنامه را کنار گذاشت و گفت: این روزها خیلی غمگینی چرا؟

شانه هایم را بالا انداخته و سکوت کردم ، چه باید می گفتم؟ مادر بزرگ روسری سپید رنگی بر سر کرده و گوشه ای از سالن روی زمین نشسته بود . از وقتی که آمده تمام کارهای خانه را به سختی انجام می داد . شاید حضور او بود که باعث می شد پدر به بازگشت مریم فکر نکند و در دل به حال مریم ترحم می کردم چرا که حتی با رفتنش پدر او را ندیده بود. خیلی دلم می خواست با منزل پدرش تماس گرفته و حال او را بپرسم شاید این گونه می توانستم کمی از اندوه درونم کم کنم . می خواستم از جای بر خیزم که پدر گفت : عسل بنشین ، نکند می خواهی دوباره به اتاقت رفته و بدون این که شام بخوری بخواب ی. چرا آن قدر تغییر کرده ای ؟

لبخند بی رنگی زده و گفتم : من خسته هستم ، فقط همین .

– می خواهم با تو حرف بزنم .

در مبل راحتی فرو رفته و خود را برای شنیدن حرف های پدر آماده کردم ، در حالی که در دل آرزو می کردم هرچه زودتر بتوانم به اتاقم باز گردم .

– راستش مدتی است که کارهایم به هم ریخته ، در واقع بی حوصله و خسته شده ام عسل.

– من می توانم کمکی بکنم ؟

پدر نفس عمیقی کشید و گفت: نه کارهائی است که باید خودم انجام بدهم ، فکر می کنم دیگر توان گذشته را ندارم . همه چیز از اختیارم خارج شده ، تازگی ها بیش از اندازه سیگار می کشم و عصبی شده ام . دیروز آن چنان بر سر منشی ام فریاد کشیدم که تقاضای استعفا کرد ، نمی دانم چه کنم عسل؟

چه باید می گفتم؟ شرایط روحی من خیلی بدتر از چیزی بود که پدر در وجود خویش می دید ، من سال ها بود که همه چیز از اختیارم خارج شده بود و فقط تحمل می کردم . در واقع در برابر تمام حوادث بد زندگی ام راه صبر را در پیش گرفتم و این صبر کردن ناخواسته بر من تحمیل شده بود چرا که من راهی غیر از آن نمی شناختم و زیر لب گفتم: پدر صبر داشته باش و خودت را به سرنوشت بسپار . از چه چیز آنقدر پریشان شده ای؟

– نمی دانم عسل ای کاش قدرت آن را داشتم که بفهمم چرا؟ سال هاست که از مرگ شهره ی عزیز می گذرد و هر سال تحمل دوری اش برای من دشوار تر می شود . ای کاش هنوز زنده بود و ای کاش از غم فرزند عزیزم نمی رفت . هر زمان چشمان او به خاطرم می آید و یا چیزی خاطره اش را در من زنده می کند و هر زمان که به

چشمان پاک و همیشه خیس شور انگیز خیره می شوم ، تمام جسمم از دل تنگی می

لرزد و احساسی دارم که تا عمق وجودم را می سوزاند . به خاطر داری عسل روزی که مادرت برای همیشه ترکمان کرد ؟

بغض پدر شکست و ادامه داد : آن روز نفهمیدم چه شد ؟ فقط یک مرگ بود ، یک مرگ طبیعی که به راحتی پذیرفتمش ، اما حالا هر چقدر که می گذرد کمتر مرگ مادرت را باورمی کنم . دل تنگش شده ام ، من نمی توانم با مرگ او کنار بیایم . هنوز خیلی زود بود ، نباید می رفت ، چگونه تحمل کنم؟ به خودم می گویم فردا حتما می آید و این فردا کی خواهد آمد ؟ از اینکه انتظار او را بکشم خسته شده ام . تو بگو کی دوباره می بینمش اگر می گویند خاک سرد است ، پس چرا آتش این عشق هر روز شعله ورتر از پیش می شود؟

قطرات اشک پی در پی بر روی گونه های پدر می لغزیدند و من قادر نبودم هیچ حرفی بزنم. بغضی داشت خفه ام می کرد ، به سختی مانع فرو چکیدن اشک هایم بودم در حالی که لب هایم از شدت غم می لرزیدند . چه باید می گفتم که پدر با حرف هایش وجودم را به آتش کشیده بود. آن چنان صادقانه از عشق و دلتنگی می گفت که شک نمی کردم . پدر به جنون رسیده است و این حقیقت را نمی توانستم انکار کنم .

مادر بزرگ صورتش را از ما بر گرفته بود ، اما به وضوح لرزش شانه هایش را می دیدم . چقدر بی صدا می گریست آخر او هم تنها دخترش را از دست داده بود.

مگر من می توانستم مادر را از یاد ببرم که از غم کودک دو ساله اش پر پر شد و از میان ما رفت ! چه عشقی در وجود او بود که متلاشی اش کرد؟ کدام مادر از غم مرگ

فرزند کوچکش جان می سپرد ! به پدر حق می دادم که نتواند مادر را ازیاد ببرد .

فراموش کردن او قدرتی آسمانی می خواست اما احساس پدر عشق نبود ، بلکه هروز

بیش از روز گذشته می فهمید مادر چه کرده است ! شاید درک و فهمیدن مادر در چند

سال میسر نبود و بی شک پدر شیفته و مجنون این همه مهربانی شده بو د. بدون آنکه

چیز دیگری بگویم به اتاقم رفته و به بغضم اجازه ی شکستن دادم . دل تنگ عزیزانی

شده بودم که از دست داده بودم و برای ساعتی تمام گریستم ،چرا که نمی فهمیدم دست

سرنوشت چگونه توانسته بود با بیرحمی تمام این چنین عزیزانم را از من بگیرد . مادر

فرشته ی خوبی ها بود و فواد آهوئی معصوم و از امید چه بنویسم که برایم تنها مفهوم

زندگی است ، دیگر همتای آن چشمان سیاه در چهره ی هیچ کس پیدا نمی شود و آن

همه خوبی در خون هیچ مردی جاری نخواهد شد . آخ! پدر تو با من چه کردی امشب

؟ که تمام گذشته در برابر چشمانم جان گرفت و زندگی جان سپرد . آخ! پدر عزیزم من

تو را می فهمم و وفاداری ات را ستایش می کنم ، قلب تو مهمان خانه ی زن های این

شهر نبود و مادر عجیب لایق عشق تو بود که خودش هم این را هرگز نفهمید!

امروز با چشمانی سرخ و گود رفته سر کلاس حاضر شدم ، یکی از دخترها پرسید :

حالتان خوب نیست خانم؟

– خوبم .

– اما انگار اتفاق بدی افتاده .

به سختی لبخندی زده و گفتم : نه عزیزم بهتر است درس را شروع کنیم .

این را گفته و کتاب درسی را گشودم ، در حالی که هیچ تمایلی به تدریس نداشتم . بی اختیار به یاد حافظ افتادم و از نماینده ی کلاس خواستم که کتاب حافظ را برایم بیاورد.

دختران جوان لبخند می زدند و یقین داشتم در قلب هر کدام از آن ها جهانی شکل گرفته که وسعت آن هرگز قابل ترسیم نیست ، قلب هایی که از عشق می تپند و در آغاز جوانی و شیدائی بودند . نماینده باز گشت و همه در سکوت به من خیره شدند . پشت میز نشسته و تفعلی برای امید زدم چرا که دلم می خواست آخرین حرف های او را از زبان حافظ بشنوم .

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

نفس عمیقی کشیده و برای دقیقه ای کوتاه چشمانم را بستم .

– خانم می خواهید فال حافظ بگیرید؟

به آرامی گفتم : گرفتم عزیزم بهتر است آن را کنار گذاشته و به درس بپردازیم .

– خواهش می کنم خانم می شود برای من هم فال بگیرید؟

آن روز تا پایان کلاس برای بچه ها فال حافظ گرفته و به تعبیر آن پرداختم ، آن زمان بود که فهمیدم بیش تر آنان دلبسته ی کسی هستند و قلب کوچکشان از غم بی وفائی به سادگی می شکست . نمی دانم چرا به جای تدریس چنین کردم شاید می خواستم روح

خانم معین را با این کار شاد سازم ،چرا که او عاشق حافظ بود و ساعت ها برای ما از معجزه ی قلم او می گفت . وقتی به خانه رسیدم دوباره به یاد مریم افتاده و شماره ی خانه ی پدرش را گرفتم . با اولین زنگ گوشی را بر داشت و با طنین غمگینی سلام داد . وقتی فهمید من به جای پدر مخاطبش هستم بر غم صدایش افزوده شد .

– خوب هستی مریم؟

– چه بگویم !پدرت چه می کند؟

– این روزها خیلی عصبی و بهانه گیر شده ، شاید به خاطر دل تنگی باشد .

مریم پوزخندی زد و گفت : نمی خواهی وانمود کنی که این دل تنگی برای من است؟ قدرت گفتن چنین دروغی را نداشتم ، حماقت بود و نمی خواستم مریم فکر کند که او را احمق فرض کرده ام . در برابر سکوت من گفت : لازم نیست چیزی بگوئی عسل ، من تلاش می کنم تا با همه چیز کنار بیایم .

یک بغض قدیمی در سینه داشت که موجب لرزیدن صدایش می شد و من به خوبی می دانستم عشق یک طرفه چه معنائی دارد . به آرامی گفتم : می دانم چقدر سخت است همه چیز را تجربه کردم ، وقتی که عشق یک طرفه است اگر بمانی تحقیر خواهی شد ، همه ی نگاه ها و محبت ها از روی ترحم است و نه دوست داشتن واگر بروی

خود از دلتنگی نابود می شوی و به عقیده ی من در هر دوی این حالت ها قلب آدمی

است که او را له خواهد کرد و نه دیگران .

مریم حرف مرا تایید کرد و در سکوت منتظر ماند تا ادامه بدهم .

– مریم عزیز تفاوت من و تو در این است که تو می دانستی دومی هستی و من نمی دانستم. پدر از همان آغاز قصه ی عشقش را برایت گفته بود اما من بازی سختی خوردم این را می پذیری؟

– نه عسل ، تو همه چیز را نمی دانی .

آخ! خدای من. یقین داشتم در رابطه با فاخته و آقای یگانه راز مهمی وجود دارد که شاید دانستن آن تمام زندگی ام را تغییر دهد اما در زندگی مریم چه بود که من آن را نمی دانستم؟

– می توانی به من اعتماد کرده و همه چیز را بگوئی .

پیشنهاد من را پذیرفت و گفت: به تو می گویم چون تو تنها کسی هستی که می توانی حرف های مرا بفهمی ، آنقدر بزرگ شده ای که سخنان مرا باور کرده واحمقانه نپنداری، اما با تلفن نمی شود عزیزم . کی تو را ببینم؟

– به خانه بر نمی گردی؟

– با وجود پدرت هرگز ، جای دیگری قرار بگذار .

از او خواستم تا فردا عصر هنگام تعطیلی مدرسه در پارک نزدیک خانه باشد و او پذیرفت .

– عسل از تو ممنونم که به من زنگ زدی . راستش خیلی غمگین و دل شکسته بودم و

تو با این کارت به من فهماندی که وجودم برایت ارزش دارد و این قابل ستایش است .

از او خدافظی کرده و احساس زیبایی تمام وجودم را تسخیر کرد .

امروز تمرکز زیادی در کلاس نداشتم ، چرا که دلم می خواست هر چه زودتر با مریم روبه روشوم . از شب گذشته که پدر مرا به یاد غریبه ام انداخته بود ، دیگر حتی برای لحظه ای به آقای یگانه فکر نکرده و از این موضوع خرسند بودم . ای کاش قدرت آن را داشتم تا اسم او را برای همیشه از ذهنم برده و صداقت نگاه وکلامش را دفن کنم .

پس از پایان کلاس به پارک نزدیک خانه رفتم و روی نیمکت زردی نشستم. همه چیز شبیه به زمانی بود که برای اولین بار با امید قرار ملاقات داشتم . قطره ای اشک برگونه ام چکید و پیش از آنکه مریم به نیمکت برسد آن را از روی گونه ام زدودم. او در آن لباس سبز رنگ زیبائی و متانت خاصی پیدا کرده بود که به یکباره مرا تحت تاثیر خودش قرار داد .

– چقدر زیبا شده ای مریم !

از تمجید من لبخند گرمی صورتش را پوشاند و به وضوح دیدم قطره ای اشک چشمانش را خیس کر د. دستان مرا به گرمی فشرد و گفت: این روزها تو مرا آرام می کنی، چقدر خوشحالم که هستی و مرا از یاد نبرده ای .

– این چه حرفی است که تو می گوئی مریم؟ مگر می شود به این سادگی کسی را از

یاد ببرم که در تمام این سال ها با ما زندگی می کرد ! مسلما پدر هم در قلب خویش به تو علاقه مند است و نگرانت شده .

– نگران؟

– اگر چه نمی گوید ، اما پدر یک مرد است و می دانم هرگز در بر گرداندن تو پیش قدم نخواهد شد و این تنها به خاطر غرور اوست و علت دیگری ندارد .

– آخ! بله . غرور پدرت ، فکر می کنم تمامی آن را برای شهره خرج کرده است .

پیش از آنکه به او اجازه بدهم مسائل قدیمی را پیش بکشد از او خواستم تا ناگفته ها را بگوید ، نفس عمیقی کشید و به نقطه ای ناپیدا خیره شد . می دانستم در گذشته ها سیر می کند و اگر دستش را فشار نمی دادم شاید ساعت ها در سکوت خیره می ماند .

– بله عزیزم به خاطر دارم که حضور تو برای چیست؟ آیا تو حوصله ی شنیدن حرف های نا مادری ات را داری ، حرف هائی که ممکن است هیچ جذابیتی برایت نداشته باشد ، حرف هایی که تمام جوانی مرا به تصویر می کشد ؟

– خیلی دوست دارم همه چیز را بدانم ،پیش از آنکه پدر به زندگی تو بیاید چون پس از آن را می دانم .

زیر لب گفت : پس از آن را هم نمی دانی عزیزم . دو چیز است که تو از آن خبر نداری ، من اولی را می گویم چرا که برای گفتن آن هیچ سوگندی نخورده ام اما دومی دیگر به من مربوط نمی شود و هرگز اجازه ندارم درباره ی آن چیزی بگویم .

حرف های او مرا دچار تردید کرد و احساس حالت تهوع به من دست داد . نمی دانم

چرا وقتی کسی چنین با من حرف می زد آنقدر پریشان خاطر می شدم و تمام سلول های بدنم به یکباره سست می شد و همه ی تارو پود وجودم می خواست از هم بپاشد .

به سختی گفتم : چرا اولی را امروز می خواهی بگوئی و در گذشته حرفی از آن نزدی؟

– چه بگویم عزیزم؟ شاید اگر بدانی به من حق می دهی که لب به سکوت بسته ام و در دل سرزنشم کنی که چرا این حرف ها را به دختر همان پدر می گویم .

– بگو خواهش می کنم قسم می خورم که سرزنشی در کار نخواهد بود .

– بسیار خوب من از هجده سالگی ام برایت می گویم ، روزهایی که خودم را برای ورود به دانشگاه آماده می کردم . خواهان رشته ی پرستاری بودم و با تلاش زیاد در آن رشته ادامه دادم ، وقتی یک پرستار نمونه شدم که بیست و سه سال داشتم و در یک بیمارستان مشغول به کار شدم. پزشک شیفت مرد برازنده ای بود که به سادگی قلبم را ربود و من شیفته ی مردی شدم که پزشک حاذقی بود و تمام پرستاران او را تمجید می کردند، او بارها به من ابراز علاقه کرد تا من به او پاسخ مثبت دادم .

با شگفتی نگاهش می کردم که ادامه داد : این عشق یک عشق دو طرفه و پاک بود ، آن چنان که همه غبطه اش را می خوردند . یک روز به خانه رفتم تا خبر پیشنهاد ازدواج او را به پدر بدهم اما آن شب آن چنان نوشیده بود که حتی نمی توانست به درستی راه برود . نمی خواستم او را از عالم مستی اش بیرون بکشم چون می

دانستم وقتی او در قمار می بازد ، این چنین می نوشد و نمی خواستم شرایط بد روحی پدر در تصمیم گیری اش تاثیر بگذارد ، برای همین سکوت کرده و چیزی نگفتم . آخ! خدای من. چه شبی بود آن شب ! من نمی توانستم هیچ کس را در شادی ام شریک سازم چرا که برادرم مهرداد به خدمت رفته بود و پدرم ، آخ ! پدر که هرچه کرد با من او کرد .

نگاهش کردم تا ادامه بدهد اما قطرات اشک پی در پی بر گونه اش می لغزیدند و یقین داشتم که او در شرایط جسمی خوبی به سر نمی برد .

– اگر حالت خوب نیست می توانی ادامه ندهی .

با دستمال سپید کوچکی صورتش را پاک کرد و گفت : نه می گویم شاید این گونه کمی سبک تر شوم . آن شب آخرین شب زیبای زندگی من بود و پس از آن تا به امروز هرگز خوشبخت نبودم . صبح فردا پدر وارد اتاقم شد و گفت که شب مهمان داریم.

پرسیدم چه کسی؟ گفت همسرت .

نمی دانستم منظور او کیست آیا به این سادگی دکتر پویا را به عنوان داماد خویش پذیرفته بود؟ آه ! چه تصورات کودکانه ای ! شب با سینی چائی وارد شدم که را دیدم ؟ خدای من ! مردی که سال ها بزرگ تر از من بود و هرگز ندیده بودمش . نمی توانستم بفهمم او کجا مرا دیده و چگونه با من آشنا شده است؟ در برابر بهت من آن مرد لب به سخن گشود و گفت : من نادر نیایش هستم ، دیشب پدرت سر میز قمار تو را به من

باخت .

سینی چائی از میان دستانم رها شد و زانوهایم خم شدند ، به سختی شنیدم که می گفت :

اگر من می باختم تمام ثروتم را به پدرت می دادم و اگر پدرت می باخت تنها دخترش را .

پدر با من معامله کرده بود چون یقین داشت شب خوبی خواهد داشت و برد با او خواهد بود، ولی این نادر بود که برنده بود و در واقع او مالک کسی شد که هرگز ندیده بودش و دوستش نداشت .

خیره به چشمان مریم نگاه کردم ، گمان می کردم قصه می گوید مگر پدر قمار می کرد ! اصلا مگر می شد پدر کسی را جایگزین مادر کند که او را در قمار به دست آورده بود ، بدون هیچ شناخت و علاقه ای! نه این حقیقت نداشت .

– دروغ می گوئی مریم . پدر قمار نمی کرد او هرگز چنین نیست که تو به ترسیم می کشی.

لبخند سردی زد و گفت : چرا باید دروغ بگویم ؟ به تو حق می دهم باور نکنی ، اما این سرنوشت من است که پدر تو یک شب از شدت خشم و اندوه پشت میز قمار نشسته و پدر من با دیدن اتومبیل او مرا وسط بگذارد و ببازد .

– اما پدرت می توانست مانع این کار شود چه کسی می توانست او را مجبور کند؟

– هیچ کس . پدر پایبند تعهدی بود که در میز قمار می داد ، پیش از این نیز تمام ثروت مارا باخت و بعد از آن... من در برابر خواسته ی پدر سکوت کرده و تسلیم

سرنوشتم شدم .

– آخ! خدای من . این احمقانه ترین چیزی است که می شنوم .

– احمقانه تر این است که نادر از همان روز نخست به من گفت که جزء دارائی های او هستم و بس .

– اما هیچ کس نمی توانست او را مجبور به این کار بکند ، بخدا قسم که نه هیچ کس و نه هیچ قدرتی .

– شاید حق با تو باشد ، من دختر ترسوئی بودم و شهامت اعتراض نداشتم ، نه گفتن را نیاموخته بودم. من و مهرداد همیشه تحت سلطه ی پدر بودیم و اوبرای ما همه چیز بود گمان می کردم اگر با پدر بجنگم ، با خودم و مهرداد جنگیده ام. من می ترسیدم و این ترس لعنتی تا امروز با من است. به خاطر داری روزی پدرت را ترک کردم ؟

– بله تو از او خواسته بودی بین ما و تو یکی را انتخاب کند .

غافل گیر شد و قسم خورد که هرگز چنین حرفی را نزده است .

– عسل عزیز من هرگز چنین چیزی نگفتم شاید پدرت خواسته به این وسیله بی تفاوتی خودش را نسبت به من توجیه کند و من برگشتم چون پدرم این را از من خواست و گفت که در خانه ی او جائی ندارم .

– پس آن دکتر چه شد؟

– وقتی یقین پیدا کردم که باید همسر پدرت بشوم ، دکتر پویا برایم پایان گرفت . اگر بگویم این عشق در قلبم مرد دروغ گفتم در واقع من او را در لابه لای قلبم پنهان کرده و دیگر هرگز خبری از او نگرفتم . پدرت از من خواست بدون هیچ خواسته ای با او زندگی کنم و من همسر مردی شدم که هیچ احساسی به او نداشتم و او هم هیچ احساسی به من نداشت . نخستین بار است که صادقانه به تو می گویم هرگز پدرت را دوست نداشتم چرا که بارها این جمله را به من گفت و من از این همه ناملایمات زندگی خسته بودم . چند بار از او خواستم که از هم جداشویم اما او ادعا می کرد که مالک من است و نمی تواند از من دست بکشد . ای کاش در این میان علاقه ای وجود داشت اما افسوس.

قطرات اشک صورتم را خیس کرده و چشمانم می سوختند ، به سختی گفتم : دلیل ازدواج پدرم با تو یک انتقام ساده بود او می خواست مادر برای لحظه ای افسوس بخورد و برای از دست دادن پدر اندوهگین شود ، اما مادر همان یک لحظه را هم از پدرم دریغ کرد .

نفس عمیقی کشید و کف دست هایش را روی گونه گذاشت و گفت : هرگز باور نمی کردم که زندگی من این چینن پیش برو د. من آروزهای زیادی داشتم که با ورود به خانه ی پدرت همه را از خاطر بردم . دلیل رفتارهای بد من با تو فقط به خاطر بی محبتی ها ی پدرت بود .

– پس من هم در این بازی سهیم بودم؟

– متاسفم . برای همه چیز متاسفم . پدر تو زندگی مرا ویران کرد و من ناخواسته تو را آزار می دادم ، آخر این گونه کمی آرام تر می شدم .

– پدر به خاطر خودخواهی و غرورش و به خاطر چشیدن لذت انتقام تو را به خانه ی خود آورد و از تو نگذشت و تو ماندی و فرو ریختی ، این تمام چیزی بود که می خواستی بگوئی؟ پدرم قدرت آن را نداشت که دل بسته ی زن دیگری بشود ، هم چنین نمی توانست تنها زندگی کند برای همین اجازه نداد بروی ، چون دیگر هرگز نمی توانست زن دیگری را به جای مادرم ببیند .

– بله من دارائی او بودم و شهره همسرش .

پرسیدم : پس حالا چگونه به خانه ی پدرت بر گشته ای؟

به چشمانم خیره شد و عمق نگاه غمگینش وجودم را لرزاند .

– برگشتم چون دیگر توانایی ماندن را نداشتم . خسته بودم ، خیلی خسته . پدر زمین گیر شده و قدرت گذشته را ندارد ، مهرداد هم می خواهد از من حمایت کند تا از نادر جدا شوم . او می گوید که من جوانی ام را به خاطر حماقت پدر به فنا داده ام و باید آن روزهای سخت را تلافی کنم ، می خواهم دیگر هرگز نترسم عسل ، ترسی بی پایه که همه چیز مرا خراب کرده . حالا وقت آن است که خودم تصمیم بگیرم این روزها ، روزهای رهائی است ، اما نمی دانم چرا در این روزهای رهائی هم غمگین هستم ؟

– تو مطمئن هستی که پدر این بار با جدائی موافقت می کند؟

– نمی دانم اما امیدوارم این گونه بشود . ای کاش می شد گریخت . ای کاش همه چیز به گذشته بر می گشت تا در برابر حرف های پدرم سر تسلیم فرو نیاورده و همسر کسی شوم که عاشقانه می خواستمش . اما افسوس که پدرت به سادگی زندگی ام را به تاراج برد و من همه چیز را شوخی پنداشتم ، وقتی برایم تعریف کرد که تو در لباس عروسی ات آن کار جنون آمیز را کرده ای به شهامت تو غبطه خورده و در دل تحسینت کردم ، نه به خاطر کار بدی که کردی بلکه به خاطر این که تسلیم نشدی ، عسل تو از جان مایه گذاشتی تا مجبور نباشی طعم تلخ پشیمانی را بچشی ، اما من چشیدم ، خیلی تلخ است عسل . خیلی.... من فقط تحمل می کردم ، اما انگار دیگر نمی توانم.

– یعنی بدون هیچ عشق و علاقه ای ! تو این را می خواهی بگویی؟

– من خیلی تلاش کردم تا به پدرت علاقه مند بشوم ، در واقع او اصلا مرد بدی نبود و خیلی هم با مرد رویاهای من تفاوتی نداشت ، اما تنها و بزرگ ترین مشکل او این بود که شهره همه ی زندگی اش بود . ما با هم زندگی می کردیم ، به گردش می رفتیم ، حرف می زدیم ، حتی گاهی اوقات می خندیدیم ، اما هیچ کدام از این ها نتوانست باعث خوشبختی مان بشود . ظاهرا پدرت از همه چیز راضی به نظر می رسید اما روح و عشقش به شهره تعلق داشت و جسمش به من ، دیگر خسته شده ام عسل ، همه چیز باید همین جا تمام بشود . به خودم می گفتم تو زن زیبائی هستی و می توانی نادر را به

خویش علاقه مند سازی ، اما نشد ، بخدا قسم که نشد ، حتی برای اندکی و گرنه او با من تماس می گرفت و گرنه کمی دلتنگم می شد . افسوس به جوانی ام !

نمی دانستم که چرا انسان ها به تقدیر اجازه می دهند که این چنین به بازی شان بگیرد ، البته مریم تقصیری نداشت ، او اسیر دست پدرش بود ، همانند من . اگر چه سرنوشت به خواسته ی خویش پیش رفته و برایش فرقی نمی کرد که تصمیم گیرنده چه کسی باشد . این را زمانی فهمیدم که خودم به دنبال امید گشتم و این من بودم که خواستم همسرش بشوم نه پدر ! گاهی مجبور می شویم ، گاهی به میل خویش پیش می رویم ، اما همیشه بازنده ایم ، حداقل برای من و مریم این گونه بود .

– حالا چه می شود مریم؟

– دیگر بر نمی گردم . نمی دانم چرا امروز همه چیز را برای تو تعریف کردم شاید چون می خواستم در مورد من قضاوت درستی داشته باشی ، نمی خواستم تصور کنی که من زندگی پدرت را خراب کردم ، دلم می خواست دلیل تمام کینه توزی هایم را بدانی .

هوا کاملا تاریک شده بود که نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و از جای بر خواست ، گونه ام را بوسید و گفت : مرا ببخش عسل عزیزم ، این زن خسته و تنها را ببخش .

بی اختیار گریسته و او را در آغوش فشردم ، می دانستم تلاش من برای بازگرداندن او

احمقانه جلوه می کرد ، اما با این حال گفتم : به خاطر پدر بر گرد ... به خاطر من...

به خاطر خانه ای که بی تو خالی شده است .

آن چنان می گریست که نتوانست حرفی بزند و به سرعت از من دور شد . با قدم هایی

آهسته به سوی خانه رفتم ، چه حالی داشتم؟ فقط خدا می دانست . هم زمان با پدر به

خانه رسیدم . زیر لب سلام داده و منتظر شدم تا با کلیدش در را باز کند .

– الآن می آئی عسل؟

پاسخش را نداده و وارد سالن شدم ، می خواستم به اتاقم بروم که به حرمت چشمان

نگران مادر بزرگ روی مبل نشسته و به آرامی گفتم : با مریم بودم .

پدر روبه رویم نشست و گفت : خیلی خسته شده ام ، امروز آگهی دادم تا یک منشی

جدید استخدام کنم آخر به تنهائی نمی توانم هم کارهایم را پیش ببرم و هم جواب تلفن ها

را بدهم .

بی اختیار گفتم : نیازی به کار کردن نیست ، تو مرد خوش شانسی هستی و می توانی

هر چه را که می خواهی برنده شوی .

با پریشانی به من خیره شد و گفت : منظورت چیست عسل؟

– قمار کن پدر ، حتما برنده می شوی .

صدایم از خشم و ناراحتی می لرزید و قادر نبودم در حضور مادر بزرگ حرفی نزنم ،

پدر بنیان این خانواده را از ریشه بر کنده بود . بلند شد و کنار پنجره ایستاد ، از پشت

می دیدم که حلقه های دود سیگار را بالا می فرستد ، دلم می خواست بر سرش فریاد

بزنم که به آرامی گفت : پس با مریم بودی، همه چیز را برایت تعریف کرد؟

– بله . حالا می دانم تو حتی برای ازدواج کردنت هم زحمتی نکشیدی ، دیگر چه چیزهایی را برنده شده ای ؟

فریاد کشید : تمامش کن عسل ، من فقط یکبار سر میز قمار نشستم .

مادر بزرگ ظرف میوه را روی میز گذشت و با بغضی قدیمی به ما نگاه کرد ، نمی دانستم به چه می اندیشد؟ چهره اش خسته تر از همیشه نشان می داد و در سکوت پدر را لعنت می کرد .

– آن روز بی هدف در خیابان ها رانندگی می کردم ، خسته و دل شکسته بودم . اصلا نمی دانم چگونه می راندم ؟ پاهایم بی اختیار در برابر یکی از سالن های قمار ترمز را فشردند و من برای اولین بار که آخرین بار هم شد ، رو به روی مردی قرار گرفتم که ادعا می کرد همه چیزش را در بازی پیش باخته و تنها چیزی که دارد دخترش مریم است . ما شروع به بازی کردیم و برد با من بود . خلاصه آن مرد به اجبار مرا به خانه اش برد و از من خواست که دخترش را با خودم ببرم ، در واقع می خواست از دست او خلاص بشود و این بهترین فرصت برایش بود . با دیدن مریم احساس کردم که زیاد هم بد نیست ، به هر حال او یک زن تحصیل کرده بود و اینکه می توانست مواظب تو و فواد باشد ، فکر کردم می توانم با گذشت زمان به او علاقه مند شوم .

– شاید هم می خواستی از مادر به خاطر ازدواجش انتقام بگیری !

پوزخندی زد و گفت : شاید ، تو که به تمام احساسات درونی من آگاه هستی ، به یقین این را هم می دانی که هرگز نتوانستم به مریم علاقه مند شوم .

اعتراف صادقانه ی او لبخند کم رنگی بر لبان مادر بزرگ نشاند .

– من و مریم پس از یک هفته آشنائی با هم ازدواج کردیم و برایم اصلا اهمیت نداشت که چگونه با هم آشنا شده ایم ، به هر حال هر ازدواجی باید به طریقی صورت می گرفت و این هم برای خودش شیوه ای خاص بود .

پیش از آنکه پدر از سالن خارج بشود ،گفت : اما به روح شهره قسم ، فقط همان یکبار بود و بس .

پدر رفت و من در آغوش مادر بزرگ گریستم ، نمی دانستم چرا آنقدر دلم برای مریم می سوخت ! ای کاش بر می گشت ، ای کاش پدر دلتنگش می شد . شاید این گونه مریم پدرم را می بخشید و او تاوانی پس نمی داد . آن زن دل شکسته خدائی داشت که دعاهایش را برآورده می کرد ، همان خدائی که دعای مرا برای رسیدن به غریبه ام برآورده کرده بود ، خدائی که هرگز مریم را تنها نمی گذاشت . شب پیش از خوابیدن به اتاق پدر رفته و گفتم: برو دنبال مریم ، تو همسرش هستی ، آخر او فقط تو را دارد .

پدر وانمود کرد که خوابیده و من به آرامی اتاقش را ترک کردم .

دو هفته ی دیگر تا شروع امتحانات پایان فصل باقی مانده بود و باید شاگردانم را آماده می ساختم ، با ذهنی خسته و پریشان تدریس را شروع کردم و برای بچه ها نمونه

سوالهائی را روی تابلوی سیاه نوشتم . وقتی بر گشتم بی اختیار نگاهم به انتهای کلاس افتاد ، فرناز از پنجره به بیرون خیره شده و در دنیایی دیگر پرسه می زد ، گوئی هیچ علاقه ای به حضور در کلاس نداشت . چیزی نگفته و پس از پایان کلاس به سرعت به

سوی خانه شتافتم . مادر بزرگ در حالی که ساک دستی طوسی رنگی را به دست گرفته بود ، در انتظار بازگشت من به سر می برد . پرسیدم : جائی می خواهی بروی مادر بزرگ؟

گونه ام را بوسید و گفت : وقت باز گشتن است عزیزم ، مواظب خودت و نادر باش ، مبادا تنهایش بگذاری .

ناباورانه نگاهش کردم ، به راستی می خواست ما را در آن شرایط تنها بگذارد ؟ آیا این چنین بی رحم شده بود ! نمی دانم از رفتن چه قصدی داشت ، شاید نمی توانست کار پدرم را ببخشد .

– چه کسی ناراحتت کرده مادر بزرگ؟

مرا در آغوش کشید و گفت : هیچ کس عزیزم . من قصد داشتم چند روز در کنار شما باشم که ماندم ، حالا زمان باز گشتن است ، دلم برای خانه ی کوچکم تنگ شده است .

دلم نمی خواست برود ، تحمل دوری اش را نداشتم اما او بی توجه به احساسم مرا از آغوش خویش بیرون کشید و گفت : برایم تلفن بزن عسل ، نگذار فکر کنم که فراموشم

کرده ای .

– هرگز چنین نمی شود ، قسم می خورم .

او رفت و من احساس کردم خانه بدون او کاملا خالی شده ، خیلی زود به حضورش عادت کرده بودم و واقعا با نبودنش احساس درماندگی می کردم . ساعتی بعد پدر وارد خانه شد و سراغ شور انگیز را از من گرفت .

شانه هایم را بالا انداخته و گفتم : رفت .

– رفت؟ به همین سادگی !

– بله . گمان می کنم رفت تا شما به یاد بیاورید که باید جای خالی کسی را در این خانه احساس کنید .

پدر نفس بلندی کشید که نشان از فرو دادن خشمش بود و در حالی که آب می نوشید ، گفت : کسی به او اجازه ی رفتن نداده که حالا برای بازگشتن اجازه بخواهد . خودش رفته ، خودش هم باید برگردد .

– پدر توقع داری خودش برگردد؟ شما خیال می کنی که مریم برده ات است! نه پدر او یک زن است ، با تمام احساسات زنانه .

روی صندلی چوبی نشست و گفت : او از من توقع دارد که تمام کارهایم را رها کرده و فقط جمله ی دوستت دارم را برایش دیکته کنم . مگر چنین چیزی می شود عسل؟

– بله . پدر می شود ، تا به حال امتحان نکرده ای؟ مریم در شرایط روحی خوبی به سر نمی برد . او خودش را بازنده ی زندگی با تو می داند .

– من ؟

– بله ، خودتان همه چیز را خوب می دانید .

– فراموش کن عسل ، از تو می خواهم دیگر راجع به این موضوع با من حرف نزنی .

پدر با گفتن این جمله به اتاقش رفت و در را محکم بر هم کوباند . به آشپزخانه رفته و با بی حوصلگی غذای ساده ای را برای آن شب آماده کردم ، اما پدر برای صرف

غذا از اتاقش خارج نشد و من نیز به اتاقم رفته و ترجیه دادم هم چون پدر گرسنه بخوابم .

امروز دوباره به صورتی کاملا ناخواسته به یاد آقای یگانه افتادم ، وقتی که با سایر دبیرها در دفتر نشسته بودیم ، یکی از خانم ها گفت : حتما برای آقای یگانه اتفاق مهمی افتاده که این همه مدت دبیرستان را رها کرده است ، چنین چیزی پیش از این سابقه نداشته .

دبیر دیگری گفت: شاید هم بالآخره این مرد مغرور و ثروتمند دختر رویاهایش را پیدا کرده و تن به ازدواج داده است .

خانم تیموری گفت : در این صورت باید به آن دختر خوشبخت غبطه بخوریم .

حرف های آن ها قلب مرا نشانه گرفت و بی آنکه بخواهم خشم و ناراحتی وجودم را لبریز کرد . از جای برخاسته و پیش از همه دفتر را ترک کردم ، اگر واقعا آقای

یگانه ازدواج کرده بود ، من چه می کردم؟ نمی توانستم به خویش دروغ بگویم که این موضوع برایم مهم نیست . برای دقیقه ای احساس کردم که زندگی ام با ازدواج او پایان می پذیرد و برای همیشه تدریس را رها خواهم کرد . این افکار مرا غافل گیر کرده بود ، به یقین دوستش داشته و تحمل از دست دادنش را نداشتم ، پس در تمام این مدت به خویش دروغ گفته بودم .

در کلاس هم نتوانستم آرامش خویش را باز یابم چرا که در هنگام ورود به آن شنیدم که یکی از دخترها گفت : خدا کند که آقای یگانه را سر جلسه ی امتحان ببینم ، نکند دیگر هرگز باز نگردد !

طنین اندوهناک او مرا نگران تر از پیش کرد و از اینکه می دیدم او توجه تمام دخترها و دبیران جوان را به خویش معطوف کرده ، از حسادتی دخترانه لبریز شده و تلاش کردم تا ذهنم را ازفکر کردن به او منحرف سازم ، اما تا آخر شب موفق نشدم .

امروز روز دوم امتحانات است و من به عنوان مراقب وظیفه دارم که در انتهای راهرو بایستم ، در حالی که بیش تر شاگردان در انتظار ورود آقای یگانه به سر می بردند . اگر روزبرگزاری امتحان شمیی سر جلسه حاضر نمی شد به یقین دیگر هیچ کدام از ما هرگز او را نمی دیدیم . با دقایقی تاخیر وارد راهرو شد ، به آرامی پاسخ سوال شاگردانش را داده و به سوی من پیش می آمد . صورت رنگ پریده و چشمان گود رفته اش به من فهماند که او روزهای خوبی را پشت سر نگذاشته است . به دادن یک سلام کوتاه اکتفا کرده و مرا در دنیایی از تردید و پریشانی رها کرد ، پیش از آنکه

از من فاصله بگیرد ، به آرامی گفتم : این یک ماه اتفاقی افتاده بود که نتوانستید به تدریس بپردازید؟

– تظاهر نکن که برایت اهمیت دارد .

بی شک صدایش از خشم بود که این چنین می لرزید ، شاید توقع داشت من هم به دیدارش رفته و سراغش را می گرفتم . بی اختیار بغض کرده و دلم می خواست فرسنگ ها از خودم و افکارم دور شوم ، آخر این مرد مغرو و متکبر چه داشت که مرا بی قرار می کرد ؟ مگر می شد بدون اینکه عشق و دوست داشتنی وجود داشته باشد ، این چنین وابستگی به وجود بیاید، نام این احساس را چه می گذاشتم !

خانم تیموری با بلند گو اعلام کرد که برگه های امتحان را در میان دانش آموزان پخش کنید . در حالیکه بر گه ها را روی میز های کوچک می گذاشتم تلاش می نمودم نگاهم با آن نگاه کینه توز و خسته تلاقی نکند . پس از پایان جلسه می خواستم از دبیرستان خارج شوم که متوجه ی آقای یگانه شدم که در اتومبیل سپید رنگش منتظر من بود . در را باز کرده و گفت : خواهش می کنم سوار شو عسل .

صندلی عقب نشسته و منتظر شدم تا آنچه را که می خواهد بر زبان بیاورد . دقیقه ای بعد در حالی که تلاش می کرد کلمات را آرام و شمرده ادا کند ،گفت : گوش کن عسل من عاشق تو هستم ، خودت این را می دانی . بعد از آن قرار ملاقات در رستوران

تصمیم گرفتم همه چیز را فراموش شده بدانم ، برای همین یک ماه مرخصی گرفته و خودم را در اتاقم حبس کردم.، پدرو مادرم نگران شده بودند چون نمی دانستند بر من چه می گذرد! نمی دانستند درون من از تو پر شده و من از خودم خالی شده ام . این مشکل دیروز و امروز نیست عسل ، مشکل از روزی شروع شد که تو در کلاس من پیدا شدی ، با چشمان و نگاه هائی که از هر گونه توجه به من تهی بودند . نخست دلم می خواست تو را به خاطر آن همه بی تفاوتی ات تنبیه کنم ، چون از دوران کودکی تا آن روز هیچ کس چون تو به من بی توجه نبود .گمان می کردم آنقدر زیبا هستم و درموقعیت خوبی به سر می برم که هیچ کس نتواند در برابرم تاب آورده و مقاومت کند ، اما این تو بودی که مرا به خاطر تمام لحظه هایی که به تو اندیشیده بودم تنبیه کردی و من از میان رفتم هنگامی که شنیدم ازدواج کرده ای . فرو ریختم و هرگز کسی این فرو ریختن را ندید . من می خواستم جای کوچکی در قلب تو داشته باشم اما نشد هرگز نشد ، حتی حالا که پس از سال ها تو را می بینم و تو در قید و بند هیچ مردی نیستی . اما بی انصاف من فقط به خاطر تو تا به حال ازدواج نکرده ام .

او سکوت کرد و با کف دست اشک چشمانش را زدود . باور نمی کردم که روزی گریستن آقای یگانه را با چشم ببینم ، من او را به زانو در آورده بودم و این باور کردنی نبود. ماشین را نگه داشت تا پیاده بشوم ، می خواستم در ماشین را ببندم که شنیدم گفت: با من زندگی می کنی عسل؟ بهترین زندگی را برایت می سازم ، قسم می خورم .

از نگاه خیره ی من لبخند گرمی بر لبانش نقش بست . وارد خانه شده و لیوانی آب نوشیدم. خوشبختانه پدر هنوز نیامده بود ومن فرصت داشتم در سکوت به آخرین جمله

ای که شنیده بودم فکر کنم ، او به شدت مرا تحت تاثیر قرار داده بود و به خویش می گفتم " عسل این برای اولین بار است که مردی فقط متعلق به توست . چه اهمیتی دارد که دوستش داری یا نه! " وقتی به یاد روزهایی افتادم که بی قرار دیدنش شده بودم ، زیر لب گفتم : خوب ، خیلی هم بد نیست .

پدر باز گشت و برایش فنجان قهوه ای برده و روبه رویش نشستم . از نگاه پریشان من متوجه شد که می خواهم چیزی بگویم اما من سکوت کرده و منتظر شدم تا او سوال کند، اما او هم هیچ حرفی نزد . نمی دانم چرا آنقدر چهره اش خسته و در هم ریخته بود ! شاید هنوز هم کینه ی حرف های مرا در سینه داشت . درست حدس زده بودم ، چرا که گفت : تو نباید در حضور شور انگیز آن حرف ها را می زدی ، تو کی می خواهی بزرگ شوی عسل؟

نمی دانم چرا پس از گذشت چند روز تازه پدر به یاد سرزنش کردن افتاده بود! زیر لب گفتم: من عصبانی بودم ، کارهائی که می کنی همیشه مرا غافل گیر می کند . تو برای احساسات مادر و مریم ارزشی قائل نبودی ، در واقع مادر یا مریم برایت تفاوتی نمی کند ، در هر حال یک مرد شکست خورده هستی ، می دانی چرا؟

در حالی که با شگفتی نگاهم می کرد ، گفتم : چون فقط به پنجاه در صد موضوع اهمیت می دهی .

لبخند بی رنگی زد و گفت : آفرین دختر من . این من بودم که تو را تشویق کردم که به درست ادامه بدهی و در زندگی ات پیشرفت کنی، حالا می خواهی به من بگوئی که من نمی فهمم؟ باشد اشکالی ندارد فقط این را بدان که برای من فقط من است که اهمیت دارد نه دیگری ، من نمی توانم پنجاه درصد اصلی یعنی خودم را نادیده بگیرم .

– پس در این صورت شما یک انسان مغرور هستید که هرگز در زندگی اش خوشبخت نمی شود .

– آخ! خدای من . چه کسی هم از خوشبختی حرف می زند ! احمقانه است عسل ، وقتی این گونه با من حرف می زنی خیلی مضحک می شوی ، دیگر چیزی نگو ، باشد؟

حرف های پدر قلب مرا شکست و به یقین خودش هم نفهمید که آن جمله ی کوچک چه قیامتی در وجودم بر پا کرد . به اتاقم رفته و به بغضی که داشت خفه ام می کرد اجازه ی شکستن دادم ، چرا من انسان خوشبختی نبودم و هر تصمیمی که می گرفتم بر اندوه وجودم می افزود؟ ساعتی بعد پدر وارد اتاقم شد و گفت : برای شام ، غذائی آماده کن .

سرم را از درون بالش خیسم بیرون کشیده و گفتم : حوصله ندارم پدر .

– این گونه نمی شود باید دوباره به فکر آوردن یک پرستار باشم .

او از اتاقم خارج شد و من به یاد مرجان افتادم ، نمی دانم چرا دیگر هرگز به دیدنم نیامد !

امروز صبح پیش از آنکه به دبیرستان بروم پدر را دیدم که در انتظارم نشسته بود ، با دیدن من گفت : عسل اگر می خواهی از خانم بهرامی در خواست کن که برای کار به خانه ی ما بیاید شماره اش را در دفتر تلفن نوشته ام .

حتما همین کار را می کنم پدر ، اما آیا آوردن او به این بدین معناست که دیگر نمی خواهی مریم بازگردد؟

– مریم دیگر برای من وجود ندارد ، دیروز صبح درخواست طلاقش به دستم رسید.

با گفتن این جمله از خانه خارج شد و من عجب صبح زیبائی را آغاز کرده بودم! مریم با تصمیمی که گرفته بود تمام افکارم را مشوش کرده و تازه در دبیرستان با دیدن آقای یگانه به خاطر آوردم که باید به او پاسخ قطعی بدهم . او در آن کت و شلوار تیره رنگ توجه همگان را به خویش جلب کرده بود و یقین داشتم که می دانست چه پاسخی می دهم که این چنین خرسند به نظر می رسید .

– سلام عسل ، تمام دیشب نخوابیدم .

– چرا؟

ابروهایش را در هم کشید و گفت: فکر می کردم همه چیز تمام شده ، نکند احمقانه فکر می کردم؟

پوزخندی زده و چیزی نگفتم ، دوست داشتم او را در تردید رها کنم . وارد سالن

امتحانات شدم ، دلم می خواست تمام دانش آموزانم موفق بشوند ، سوال ها را به سادگی طرح کرده بودم و این همان چیزی بود که در دوارن تحصیل آرزویش را داشتم .

فرناز به تمام سوال ها پاسخ داده بود ، اما از جای بر نمی خواست ، انگار بیش از هر چیز حواسش به آقای یگانه و من جلب شده بود . پس از پایان جلسه او مرا تا خانه همراهی کرد و گفت : به آقای نیایش بگو که من و خانواده ام فردا به دیدنش می آییم .

چیزی نگفته و وارد خانه شدم ، شماره ی مرجان را گرفتم اما کسی گوشی را بر نداشت . پدر آن شب خیلی دیر آمد و من مجبور شدم تا نمیه های شب بیدار بمانم ، وقتی می خواست به آرامی وارد اتاقش بشود ، چراغ را روشن کرده و پرسیدم : کجا بودی؟

– باید به تو بگویم!

– نه نگو . اما این رفتار ها مرا خیلی نگران می کند .

– نگران نباش عسل ، فردا می فهمی . چرا بیدار مانده بودی؟

– می خواستم بگویم فردا خانواده ی آقای یگانه به این جا می آیند ، کمی زود تر بیا، باشد؟

– خیلی خوب می خواهم بخوابم ، شب به خیر .

– یک چیز دیگر هم هست پدر با مرجان تماس گرفتم ولی کسی جواب نداد .

چهره ی پدر پریشان شد و دستی به موهای جو گندمی اش کشید . به اتاقم رفته و در را بستم ، در حالی که از شدت نگرانی تا صبح نتوانستم بخوابم .

خوشحالم که امروز جمعه است و می توانم کمی به کارهای خانه رسیدگی کنم ، هنگام ظهر با شنیدن زنگ در دچار تردید شده و در را گشودم ، مرجان بود با یک چمدان قرمز رنگ . مرا در آغوش کشید و گریست . نمی دانستم چه بگویم؟ او از کجا فهمیده بود که من با او تماس گرفته و کارش دارم ! خودم را از آغوشش بیرون کشیدم که پدر وارد سالن شد و گفت: سلام مرجان خیلی خوش آمدی .

اندوه گذشته در چهره ی پدر دیده نمی شد و این مرا پریشان تر می کرد . آخ! خدای من . قلبم خبر از حادثه ی بدی می داد که نمی توانستم درکش کنم . مرجان روی مبل نشست و این من بودم که مجبور به پذیرائی از او شدم . پدرکنارش نشست و گفت : راستش من هنوز وقت نکردم چیزی به عسل بگویم چون کمی بهانه جوشده ، می شناسی اش که؟

احساس کردم زانوهایم تحمل وزن بدنم را ندارند ، روی مبل نشسته و به آن دو خیره شدم . مرجان سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره گشت . در نگاه او هم هیچ اندوهی دیده نمی شد ، گویا فقط من بودم که از شدت غم و خشم می لرزیدم .

مرجان زیر لب گفت : راستش عسل من و نادر...

– نادر؟

– بله عزیزم من و نادر با هم ازدواج کردیم ، همین دیشب...

آخ! خدای من. دیگر چیزی نمی شنیدم حالت تهوع داشتم و انگار در سرم می کوبیدند ، دلم می خواست از شدت غم بمیرم . چشمانم را بستم ، شک نداشتم که می میرم اما نشد . من هنوز زنده بودم و کلماتی را به صورت گنگ و مبهم می شنیدم . قلبی که له شده بود اما باز هم می تپید! آخ ! لعنت بر من...لعنت بر پدر... لعنت برعشق... لعنت براحساس... لعنت بر زندگی ولعنت بر تمام جمعه های سرد زندگی ام .

– چه زیر لب می گوئی عسل؟

پدر با خشم از من خواست که به اتاقم بروم و من به اتاق خویش رفته و در را آن چنان بر هم کوبیدم که کمی از گچ دیوار فرو ریخت و من آنقدر گریستم که قادر نبودم چشمانم را به راحتی باز کنم . مرجان با لباس آراسته ی صورتی رنگی وارد اتاقم شد، در حالی که موهای سیاه و بلندش روی شانه های عریانش را پوشانده بود ، کنار تختم نشست ، چشمانم را بستم . دستانم را به گرمی فشرد و من بدون اینکه چشمانم را باز کنم منتظر شدم تا اتاقم را ترک کند .

– عزیزم می دانم در مورد من چه فکری می کنی ، اما من زن بدبختی هستم و پیشنهاد پدرت می توانست زندگی ام را تغییر بدهد ، او به من گفت که مریم ترکش کرده و گفت که به خاطر علاقه ای که عسل به تو دارد ، می توانی بهترین گزینه ی ازدواج من باشی .

آخ !خدای من . چرا از اتاقم بیرون نمی رفت؟ دیگر پدر با تمام احساسات بی شرمانه اش برای من مرده بود . وقتی از اتاقم خارج شد نفسی به آسودگی کشیده و ملافه را تا

کنار موهایم بالا کشیدم .

– بیدار شو عسل ، مهمان هایت رسیده اند .

این صدای پدر بود که با صدای احوال پرسی مهمانان و مرجان در هم آمیخته بود و من فقط دلم می خواست بمیرم . پدر حتی فرصت نداد تا من ازدواج کرده و از خانه اش بروم . دلم برای مریم می سوخت ...دلم برای خودم می سوخت ...حتی دلم برای مرجان هم می سوخت .

کسی ملافه را از روی صورتم بر کشید ، چشمانم را گشودم ، آخ! خدای من . آقای یگانه بود که آراسته و ادکلن زده بالای سرم ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد .

– عسل من از تو اجازه گرفته بودم ، مگر نه ؟

می دانستم چه منظوری دارد ، من به او و خانواده اش ناخواسته توهین کرده بودم .

بغض فرصت هر حرفی را از من گرفت و من به سختی از جای بر خواسته و زیر لب گفتم : شما بروید الآن می آیم .

او رفت و من کنار آیینه ایستادم ، چهره ام آن چنان در هم ریخته و سرخ شده بود که بغضم دوباره شکست و گفتم : چه اهمیتی دارد؟ می روم .

دستی به موهای شانه نشده ام کشیده و حتی فرصت نکردم لباس مناسبی بپوشم . وارد سالن شده و آن ها به احترام من بر خواستند . آقای یگانه یک اشراف زاده ی واقعی

بود ، این را با اولین نگاه به پدر و مادرش به صراحت در یافتم . مرجان آن چنان سخن می گفت که گویا سال هاست همسر پدرم است .

– من و نادر از آشنائی با چنین خانواده ی افتخار می کنیم .

از نگاه مادر او دریافتم که خشمگین است و به سختی فضا را تحمل می کند . آقای یگانه ی بزرگ لبخند گرمی بر لب آورد و گفت: تو ارزش آن را داری که مهیار سال ها در انتظارت بماند .

چقدر به شنیدن چنین جمله ای نیاز داشتم ، پس از دقیقه ای پدر با صدای بلند رضایت خود را اعلام کرده و مرجان هم با او به موافقت پرداخت . ظاهرا حرفی برای گفتن باقی نمانده بود . آیا به راستی می توانستم با مهیارخوشبخت بشوم؟ آیا می توانستم از این ازدواج صرف نظر کرده و دوباره با پدر در آن خانه زندگی کنم؟ احساس کردم که در هر دو حال شرایط خوبی نخواهم داشت . آقای یگانه بزرگ گفت : بهتر است جشن ازدواج این دو را آخر همین هفته در باغ بزرگ ما برگزار کنیم .

ظاهرا هیچ کس مخالفتی نکرد ، نمی دانستم چه بگویم ؟ چشمانم می سوختند و هنوز حالت تهوع داشتم .

– چرا با این عجله؟

این صدای او بود که مرا به فکر فرو برد . پدر با لحن سردی گفت: همین حالا هم برای این دو خیلی دیر شده است ، گمان می کنم این اتفاق باید سال ها پیش رخ می داد .

نگاهم با نگاه مادر او پیوند خورد نمی توانستم بفهمم چه احساسی دارد فقط هرچه بود

حس خوبی نبود .

پدر ادامه داد: بهتر است آن دو با هم صحبت کنند .

آن ها به حیاط رفته و ما با هم تنها شدیم . به یقین برای آقای یگانه فرصت خوبی بود تا دلیل این همه اندوه را بداند . خیره نگاهم کرد و با خشم گفت: اگر مخالف هستی چرا چیزی نمی گوئی عسل؟

دلم می خواست بگویم پدر برایم چاره ای جز ازدواج باقی نگذاشته است اما سکوت کرده و چیزی نگفتم . در واقع همه چیز تمام شده بود و گفتن هر حرفی شرایط را بدتر می کرد .

– آن زن ، مادرت که نیست ، هست؟

پوزخندی زده و گفتم : همسر جدید پدرم است فراموش نکن پیش از رفتن به او تبریک بگوئی .

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: به گمانم این اولین بار نیست که پدرت تجدید فراش می کند .

در دل گفتم به یقین آخرین بار هم نخواهد بود .

– می توانم سوالی بپرسم عسل؟

سرم را به نشانه ی تایید پایین آوردم ، به عمق چشمانم خیره شد و گفت : چرا امروز

آنقدر آشفته هستی؟ هرگز این گونه ندیده بودمت ، گمان می کردم طور دیگری از ما استقبال کنی اما ... نکند حضور ما این چنین پریشانت کرده است؟

این سوال او مرا به فکر فرو برد ، آیا دلیل تمام پریشانی من ازدواج پدر بود ؟ شاید آقای یگانه نیز در این پریشانی نقشی داشت ! بی شک در آن لحظات سهم بیش تر به حضور و او خانواده اش تعلق می گرفت .

– نمی خواهی پاسخ مرا بدهی؟ خیلی خوب می توانم حدس بزنم ، شاید تو هنوز هم تصمیمت را نگرفته ای . می خواهی زمان بیش تری برای آشنائی داشته باشی؟

لبخند بی رنگی صورتم را پوشاند و گفتم: می پذیری؟

– البته هر زمان که تو بخواهی ، فقط در این میان کمی هم من و خانواده ام را در نظر بگیر ، آخر همان طور که دیدی شرایط جسمی پدرم اصلا خوب نیست .

– ممنونم آقای یگانه .

ابروهایش را در هم کشید و گفت : بهتر است فقط در مدرسه مرا این گونه صدا بزنی ، باشد؟

از تصور اینکه او را مهیار صدا بزنم ، خندیدم و او هم خندید . پدر وارد اتاق شد و گفت: همه چیز روبه راه است عسل؟

– بله پدر .

از مهیار خواستم تا خود به پدر و مادرش بگوید که مراسم ازدواج تا چند ماه دیگر صورت نمی گیرد و او هم پذیرفت . وقتی که آن ها خانه را ترک کردند به سرعت به

سوی اتاقم رفته و روی تخت دراز کشیدم ، تنها چیزی که در آن لحظات مرا آرام می کرد این اندیشه بود که تا مدت ها هیچ اتفاق مهمی نمی افتد و من فرصت دارم که تمام فکرهایم را کرده و در صورتی که با مهیار به تفاهم نرسیدم همه چیز را بر هم بزنم . نمی دانم اگر امید زنده بود مرا می بخشید یا نه؟ اصلا نمی دانم من صاحب چنین

قدرتی هستم که به جای عشق جاودانه ی امید ، عشق مهیار را در قلبم جایگزین کنم ! مگر می شد ، مگر می توانستم آن دو را با هم قیاس کنم؟ آخ ! خدای من . اگر امید زنده بود و امروز مرا در حال گفتگو با مهیار می دید چه حالی به او دست می داد ! اگر چه در گذشته یکبار شاهد آن بود ، اما آن زمان هیچ چیز در دست من نبود و حال نمی توانستم خویش را ببخشم . در این افکار بودم که پدر وارد اتاق شد و آباجور کوچک را روشن کرد .

– باید با تو حرف بزنم عسل .

– الآن ؟ من خیلی خسته هستم .

– می دانم ولی..

ملافه را روی سرم کشیده و در دل آرزو کردم پدر هر چه زودتر اتاق را ترک کند اما او کنار تختم نشست و با دست صورتش را پوشاند . خیلی دلم می خواست به پدر بگویم که این بار چگونه همسرش را به دست آورده است ؟ اما سکوت کرده و به

آرامی نفس کشیدم .

– من نیز همانند تو در تمام این سال ها او را ندیده بودم تا روزی که برای استخدام منشی آگهی دادم ، آن روز دختران زیادی به شرکت من آمدند و رفتند و در میان آن ها دیدن دو چشم آشنا مرا بر آن داشت که بپذیرمش . چهره اش آنقدر خسته نشان می داد که از او دعوت کردم تا شام را با هم صرف کنیم . خیلی نگران تو و فواد بود ، وقتی فهمید برادر کوچکت مرده ساعتی تمام برای فواد کوچک ما گریست و پس از آن از تمام سختی هائی گفت که در این چند سال کشیده بود . من به شدت تحت تاثیر تنهائی و اندوه زندگی اش قرار گرفتم . او منشی من شد و درست در روزهائی که مریم ترکم کرده بود و دلتنگی وجودم را له می کرد ، از مرجان خواستم که شریک زندگی ام بشود و او هم پذیرفت .

بدون اینکه ملافه را پایین بکشم ، گفتم : خوب که چه پدر؟ دلیلی وجود ندارد که تو بخواهی مرا قانع کنی .

– البته . ولی دلم می خواست بدانی این بار قمار و خودخواهی وجود نداشت . او به میل خویش پذیرفت ، بدون هیچ اجباری .

پوزخندی زده و گفتم : این بار تو او را مجبور نکردی این زندگی سختش بود که مجبورش کرد .

پدر نفس عمیقی کشید و در حالی که طنین صدایش از خشم می لرزید ، گفت: به هر حال از تو می خواهم او را به چشم یک خدمتکار نگاه نکنی ، وقت آن رسیده که این

زندگی به او هم لبخند بزند .

پدر اتاق را ترک کرد و مرا در خیالاتی در هم و برهم تنها گذاشت .

وقتی می خواستم از خانه خارج بشوم متوجه شدم که مهیار در اتومبیلش انتظار مرا

می کشد سوار شده و سلام کوتاهی دادم .

– دیشب در خانه ی ما قیامتی بر پا بود عسل .

– به خاطر من؟

لبخند گرم و زیبائی زد و گفت : پدر شیفته ی متانت و سادگی تو شده بود از این که

بدون آرایش کردن و پوشیدن لباس های فاخر با آن ها روبه رو شده بودی ، احساس

رضایت خاصی داشت ، آخر می دانی او آن قدر دخترهای رنگین دیده بود که باور

نمی کرد هنوز هم کسی چون تو بتواند در مهمانی های خانوادگی ما حضور داشته باشد

، پدر بی صبرانه در انتظار گرفتن جشن ازدواج ما به سر می برد .

– بله ، پدر شما واقعا قابل ستایش بود اما من از نگاه های....

حرفم را قطع کرد و گفت: نگران مادرم نباش ، او هم با این موضوع کنار خواهد آمد .

از حرف هایش متوجه شدم که مادرش با این ازدواج موافق نیست و من درست حدس

زده بودم . آخ! خدای من. آنقدر احساس ضعف و ناتوانی می کردم که به یقین با

تلنگری کوچک در هم می شکستم . او کمی پایین تر از دبیرستان نگه داشت و گفت :

معذرت می خواهم عسل بهتر است تا مدتی کسی متوجه ی این موضوع نشود خودت که می دانی...

آخ ! این همان تلنگری بود که مرا در هم شکست . به سختی آن چند قدم را پیموده و وارد دفتر دبیرستان شدم .

– خانم نیایش ، اتفاقی افتاده؟

به چشمان خانم تیموری خیره شده و قطره ای اشک از چشمانم فرو چکید . از تصور اینکه این بار هم ناگزیر باشم با هراس و نگرانی ازدواج کرده و پس از آن متوجه بشوم که دومی بوده ام ، قلبم در هم فشرده شد .

– آقای سعیدی لیوانی آب بیاور.

آب را لاجرعه سر کشیده و سرم را به دیوار تکیه دادم . مهیار وارد دفتر شد و تظاهر کرد که مرا ندیده است . آن روز نتوانستم به عنوان مراقب سر جلسه حاضر باشم و عجیب اینکه او حتی برای لحظه ای به سراغم نیامد . به خویش قول دادم که وقتی بیرون دبیرستان دیدمش به او بگویم که موضوع نامزدی را تمام شده بداند . در انتهای خیابان منتظرم بود ، سوار نشدم ، پیاده به سویم آمد و گفت : من که به تو گفته بودم عزیزم .

– با من حرف نزنید آقای مهیار ، گمان کنید این جا هم دختران جوان و زیبا مواظب شما هستند تا مبادا با من حرف بزنید ، نمی ترسید کسی شما را با من ببیند؟

– این حرف های احمقانه چیست که تو می گوئی؟

– بروید تا مجبور نباشید به این حرف های احمقانه گوش بدهید .

بر سرعت قدم هایم افزودم در حالی که تمام وجودم از خشم می لرزید .

– خودت می دانی که فرناز...

فریاد زدم : لعنت بر فرناز و فاخته ، مگر چه چیزی بین شما وجود دارد که این چنین از آن می ترسید؟

به داخل اتومبیلش باز گشت و گفت : تو حالا خیلی عصبی هستی ، شب تماس می گیرم .

او رفت و مرا در دنیایی از سوالات بی پاسخ تنها رها کرد . مرجان در را به رویم گشود و من با دادن سلام کوتاهی از کنارش گذشتم . به دنبالم آمد و گفت: عسل از دیروز تا به حال فرصت نشده با تو حرفی بزنم .

پوزخند تلخی زدم .

– من مجبور شدم با پدرت ازدواج کنم .

روبه رویش ایستاده و گفتم : چه کسی تو را مجبور کرد ، فقط نگو پدرم که باور نمی کنم .

قطرات اشک صورتش را پوشاندند و گفت : چقدر زیبا شده ای عسل ، آخرین باری که دیدمت آنقدر زیبا نبودی ، شگفت انگیز است !

نمی دانم چرا تمجید او مرا خوشحال نکرد؟ به یقین روزهائی که غریبه ام مرا می دید

من زیبائی امروز را نداشتم و این بودکه برایم اهمیت داشت .

– برای مادرت و فواد خیلی متاسفم ، شنیده ام که همسرت نیز...

آخ ! خدای من . عجب بغضی در سینه داشتم : بله درست شنیده ای .

به سرعت از کنارش گذشته و وارد اتاق شدم . ساعتی بعد تلفن زنگ زد و مخاطبم

کسی نبود جز مهیار .

– از دست من عصبانی هستی عسل؟

پاسخی ندادم ، ادامه داد : من می ترسم فاخته همه چیز را بفهمد و برای تو مشکلی به

وجود بیاورد .

– برای من یا شما؟

– منظورت چیست عسل؟

با طنینی که از شدت خشم می لرزید گفتم : یقین دارم از همه چیز بی خبرم ، علاقه ی

فاخته به شما کاملا یک طرفه بود ؟

خندید و گفت : البته عزیزم نکند خیال می کنی من هم دوستش داشتم؟ اگر چنین بود که

می توانستم به سادگی او را به دست بیاورم . من او را از خویش راندم چرا که از

دخترهائی چنین بیزارم .

– فاخته ازدواج کرده و در این صورت اگر بداند که ما قصد ازدواج داریم چه کار

خواهد کرد؟

نفس عمیقی کشید و گفت : من تو را خوشبخت می کنم عسل ، به من اعتماد داشته باش و فقط کمی فرصت بده .

بدون خداحافظی کردن گوشی را گذاشته و روی تختم دراز کشیدم . چیزی در وجودم فریاد می کشید که تو با او هم خوشبخت نخواهی شد . دلم می خواست برای رهائی از پدر و تصمیات او به مهیار پناه ببرم ، اما چگونه می توانستم از مهیار بگریزم؟ دوباره تلفن زنگ زد یقین داشتم که مهیار است .

– به حرف هایم گوش بده عزیز من ، راستش را بخواهی مشکل فقط فاخته نیست .

نفس عمیقی کشیده و ادامه داد : چگونه بگویم که حمل بر خودخواهی ام نکنی؟ فاخته فقط یکی از دخترهایی بود که تو می شناسی ، درواقع بیش تر شاگردان من...

دلم نمی خواست جمله اش را تمام کند . اصلا چرا باید همه ی دختران کلاس شیفته ی چنین مردی می شدند ، شاید عده ای هم او را به خاطر ثروتش می خواستند . بغضم شکست و گفتم : پس قرار است این بار همسر مردی بشوم که به جای یک محبوب کینه و بغض صدها دختر جوان بدرقه ی راه من باشد؟ پیش از تو یک مرد زندگی ام را از من گرفت و حالا...

– اشتباه نکن عسل ، نمی توانی این دو مسئله را با هم مقایسه کنی . من هیچ تعهدی به کسی ندادم که بخواهم پایبند آن باشم ، قسم می خورم که تو اولین دختری هستی که به

او عشق ورزیده و پیشنهاد ازدواج دادم . من از حسادت دیگران نسبت به تو می ترسم ، نمی خواهم هیچ کس حتی با نگاهش به تو آسیبی برساند .

آن چنان صداقتی در طنین صدایش بود که توانست آرامش از دست رفته را به من باز گرداند، به آرامی گفتم : پس حداقل بگو این بازی تا چه زمانی ادامه پیدا خواهد کرد؟

– فقط تا زمانی که ازدواج کنیم ، قول می دهم عسل .

لبخندی بر لبم آمد و از این که آنقدر مورد توجه او بودم حس غرور لبریزم کرد .

احساس عجیبی دارم یکباردر هفده سالگی قلبم برایم تصمیم گرفت و این بار قلبم را کنار گذاشته و این عقل است که عنان زندگی ام را در دست گرفته است . امشب که خاطراتم را می نویسم نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارم است و نمی دانم روزی از این که حرف های مهیار را پذیرفته ام خویش را لعنت می کنم یا نه؟ در خانه ماندن یعنی تحمل کردن تمام رفتارهای پدر و پذیرفتن عقایدی که شاید فقط برای پدر معنا و مفهوم درستی داشتند ، ازدواج با مهیار به من این فرصت را می داد تا انتخاب بدون احساس را تجربه کنم در حالی که همانند دیگر انسان های این کره ی خاکی چیزی از آینده ام نمی دانم .

امروز آخرین روز جلسه ی امتحانات است و من دیگر به بی تفاوتی های مهیار در مدرسه عادت کرده ام . در دفتر نشسته و ورقه های تصحیح شده را به خانم تیموری تحویل می دادم و او در حالی که نمره ها را وارد لیست می کرد ، تمام حواسش به من بود .

– خانم نیایش می توانم سوالی بپرسم ؟

آخ! خدای من . نکند در ارتباط با مهیار باشد ، با تردید گفتم : خواهش می کنم بفرمائید .

– شما در این دبیرستان تحصیل کرده اید؟

نفس عمیقی کشیده و گفتم : فقط چند ماه ، بعد از آن به یک دبیرستان شبانه روزی رفتم .

– آخر دیروز که پرونده ها را مرتب می کردم اسم شما را در بین دانش آموزان این دبیرستان دیدم .

با ورود یکی از دبیرها دیگر ادامه نداده و من به سرعت از دفتر خارج شدم ، دلم نمی خواست دلیل رفتنم را برای او توضیح بدهم . به هر حال هیچ چیز خوبی در گذشته ام وجود نداشت که در رابطه ی با آن حرف بزنم . مهیار مرا تا کنار خانه رساند و من وارد سالن شدم ، مرجان به پیشواز ما آمد و گفت: من می روم قهوه بیاورم .

او روی مبل راحتی نشست و گفت : تا یک هفته تعطیل هستیم و بهتر است به خوبی از این تعطیلات استفاده کنیم .

روبه رویش نشسته و گفتم : من منظور شما را نمی فهمم!

– راستش عسل پدر من شرایط جسمی خوبی ندارد ، در واقع او نگران این موضوع است که نتواند در مراسم ازدواج شرکت کند .

– خوب ؟

در حالی که طنین صدایش از غم می لرزید ، ادامه داد : خوب او می خواهد از این تعطیلات استفاده کرده و آخر همین هفته مراسم را برگزار کنیم .

با خشم از جای بر خواستم ، در حالی که دلم از تمام دنیا گرفته بود و بغضی داشت خفه ام می کرد . من از حرف های مهیار چیزی نمی فهمیدم و نمی خواستم بفهمم .

– قسم می خورم عسل ، قلب پدرم را نشکن . تو می توانی نپذیری ، اما بدان این خواسته ی مردی است که به زودی از میان ما خواهد رفت .

پدر مهیار را دوست داشتم ، نگاهش مرا آرام می کرد و احساس می کردم او تنها تکیه گاه من در زندگی آینده ام خواهد بود ، در حالی که فکر می کردم هیچ قدرتی نخواهد توانست مرا به پذیرفتن چنین حقیقت سردی وادار کند ، قطرات اشکی که بر روی گونه ی مهیار می لغزیدند و اندوه نگاهش این باور را بر وجود غمگینم تحمیل کرد .

نفس عمیقی کشیده و گفتم : که این طور ، برای همین به سادگی پیشنهاد مرا برای به تاخیر انداختن جشن پذیرفتی؟

– نه . عسل باور کن ، من خواسته ی تو را با آن دو در میان گذاشتم . مادر پذیرفت اما پدر گفت که احساس کرده به زودی می میرد و مرگ امانش نخواهد داد . البته پزشکش نیز همین را می گوید ، آخر می دانی عسل پدرم بیماری خونی دارد که قابل درمان نیست . ما برای مداوای او به همه ی کشورهایی که پزشکش توصیه کرده بود ، رفتیم اما متاسفانه آن ها فقط توانستند با دوره های سخت درمان مرگ او را به تاخیر

بیندازند .

به جای مهیار این من بودم که با صدای بلند می گریستم ، نمی دانم دلیل اشک هایم به خاطر ازدواجی بود که باید با آن سرعت صورت می گرفت یا از دست دادن کسی چون آقای یگانه ی بزرگ ، با این که فقط یکبار او را دیده بودم اما محبتش در قلبم نشسته بود چرا که مهربانی در نگاهش فریاد می کرد . سرنوشت هر کسی که در قلبم جای باز می نمود با مرگ رقم می خورد و این من بودم که سختی روزهای از دست دادن را با جسمی خسته و در هم شکسته بر دوش می کشیدم .

– قبول می کنی عسل؟

دیگر چه باید می گفتم ؟ چاره ای جز پذیرفتن وجود نداشت .

مرجان با سینی قهوه وارد شد و کنار من نشست . مهیار تمام آنچه را که برای من گفته بود برای مرجان نیز بازگو کرد و گفت : من از شما و آقای نیایش می خواهم لیست مهمان هایتان را به من بدهید و دیگر با چیزی کار نداشته باشید .

مرجان مرا در آغوش کشیده و بوسید . مهیار با گفتن فردا به دیدنت می آیم خانه را ترک کرد . شب پدر هم در جریان قرار گرفت و گفت : خوب دیگر بهتر از این نمی شود ، با مرگ آقای یگانه ی بزرگ تو و مهیار صاحب همه ی دارائی های او می شوید .

مرجان در ادامه ی حرف پدرم گفت : البته اگر حضور مادر مهیار را فراموش کنیم .

امروز عصر خیاط شخصی آن ها به خانه ی من آمد تا اندازه هایم را برای دوختن لباس عروسی بگیرد . به یاد روزی افتادم که بردیا برایم لباس عروسی حاضری خرید و از این که آن چنان اندازه ی تنم بود شگفت زده شد . بهرخ کارهای لازم را انجام داد و وقتی می رفت گفت : لباس را برای شب پیش از جشن آماده کرده و تحویل می دهد .

او رفت و من فرصت کردم کمی به آینده ام فکر کنم ، همه چیز به سرعت پیش رفته و من حتی نتوانسته بودم به خوبی بپذیرم که چند روز آینده همسر مهیار شده و خانه ی پدری را ترک خواهم کرد .

چند روز گذشته را استراحت کرده و از خانه بیرون نرفتم ، پدر با من مهربان شده و از این که سر انجام از دست من خلاص می شد ، لبخند کم رنگی بر لبانش نقش بسته بود که حتی برای لحظه ای کوتاه محو نمی شد . مرجان هم تظاهر می کرد که از رفتن من غمگین است و دلش نمی خواهد آن دو را ترک کنم . خیلی دلم می خواست بگویم چند سال گذشته کجا بودی و چرا هرگز به دیدنم نیامدی ، اگر به من علاقه ای داشتی ؟ اما دلم نمی خواست دیگر به صراحت حرفی بزنم ، به هر حال او حالا همسر پدرم بود و همسر پدر هم باقی می ماند .

خانم بهرخ امروز لباسم را آورد تا پرو کنم ، هرگز همتایش را ندیده بودم . آن چنان زیبا بود که دلم می خواست ساعت های طولانی به طرح و نقش آن خیره بشوم . به اتاقم رفته و وقتی آن را بر تن کردم دیگر شباهتی به عسل گذشته نداشتم . بهرخ لب به

تحسین گشود و گفت: واقعا که برازنده ی این خاندان شده ای !

از تمجید او پدر و مرجان هم در آستانه ی در اتاقم ایستادند . مرجان نتوانست در برابر حسادت های زنانه اش مقاومت کند و با نگاهی مبهم به من خیره ماند ، بدون اینکه تمجیدی بکند . پدر زیر چشمی نگاهم می کرد ، به یقین در آن لباس زیباتر از مادر شده بودم و پدر شگفت زده از این همه زیبائی نمی توانست مانع فرو ریختن اشک هایش بشود ، با دست چشمانش را پاک کرده و از اتاق خارج شد و مرجان هم به دنبالش اتاق را ترک کرد .

لباس را از تن بیرون آورده و روی تخت نشستم ، به یاد مادر افتاده بودم که زیر باران با آن چتر سپید رنگ درکنار شاهین ایستاده بود ، چقدر در آن لحظات مادر به نظرم باشکوه می رسید ، حالا در آن لباس من هم شکوه مادر را پیدا کرده بودم . مهیار وارد اتاقم شد و گفت : نمی خواستی امشب تو را در این لباس ببینم؟ اشکالی ندارد بگذار فردا هم چون دیگران شگفت زده بشوم .

لبخند کم رنگی زده و زیر لب گفتم : می خواهی بروی؟

– متاسفم کارهای زیادی دارم که باید خودم آن ها را انجام بدهم ، راستش زیاد به کار دیگران اعتماد ندارم .

او رفت و من از رفتنش احساس آسودگی کردم تازه روی تخت دراز کشیده بودم که

تلفن زنگ زد و مرا وادار به بر خاستن از جای کرد ، با شنیدن صدای مریم تمام خوشحالی ام زائل شد . یقین داشتم هرگز فکرش را هم نمی کند که پدر در این مدت کوتاه ازدواج کرده باشد .

– دلم برایت تنگ شده بود عسل .

– من هم همین طور .

– راستش را بخواهی دلم برای نادر هم تنگ شده است ، نمی دانم چرا آنقدر با شتاب تصمیم به جدائی گرفتم ، خیلی پشمیانم عسل . من هنوز هم احساس خوبی ندارم ، شرایط زندگی ام خیلی سخت تر از روزهائی شده که با نادر زندگی می کردم .

– اما تو می گفتی که همیشه فقط پدرم را تحمل می کردی؟

– بله عزیزم . ولی حالا ناگزیرم پرستاری پدرم را بکنم و تمام لحظه ها به رکیک ها و توهین های زشتش گوش بسپارم . مهرداد از اینکه من در کنار پدر هستم خیالی آسوده پیدا کرده و می خواهد ازدواج بکند .

نفس عمیقی کشیده و گفتم : کمی دیر شده مریم .

با شگفتی پرسید : چرا؟

– پدرم ازدواج کرد چون بلد نیست تنها بماند و تو تنهایش گذاشتی .

– خدای من! اصلا باور کردنی نیست ، من فقط می خواستم او جای خالی مرا ببیند .

در حالی که طنین صدایش از شدت غم روبه خاموشی بود از من خدافظی کرد و حتی نپرسید پدر این بار چه کسی را به همسری پذیرفته است . دیگر احساس خوب لحظات

گذشته را نداشتم ، همیشه در قشنگ ترین ثانیه های زندگی ام یک اتفاق کوچک همه ی خوشحالی ام را زائل می کرد ، با اندوه فراوان کتاب کوچکی را با خود به تخت خواب برده و سعی کردم ذهن پریشانم را به دور از هر دغدغه ای لبریز از کلمات داخل کتاب بکنم در حالی که گاه دقایقی طولانی در فکر فرو می رفتم تا سطری را به پایان برسانم .

پیش از خواب مهیار تماس گرفت ، حالم را پرسید و گفت : متاسفم امروز نتوانستم با تو باشم ، آخر کارهای زیادی بود که باید انجام می دادم .

– می فهمم .

– چرا آنقدر غمگینی عسل؟

– غمگین نیستم .

او به من گفت که آرایشگری به نام میترا برای درست کردن چهره و موهایم فردا ظهر به دیدنم خواهد آمد ، به سرعت خداحافظی کرده و خوابیدم .

نمیه های ظهر بیدار شدم، میترا در انتظارم بود ، بی گفتن هیچ حرفی صورتم را نقاشی و موهایم را شنیون کرد ساعت های طولانی بدون آنکه حرفی بزنم به انگشتان او خیره شده بودم ، بوی لوازم آرایش در تمام اتاقم پیچیده بود و من دقایق خسته کننده ای را سپری می کردم . مرجان در آستانه ی در ایستاده و تمام کارهای میترا را به

دقت زیر نظر گرفته بود . سرانجام وقتی تاج نقره ای رنگ را روی موهایم محکم کرد

گفت: حالا می توانی صورت خودت را ببینی .

در برابر آیینه ی قدی ایستادم . میترا کفش های پاشنه بلند نقره ای رنگی را از درون

جعبه بیرون کشید و گفت: با این کفش ها کمتر دنباله ی لباست را احساس می کنی .

لبخند کم رنگی زده و با خود فکر کردم که چگونه می توانم چند ساعت در آن لباس و

آرایش نفس بکشم؟

مرجان دست مرا به گرمی فشرد و گفت : واقعا بی نظیر شده ای عسل . ای کاش

مادرت زنده بود و تو را در این لباس می دید .

بغضم را فرو داده و در کنار میترا از خانه خارج شدم . مهیار در کت و شلوار سپید

رنگی کنار ماشین ایستاده و انتظارم را می کشید .

– فوق العاده شده ای عسل .

چه باید می گفتم ! مرجان دنباله ی لباسم را در دست گرفت و در حالی که به سختی با

آن کفش ها قدم بر می داشتم ، سوار ماشین شده و به سوی باغ حرکت کردیم . مرجان

و میترا با راننده ی شخصی آن ها در اتومبیل دیگری به دنبال ماشین ما حرکت کردند

.

– خیلی دور است؟

مهیار لبخندی زد و گفت : متاسفم که نتوانستم تو را پیش از این به آنجا ببرم ، همه چیز

آنقدر سریع رخ داد که برای خودم هم باور کردنی نیست . دیشب مادر به سوال یکی

از خانم های جوان که از قیافه ی تو پرسیده بود ، پاسخ دقیقی نداشت که بدهد ، گوئی چهره ات را به خاطر نداشت .

به آرامی چشمانم را بستم تا بتوانم بر پریشانی و هیجانی ناشناس در قلبم غلبه کنم . به راستی من چگونه می توانستم به یکباره در جمعی حضور پیدا کنم که هیچ کس را در میان آنان نمی شناختم ؟ دقایقی بعد چشمانم را گشوده و به مهیار خیره شدم ، بر خلاف تصورم خیلی هم خوشحال نبود ، غمی عظمی در نگاهش موج می زد که قابل انکار نبود . به آرامی صدایش زدم ، نشنید . انگار در جهانی دیگر سیر می کرد و حضور

مرا از خاطر برده بود ، با صدای مهیب ترمز یک ماشین به خودش آمد و سرعت را کم کرد .

– اتفاقی افتاده است؟

لبخند تصنعی ای زد و گفت: نه فقط کمی خسته هستم عسل .

– یقین داری که فقط خسته هستی ؟ گمان می کردم از این که همه چیز به میل و خواسته ی شما پیش رفته احساس خوبی داشته باشی .

نگاهی به عمق چشمانم انداخت و گفت : غیر از این هم نخواهد بود .

در برابر در بزرگ سپید رنگی نگه داشت ، مهمانان زیادی به استقبال ما آمده بودند .

مهیار دست مرا گرفت و کمک کرد تا به آرامی قدم بردارم . دختران جوان و زیبا رو

آن چنان به من خیره شده بودند که احساس می کردم به زودی در زیر سنگینی نگاهشان له خواهم شد . در میان تمام آن نگاه ها فقط یک نگاه مرا آرام کرد و آن نگاه پدر بود ، مرجان که تا آن زمان در سمت دیگر من قدم بر می داشت به سوی پدر رفت .

سرانجام ما وارد خانه باغ شده و در جایگاه مخصوص نشستیم . در برابر تمام زیبائی های آن خانه و هیاهوی مهمانان من احساس عجیبی داشتم انگار همه چیز در خواب رخ داده بود و من کاملا گیج بودم ، صدای موزیک آنچنان بلند بود که گوئی در سرم می کوبیدند . مهیار با لبخندی تصنعی کنارم نشسته بود و این رفتار او مرا گیج تر می کرد ، سردرد مبهمی تمام پیشانی ام را پر کرده و من از حس غربت و تنهائی لبریز بودم .

خانم یگانه گونه ی مرا به سردی بوسید و تبریک گفت . هر چقدر منتظر شدم آقای یگانه به دیدنم نیامد ، من در سکوت و بهت خیره شده بودم و غیبت آقای یگانه بزرگ همه را نگران کرده بو د. برای دقایقی صدای موزیک قطع شد و مهمانان در سکوت به ما خیره شدند ، مهیار با صدای بلندی گفت که حال پدرش به هم خورده و اگر حال او بهتر شود تا انتهای مهمانی در جمع حاضر خواهد شد .

زیر لب گفتم : برای همین ناراحتی مهیار؟

بغضش را فرو داد و گفت : شاید ، راستی تو حالت خوب است عسل؟ احساس می کنم خیلی راحت نیستی!

خیلی دلم می خواست به او بگویم که هرگز در چنین جشن هائی شرکت نداشته ام ، زندگی من و پدر از هر مهمانی و رفت و آمدی خالی بود و من عادت نداشتم در زیر آن همه نگاه نفس بکشم . به وضوح صدای مهمانان را می شنیدم که در مورد تک تک اعضای صورتم اظهار نظر می کردند و بعضی عقیده داشتند که من مهیار را فریب داده و اصلا مناسب او نیستم . بغضی سینه ام را می فشرد که به سختی مانع شکستن آن بودم . آخ ! خدای من. امشب من در کنار مهیار چه می کردم؟ چرا اعتماد به نفس خویش را باخته و حرف های دیگران این چنین بر من تاثیر می کرد ! دلم می خواست فریاد بزنم که مهیار به میل و اراده ی خویش خواسته تا من همسرش باشم . چقدر دلم برای غریبه ام تنگ شده بود و تازه می فهمم که چقدر جشن ازدواج من و او زیبا بود ، دیگر بهتر از آن ممکن نمی شد ! آن زمان دلم می خواست لباس عروس بپوشم و در میان جمع بدرخشم اما حالا این درخشیدن را نمی خواستم . ای کاش به جای تمام چیزهائی که صاحب آن شده بودم ، می توانستم یک بار دیگر او را ببینم . آخ ! خدای من . آن چنان دلتنگ و بی قرار بودم که قطره ای اشک از چشمانم فرو چکید ، دیگر چیزی از آن جشن نمی فهمیدم . ای کاش همه چیز به پایان می رسید . سرانجام شام صرف شد و ما مهمانان را تا در کنار در باغ بدرقه کردیم ، آن ها یکی پس از دیگری خانه باغ را ترک کردند . وقتی دستانم را فشرده و برایم آرزوی خوشبختی می کردند ،

قادر به پاسخ دادن نبودم . بغض آن چنان سینه ام را می فشرد که به سختی نفس کشیده و برای خروج آخرین مهمان لحظه شماری می کردم . سرانجام پدر و مرجان مرا بوسیدند و پدر در گوشم گفت : امشب تمام مهمانان شیفته ی زیبائی و متانت دختر من شده بودند .

مرجان نیز گونه ام را بوسید و گفت : به دیدن ما هم بیا عسل ، نکند این تجملات باعث شود که پدرت را از یاد ببری .

پوزخند تلخی زده و به همراه مهیار و مادرش به داخل خانه باغ بر گشتیم. ناگهان بغضم شکست و با صدای بلند گریستم ، در میان صدای گریه ام متوجه شدم که مهیار و مادرش نیز در گوشه ای از سالن نشسته و در آغوش هم به سختی گریه می کنند ، به سوی آن دو رفتم و با چشمانی اشک بار نگاهشان کردم .

زیر لب گفت: پدر عزیزم امروز صبح مرد .

آخ ! خدای من . چگونه ممکن بود! مهیار با طنینی غمگین و لرزان گفت : نمی خواستم این جشن را بر هم بزنم ، فردا صبح مراسم خاکسپاری است . خانم یگانه به اتاقش رفت و پس از دقایقی به سالن باز گشت ، در حالی که به جای کت و دامن بنفش رنگش ، پیراهنی مشکی بر تن کرده بود . باید باور می کردم ، اما قلبم آن چنان گرفته بود که چنین قدرتی نداشت . آن پیرمرد نتوانست در جشن ازدواج تنها پسرش شرکت داشته باشد و من حالا همسر مهیار بودم ! همه چیز شبیه یک کابوس بی پایان ادامه داشت .

به سختی کفش هایم را در آورده و به گوشه ای انداختم . پاهایم خیلی درد می کردند و

خستگی تا مغز استخوان هایم نفوذ کرده بود . آن شب مهیار کنار پنجره نشست و به آسمان خیره شد ، تمام شب می گریست . من روی تخت دراز کشیده و پشت چشمان بسته ام فقط تصویر امید را می دیدم و غم بود که آن شب فضای اتاق را پر کرده بود و طنین گریه های مهیار....نمی دانم چرا هیچ تلاشی برای آرام شدن او نکردم ، چرا که اندوه من بیش از اندوه مهیار بود . چگونه می توانستم با تنی در هم شکسته و فکری خسته به مردی که بزرگ ترین اندوه زندگی اش را ساعت ها در سینه حبس کرده بود ، آرامش ببخشم؟ کدامین واژه می توانست کمی از اندوه درون او کم کند؟

آخ ! خدای من . بی قرار دیدن اتاق کوچکم شده بودم . دلم برای پدر تنگ شده و خویش را برای اینکه تن به این ازدواج داده بودم لعنت می کردم . با روشن شدن هوا اتاق را ترک کرد و فهمیدم که می خواهد خبر مرگ پدرش را در بین خویشاوندانشان اعلام کن د. زیر لب گفتم : می روی؟

– بیدارت کردم عسل؟

از این که باور کرده بود من به آسودگی خوابیده ام ، شگفت زده شدم. تازه به خواب فرو رفته بودم که دختری جوان در زد و وارد اتاق شد . او خودش را سمانه معرفی کرد و گفت که از این به بعد مسئولیت تمام کارهای مرا بر عهده دارد . چشمهایم از شدت بی خوابی و خستگی می سوخت و احساس ضعف و تنهائی شدیدی می کردم .

– لطفا این لباس را بپوشید ، امروز مراسم خاکسپاری است .

پیراهن مشکی را پوشیده و پرسیدم : کجا می رویم ؟

– او وصیت کرده که در همین باغ دفنش کنیم ، آقای مهیار و خانم خیلی وقت است که منتظر شما هستند .

به یاد خانم معین افتادم که رسم داشتند جسم عزیزانشان را در باغ خانوادگی آقای معین دفن کنند ، بی گمان او و امید جوان ترین کسانی بودند که در این خانواده جان می سپرند و من قاتل آن جسم های پاک بودم. در تمام مراسم گوشه ای ایستاده و به مهیار نگاه کردم ، آن چنان اندوهگین بود که گمان می کردم هر لحظه ممکن است از شدت غم بمیرد . سر انجام همه چیز به پایان رسید و من به داخل اتاقم باز گشتم در حالی که به خوبی می دانستم که او چه حالی دارد . روزی که جسم فواد و مادر و امید را دفن می کردند من نیز چنین احساسی داشتم ، در غیر این صورت باور این همه اندوه در وجود یک مرد هرگز ممکن نبود .

مراسم شب هفتم به پایان رسید و من تا حدودی توانسته ام با شرایط جدید کنار بیایم اگر چه زندگی مشترک ما با غم بزرگی آغاز شده بود و من هنوز معنای خوشبختی را نفهمیده ام. وجود سمانه کمی از التهاب درونی ام کم می کرد چرا که همیشه در کنار من بود و با چشم هائی لبریز از آرامش مرا از هر گونه تشویش و نگرانی رها می کرد . نمی دانم صداقت و پاکی بود که این چنین او را با افراد دیگر متمایز کرده بود یا این که این فقط نیاز قلب تنهایم بود که او را خوب بداند ؟ به هر حال در این مدت

این سمانه بود که به جای مهیار به من کمک می کرد تا به شرایط جدیدم عادت کنم .

مهیار آن چنان غمگین بود که شهامت نداشتم با او از غم درونم سخن بگویم ، خیلی دلم می خواست به او بگویم که دل تنگ پدر و خانه ی پدری ام شده ام اما چگونه با او از پدر سخن می گفتم ؟

امروز می خواستم به دبیرستان بروم که سمانه مانع من شد . آخ ! خدای من . آیا این کابوس همچنان ادامه داشت؟ با خشمی که تمام وجودم را می لرزاند وارد اتاق کار

مهیار شده و گفتم : یک هفته است که کلاس ها تشکیل شده اند و مرخصی ما به پایان رسیده است هنوز هم می خواهی مرا در خانه حبس کنی !

لبخند گرمی زد و گفت : عسل عزیزم ، این چه حرفی است که می زنی؟

– چه حرفی است ! نکند فراموش کرده ای که ما ازدواج کرده ایم و من می توانم به تدریسم ادامه بدهم؟ از جای بر خواست و روبه رویم ایستاد.

– عزیز من تو از خشم می لرزی ، من نمی خواهم عسل من غمگین و عصبی باشد خواهش می کنم کمی صبر داشته باش .

به چشمان من نگاه کن و بگو که دروغ گفته ای مهیار...

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خوب بنشین ، این گونه که نمی توانم با تو حرف بزنم .

روی صندلی روبه روئی اش نشستم و او ادامه داد : راستش را بخواهی من نمی

خواهم تو کار کنی . تو نیازی به کار کردن نداری عسل ، آیا شایسته است کسی چون تو عروس خانواده ی یگانه خودش را این گونه خسته کند؟ من برای تو بهترین را می خواهم عسل .

پوزخندی زده و گفتم : بهترین یعنی زندانی شدن در این قصر؟

در برابر سکوت او دچار وحشت و پریشانی شدم . چگونه به آن سادگی حرف هایش را پذیرفته و بدون داشتن هیچ شناختی همسرش شدم؟ چشم هایش درست شبیه روزی شده بودند که در برابر تمام همکلاسی هایم مرا تحقیر کرد ... آخ !

زیر لب گفت: مرا ببخش عزیزم . اگر به تو می گفتم نمی خواهم کار کنی باز هم با من ازدواج می کردی؟

– این احمقانه است ، مهیار از تو بیزارم . مشکل من کار کردن نیست ، من از ترس تو برای آشکار شدن موضوع ازدواجمان می ترسم.

از اتاق خارج شده و وارد اتاق شخصی خودم شدم . دیوارهای اتاق طوسی رنگ بود و رنگ تمام وسایل اتاق با آن هماهنگ بود . طوسی همان رنگی بود که از آن بیزار بودم درست شبیه نفرتی که از مهیار داشتم... از چشم هایش.. از حرف هایش... از دروغ هایش . احساس می کنم در تمام روزهای گذشته من گیج و مست بودم و به درستی نمی دانستم چگونه زندگی ام را به فنا داده ام. چشمان امید و طنین صدایش برای لحظه ای مرا آرام نمی گذاشتند . روزی در اسارت محبوبم بودم ، بدون اینکه بدانم چرا؟ وقتی فهمیدم فرو ریختم . حالا در اسارت کسی بودم که هیچ احساسی

نسبت به او در قلبم نبود ، به جز خشم و نفرت . شاید باز هم دومی بودم ... شاید مهیار روحی بیمار داشت ... به درستی نمی توانستم فکر کنم ، فقط احساسی به من می گفت که عسل تو برای همیشه بازنده خواهی بود .

ساعتی بعد مهیار در زد ، در را باز نکردم . با طنینی لبریز از محبت گفت : می توانی تا هر زمان که بخواهی با من قهر باشی ، من شیفته ی تو هستم عسل . قهر و آشتی بودن با تو هر دو برایم مفهوم زندگی است.

او رفت و من پوزخند تلخی زده و در دل گفتم : باشد ، پس با همین قهر زندگی کن ، من تو را از پای در خواهم آورد .

تصمیم گرفتم تا زمانی که برای تدریس به دبیرستان نرفته و شیرینی ازدواج را در بین تمام شاگردان و دبیران پخش نکرده ام ، دیگر با او حرفی نزده و نگاهش نکنم. این تصمیم آرامش را به وجود خسته ام باز گرداند . تازه می فهمم که چرا مادر همواره در جست و جوی بهانه ای بود تا از پدر بگریزد ، شاید امید هم در جست و جوی راهی برای گریختن از من بود. برای بار دوم صدای کوبیده شدن در مرا از افکار پریشانم بیرون کشید ، این بار سمانه بود که می خواست وارد شود ، در را باز کرده و خودم را در آغوش او رها کردم . آن چنان دل شکسته و غمگین بودم که نمی توانستم گریه نکنم . او کنار من نشست و گفت: به خاطر رفتار آقای یگانه است که

گریه می کنی؟

اشک هایم را با دستمال سپید کوچکی پاک کرد و ادامه داد : می توانم احساست را بفهمم ، او مرد سخت گیری است و به سختی تصمیم خویش را تغییر می دهد .

– دیگر نمی خواهم با او زندگی کنم سمانه ، من احساس بدی دارم .

لبخند گرمی زد و گفت : تو دختر زیبائی هستی ، به گمانم او به این همه زیبائی حسادت می کند ، نمی خواهد تو در زیر نگاه دبیران مرد دیگر باشی ، به گمانم این فقط یک غیرت مردانه است و بس .

در دل از این همه سادگی شگفت زده شدم ، او هیچ چیز راجع به فاخته و فرناز نمی دانست . او نمی دانست که مهیار مانع تدریس من می شود تا باز هم بتواند هم چون گذشته در جمع طرفداران خویش باشد ، بدون هیچ مزاحمی... ای کاش من هم همانند سمانه فکر می کردم. روزهائی که امید مرا در خانه حبس می کرد تا هرگز متوجه ی نامزدی اش با خانم معین نشوم و برای همیشه در بی خبری به سر ببرم، من هم به سادگی فریب حرف هایش را می خوردم ولی حالا دیگر نمی خواستم احمق باشم .

به چشمان خیس من خیره شد و گفت : او عاشق تو است عسل ، همه این را می دانند .

– عاشق؟

– البته ، تو تا به حال عاشق شده ای عسل؟

این جمله را پیش از این از زبان فاخته شنیده بودم ، آن لحظه چیزی از عشق نمی دانستم ، اما حالا از این که می توانستم از غریبه ام حرف بزنم هیجانی شگفت به

وجودم حیاتی دوباره بخشید و با طنینی که از پریشانی می لرزید ، گفتم : هفده ساله بودم که او تمام دنیایم شد، مردی که دیگر همتایش را ندیدم ، با قامتی بلند و چشمانی سیاه... من عاشق مردی شدم که هر نگاهی را به خویش خیره می کرد... قسم می خورم که تا به امروز قلبم برای لحظه ای ازعشق به اوتهی نشده ، او زیبا بود و مهربان .

امید در برابر صورتم جان گرفت ، درست شبیه روزی که پس از مدت های طولانی در خیابان دیدمش ، همان روزی که هرچه قدر دویدم نتوانستم به او برسم ، همان روزی که همه به چشم یک دیوانه نگاهم می کردند . ای کاش حالا همان لحظه بود ، پیش از آنکه بدانم او متعلق به کس دیگری است ، پیش از آنکه برای همیشه از دستش بدهم ، آخر کم کسی نبود او که تمام دنیایم بود ... تمام لحظه هایم ... تمام فکرهایم... تمام بودنم ...

– نمی خواهی ادامه بدهی عسل؟

صدای او مرا به فضای آن اتاق باز گرداند و تصویر غریبه ام از برابر چشمانم محو شد. با بغضی که داشت خفه ام می کرد ، گفتم : او مرد و دیگر هرگز ندیدمش .

قطره ای اشک از چشمانش فرو چکید و پرسید : به همین سادگی؟

– بله . به همین سادگی همه چیز در هم پیچید .

– خانواده اش را می بینی عسل؟

پوزخندی زده و گفتم : من فقط او را می شناختم و نقاشی هایش را ... می دانستم او امید اردلان است و من حق ندارم چیز دیگری از خانواده اش بدانم ، آخر می دانی من حق دانستن چیزی را نداشتم ، چرا که او مال من نبود . تنها حقیقت او که سهم من شد عشق و دلتنگی اش بود .

– و تو هیچ تلاشی نکردی که بدانی؟

– عمر این با هم بودن کمتر از آن بود که حتی بدانم او حقیقتا دوستم داشت یا نه؟

– بعد از مرگش چه کردی؟

من حتی شهامت آن را نداشتم که در مراسم تدفین او شرکت کنم ، از نگاه خانواده اش می ترسیدم . شاید بهتر است بگویم من کاملا بهت زده شده بودم و تمام مدت خویش را در اتاقم حبس کرده و گریستم ، آنچنان که از آیینه می گریختم . من قدرت پذیرفتن مرگ او را نداشتم ، دلم می خواست فکر کنم هنوز هم ممکن است روزی او را به صورت تصادفی در جائی ببینم و نمی خواستم آن امید کاذب را هم از دست بدهم .

سر بر شانه هایم گریست و گفت : آن چنان صادقانه از دوست داشتن می گویی که نمی توانم انکارش کنم ، عسل عزیز به تو حق می دهم که نتوانی با وجود چنین عشق و جنونی رفتارهای آقای یگانه را تحمل کنی . در واقع هنوز هم نمی توانم بفهمم که چرا تن به این ازدواج دادی؟

شانه هایم را بالا انداخته و سکوت کردم ، چه پاسخی می دادم وقتی این بار بدون

دخالت پدر و احساس درونی ام برای یک لحظه تصمیم به ازدواج گرفته و خدا می داند که تاوان آن را تا چه زمانی باید پس بدهم؟ مهیار از مرد رویاهای من آنقدر فاصله داشت که نمی توانستم و نمی خواستم با او باشم... فقط می نویسم که حماقت بود ، احمقانه ترین کاری که می توانستم انجام بدهم . همه ی زندگی ام در یک پاسخ مثبت خلاصه شد و من حالا دلم می خواهد بمیرم . ای کاش مرگی که عزیزان مرا از من گرفته بود به سراغ من هم می آمد ، خیلی خسته و دل شکسته بودم و حتی حضور سمانه هم نتوانست آرامش را به من باز گرداند .

امروز روز پنجمی است که با مهیار حرف زده و این سکوت را ادامه داده ام ، به جز در زمانی که ما و خانم یگانه مشغول صرف غذا هستیم و وانمود می کنیم که همه چیز رو به راه است. خانم یگانه زیاد با من حرف نمی زند و سکوتش نشان از این دارد که او هیچ تمایلی به این ازدواج نداشته و به یقین تمام این نارضایتی ها به خاطر این است که من یکبار ازدواج کرده و از طبقه ی آن ها نبودم ، به هر حال همین که چیزی به من نمی گوید احساس آرامش می کنم و نمی خواهم به تمام مشکلاتم تحقیر کردن های او نیز اضافه بشود ، من به اندازه ی کافی خسته و دل شکسته بودم و مهیار تمام وجودم را در آسیاب خودخواهی اش خورد می کرد و من فقط می توانستم با او قهر باشم . عجیب این که او هیچ اعتراضی به این رفتار کودکانه ی من نداشت و هر

بار با لبخندی به من می فهماند که منتظر است خشم من پایان بپذیرد ، اما مگر من می توانستم تن به خواسته اش داده و برای همیشه در خانه زندانی باشم؟ در اتاقم نشسته و از پنجره به باغ خیره شده بودم که سمانه وارد اتاقم شد و گفت: پدرم برایم دیدنم آمده . آنقدر خوشحال شدم که تمام پله ها را با سرعت طی کرده و وارد سالن طبقه ی هم کف شدم ، پدر را دیدم که کنار شومینه نشسته بود ، خودم را در آغوش او رها کردم . در آن مکان غریبه دیدن پدر تنها چیزی بود که بدان نیاز داشتم . خانم یگانه احوال پرسی کوچکی با پدر کرد و از او به خاطر اینکه در تمام مراسم شرکت کرده بود قدردانی کرد و رفت .

کنار پدر نشسته و گفتم : چرا من در هیچ کدام از مراسم تو را ندیدم؟

– هر بار در گوشه ای نشسته و به فکر فرو رفته بودی ، دلم نمی خواست خلوتت را بر هم بزنم برای همین از دور نگاهت می کردم ، در ضمن جمعیت مهمانان آنقدر زیاد بود که حتی اگر می خواستم نمی شد خودم را به تو که در صدر آنان بودی برسانم .

لبخندی زده و گفتم : مرجان کجاست؟

به آرامی گفت : او گفت که فعلا لباس مناسبی ندارد که به این جا بیاید زن ها را که می شناسی عزیزم ... نمی خواهد چیزی از خانم های این خانه کم داشته باشد ، او گفت که بعدا برای دیدنت خواهد آمد .

دلم برای او می سوخت ، تمام جوانی در خانه های مردم کار کرده بود و حالا می خواست تمام آن همه بدبختی را با پول های پدر جبران کند .

یکدفعه رفتار مهیار را به خاطر آورده و بغض کردم .

– چه شد عزیزم؟

– مهیار نمی گذارد من از خانه خارج بشوم ، او می خواهد موضوع این ازدواج را برای همیشه مخفی نگه دارد .

– اما چرا؟

– نمی دانم ، به یقین باز هم از همه چیز بی خبرم ، او به من قول داده بود اما حالا می فهمم که نباید به حرف های هیچ مردی اعتماد کنم .

پدر کمی در فکر فرو رفت و گفت : احساسی به من می گوید این بی خبری برای ما بهتر خواهد بود ، تو نیازی به تدریس نداری ، مهم این است که حالا یک زن تحصیل کرده هستی و می توانی فرزندت را به خوبی تربیت کنی .

– آخ ! خدای من . پدر هم چون همیشه احساسات مرا نادیده گرفته بود و به من فهماند که نمی توانم به او تکیه کنم ، با این حال او را محک زده و گفتم : من نمی توانم با او زندگی کنم ، می خواهم برگردم .

– ابروهایش را در هم کشید وگفت : بر گردی که چه بشود؟ می خواهی دوباره خودت را در اتاقت حبس کرده و روی تختت دراز بکشی ، بس نبود آن همه سال بلا تکلیفی! می خواهی باز مرا آزار بدهی ! فکر می کنی می توانی دوباره همچین مردی را به

دست بیاوری که همه در آرزویش به سر می برند ، حالا که با سر بلندی ازدواج کرده ای نمی گذارم همه چیز را خراب کنی عسل .

پدر از جای بر خاست و بدون اینکه حرف های مرا بشنود ، ازخانه خارج شد . آخ ! خدای من . عجب احساس اندوه و غمی سینه ام را لبریز کرده بود . سمانه کنارم آمد و گفت : پدرت بود عسل؟

– بله گمان می کنم پدرم بود .

وارد اتاقم شده و گریستم ، شب هم چون گذشته وانمود کردم که خوابیده ام در حالی که بی صدا زیر ملحفه ی طوسی رنگم اشک می ریختم .

امروز در حالی که غم و تنهائی سینه ام را می فشرد ، بدون توجه به سرمای هوا به باغ رفتم تا قدم بزنم . درختان خشک شده و آسمان ابری بر اندوه وجودم می افزود ، ناگهان احساس کردم که مهیار هم در کنار من قدم بر می دارد ، می خواستم به درون خانه باز گردم که دستم را گرفت و گفت : بهتر است این بازی را تمام کنی عسل .

با طنینی که از خشم می لرزید ، گفتم : بهتر است خودت این بازی را تمام کنی ، من خسته شده ام مهیار می فهمی؟ تا به کی باید در این خانه باغ تنها باشم !

– باید با این شرایط کنار بیایی ، تا اینکه بخواهی با آن مبارزه کنی . من مرد صبوری هستم عسل ولی بدان عمر هر چیزی روزی به پایان می رسد و امروز همان روز است .

با خشم به چشمانش خیره شده و گفتم : باشد من نگاهت می کنم... با تو قدم می زنم...

با تو حرف می زنم و با تو زندگی می کنم اما بدان همه ی این ها بدون هیچ عشق و محبتی خواهد بود .

لبخندی زدو گفت : خوب برای شروع خیلی هم بد نیست .

– می توانم از تو خواهشی بکنم مهیار؟

– البته عزیزم .

– اگر قرار باشد من تدریس نکنم تو هم نباید این کار راب کنی .

لحظه ای تردید کرد و گفت : تو با تدریس کردن من مشکل داری عسل؟

– بله . من با نگاه دختران جوان بر روی انگشتان تو که در جست و جوی حلقه ی ازدواجت باشند و آن را نبینند ، مشکل دارم... من با نامه هائی که برایت می فرستند ... از محبتی که در چشمانشان به تو می بخشند... از بی قراری هایشان برای دیدن تو مشکل دارم... در واقع من با این که تو سلطان رویاهای آن همه دختر جوان باشی مشکل دارم .

لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت : من تمام این مشکل ها را حل خواهم کرد ، عسل عزیز من فردا صبح استعفای خودم را روی میز خانم تیموری می گذارم . در واقع من قصد داشتم همین کار را بکنم فقط با کمی فاصله از تو ، نمی خواستم غیبت هم زمان من و تو با هم افکار بیمار عده ای را گمراه کند عزیزم .

پوزخند تلخی زدم اما خوشحال بودم که حداقل از این پس مهیار نیز همانند من از کار مورد علاقه اش دست می کشید.

– پس بعد از این چه می کنی؟

– راستش از این به بعد من عهده دار کارهای پدرم هستم ، نمی خواهم کارهای هر دو کارخانه را به وکیلش آقای فرهودی بسپارم و نمی توانم از او غافل باشم عسل ، مسئولیت زمین های کشاورزی و باغ های بادام پدر و کارگرانش نیز بر دوش من است ، راستی یک خبر خوب هم برایت دارم .

نگاهش کردم که گفت: پدرت برای امشب من و تو را دعوت کرده است ، یک مهمانی خانوادگی که می دانم در آرزویش بودی .

عصر من و او به خانه ی پدر رفتیم و او دررا برایمان گشود . قطرات اشک چشمانم را لبریز کرد و به تمام فضای خانه خیره شدم . ای کاش می توانستم تمام آن خانه را با وسایلش در آغوش بکشم . مستقیما به سوی اتاقم رفته و روی تخت خوابم نشستم. حال عجیبی داشتم، ای کاش می شد برای همیشه در آن اتاق می ماندم ، به یاد تمام روزهائی که فواد در آغوش من به خواب فرو می رفت و احساس می کردم که تکیه گاه تمام بی کسی هایش هستم اما حالا می فهمم که این فواد بود که با تمام کوچکی اش تکیه گاه زندگی من بود . ای کاش فقط یک مهمان ساده نبودم که می توانست برای ساعاتی آنجا بماند .

مهیار وارد اتاقم شد و گفت : دلت برای این اتاق تنگ شده بود؟

شانه هایم را بالا انداخته و گفتم : برای تو اهمیتی دارد که من چه احساسی دارم؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت : عسل عزیزم فقط این تو و احساس تو است که

برای من اهمیت دارد ، یقین داشته باش روزی به این حرف خواهی رسید و من همه

چیز را برای خوشبختی تو می خواهم .

با ورود مرجان او از اتاق خارج شد .

– عسل عزیزم به هیچ چیز اتاقت دست نزده ام .

– ممنونم .

لباس زیبائی بر تن کرده بود و مروارید سپید رنگی بر روی پیراهن مشکی اش می

درخشید .

آن شب هنگام رفتن غم سنگینی سینه ام را له می کرد و با وجودی که نمی خواستم از

خانه ی پدری ام جدا بشوم نا گزیر به رفتن شدم .

امروز بعد از ظهر سمانه از من خواست تا با هم به گردش برویم ، شگفت زده شده و

پرسیدم : مهیار می داند؟

البته او گفت که تا هنگام شب به خانه باز نمی گردد و بهتر است ما همراه با راننده اش

به گردش و خرید برویم . لباسهایم را پوشیده و از این که می توانستم پس از مدت ها

از خانه خارج بشوم شادی وجودم را لبریز کرد . آن روز تا تاریک شدن هوا با سمانه

خرید کرده و شام را در یک رستوران کوچک صرف کردیم . خیلی خوشحالم و دلم

می خواهد بنویسم امروز هیچ غمی در سینه ام نبود ، انگار آزاد و رها بودم و ای کاش

احساس امروز همیشه در قلبم تداعی می شد . بر روی تخت خوابیده بودم که با صدای

باز شدن در بیدار شدم . مهیار با پریشانی لبه ی تخت نشست و با دست صورتش را

پوشاند ، هرگز آنقدر آشفته ندیده بودمش . چشمانم را بازکردم ، متوجه شد و به آرامی

گفت : بیداری عسل؟

آخ ! طنین صدایش می لرزید ، نمی دانستم چه بگویم؟ منتظر شدم تا خودش حرف

بزند .

– می توانی با من بیایی؟

نگران تر شده و از جای بر خواستم ، انگشتانم به وضوح می لرزیدند و پریشانی تمام

وجودم را لبریز کرده بود . به دنبال او از اتاق خارج شدم در حالی که هنوز شهامت

پرسیدن سوالی را نداشتم . در تمام مدتی که رانندگی می کرد به چهره ی او خیره شدم

که کاملا رنگ پریده و هراسان بود ، سرانجام در برابر بیمارستانی نگه داشت . به

سختی پرسیدم : پدر؟!

نفس عمیقی کشید و گفت : من هم چیزی نمی دانم عسل ، نامادر ات با من تماس گرفت

و خواست تا تو را با خودم به این بیمارستان بیاورم .

به یاد روزی افتادم که با پدر ، فواد را به بیمارستان رساندیم . عجب روزی بود !

لحظه به لحظه اش برایم تداعی می شد و ذهنم از افکار ویران کننده ای لبریز شده بود

و داشتم فرو می ریختم. عجب احساس غربتی ! انگار در این کره ی خاکی تنها ترین شده بودم و باید باز هم ادامه می دادم . مهیار از زیر بازویم گرفت و کمک کرد تا قدم بردارم ، پاهایم شل شده بودند و احساسشان نمی کردم . گوئی جان ذره ذره از وجودم می رفت . پشت در اتاق عمل رسیدیم و مهیار کمک کرد تا روی صندلی بنشینم ، پرستار جوانی به سوی ما آمد و ازمن خواست تا برگه ی رضایت نامه را امضاء کنم ،

انگشتانم توان نگه داشتن قلم را نداشتند ، به چشمان خیس و وحشت زده من خیره شد و گفت : آرام باش دختر، پزشک خوبی این عمل را بر عهده دارد .

او رفت و من تازه مرجان را دیدم که در حال گفت و گو با مهیار است : من و نادر از ماشین پیاده شدیم ، در هنگام عبور از خیابان یک راننده ی مست به نادر زد و گریخت ، دیگر نفهمیدم چه شد .

ولی من می دانستم که چه شد ه! پدر عزیزم ، تنها کسی که از خانواده ام باقی مانده بود در آن اتاق عمل روی تخت خوابیده بود و معلوم نبود چگونه از اتاق بیرون خواهد آمد . خدای من ! کمکم کن ، نگذار تنها ترین شوم . دقایق به کندی پیش می رفتند ، شاید هم اصلا حرکتی نداشتند ، حتی بغضم هم شهامت شکستن نداشت و من بدون هیچ حرکتی روی نیمکت بیمارستان خشک شده بودم ، مهیار تلاش می کرد تا با جملاتی کلیشه ای مرا آرام سازد ، اما آن کس که معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کند پدر من بود ، فقط

پدر من .

سرانجام در باز شد و او را روی برانکارد به سوی بخش مراقبت های ویژه بردند .

مهیار به سوی پزشک رفت و پرسید : زنده است دکتر؟

– بله . اما مغزش خون ریزی شدیدی پیدا کرده بود.

او رفت و بدون هیچ توضیح اضافه ای من و مهیار را در آن شرایط سخت تنها گذاشت

، پدر زنده بود و نفس می کشید ، در آن شرایط شنیدن همین برایم کافی بود .

امروز یک هفته از بستری شدن پدر می گذرد و در این مدت من فقط برایش دعا کرده

بودم. وقتی بالای سر پدر می ایستادم ، مرا هم چون غریبه ای نگاه می کرد . پرستار

می گفت همه چیز موقتی است اما من از نگاه های پدر دریافتم که هیچ چیز پایان نمی

پذیرد . دستان او را در دست فشرده و گفتم : پدر من عسل هستم.

به سختی لبخند گنگی زد که هیچ شباهتی به لبخند نداشت فقط سمت چپ پدر بود که

خیلی کند و نا محسوس کار می کرد . دستانش را بوسیده و گفتم : امروز می رویم خانه

، مرجان همه چیز را آماده کرده است .

دوباره لبخند دیگری زد ، تلاش کرد تا حرف بزند اما لب هایش هیچ حسی نداشتند ،

در واقع هیچ کدام از اعضای بدن پدر به جز چشمان و قلب او کار نمی کردند ، اما او

می فهمید چرا که با تلاشش برای لبخند زدن و گریستن غم و خوشحالی خویش را نشان

می داد .

با کمک مهیار و مرجان او را به خانه باز گرداندیم و وقتی بر روی تخت قرار گرفت

احساسی به من گفت که برای همیشه روی آن تخت خواهد ماند . خودش هم باور نمی کرد که نا گزیر است همواره بخوابد ، آخر هنوز فرصت زیادی برای زندگی داشت که قرار بود به سادگی از دست برود . در چشمان پدر ناباوری و تردید موج می زد و به یقین تصور می کرد همه چیز موقتی خواهد بود ، مرجان امید زیادی به دوره های

درمان داشت اما من به همه چیز شک داشتم ، حتی به اینکه بتوانم با وجود چنین اندوهی باز هم زنده بمانم! مرجان به سختی قاشق سوپ را در دهان او می ریخت و من هر بار تصور می کردم پدر با فرو دادن آن خفه خواهد شد ، اما مرجان در حالی که اشک می ریخت با دستمالی صورت او را پاک می کرد. نمی دانم آن شرایط تا چه زمانی می توانست ادامه پیدا کند؟ احساس خفگی می کردم به حیاط رفته و با صدای بلند گریستم. آنقدر بلند که مهیار به دنبالم آمد ، از او خواستم مرا تنها بگذارد و دوباره گریستم این دیگر چه تقدیری بود ! پدر تنها هستی زندگی من بود که از هفده سالگی ام حفظ کرده بودم و حالا دیگر هیچ شباهتی به آن روزها نداشت ، همان مردی که فکر می کرد بهترین تصمیم گیرنده ی زندگی من است حالا مبدل به یک جسم نیمه جان شده بود که حتی نمی توانست اختیار کوچک ترین رفتار خویش را در دست بگیرد .

اما چگونه می توانم دیگر با چنین شرایطی احساس خوشبختی کنم؟ او هنوز تمام گذشته ی من است چرا که زنده است ، شاید هم می خواهم خودم را با این اندیشه که تمام

گذشته ام برایم باقی مانده است فریب بدهم . به سوی پدر بر گشته و با چشمانی تب دار و خیس نگاهش کردم ، دیدن چهره ی در هم شکسته ی پدر مرا کاملا مغلوب سرنوشتم کرد . پدر بیش از آنچه که حقش باشد زندگی را باخته بود ، چند روز پیش از تصادف من مهمان پدر بودم و حالا او ... آخ! خدای من . چگونه ممکن است ! حتی تصورش را نمی کردم که روزی این چنین ناتوان ببینمش . پدر خیره نگاهم می کرد ، زیر لب گفتم : من دخترت هستم عسل ، فراموش که نکرده ای؟

از نگاهش دریافتم که مرا می شناسد . لیوان آب را روی لب هایش گذاشتم و او جرعه جرعه ی آن را فرو داد و در انتها تمام آن از لب هایش خارج شد . فریاد کوچکی از غم کشیدم . چرا آن گونه خویش را باخته و سرگردان شده بودم ! شاید به خاطر نگاه پدر بود که هیچ فروغی نداشت ، گوئی من و پدر موجودات نفرین شده ای بودیم که حق زیستن نداشته و بی اجازه نفس می کشیدیم .

به یکباره به یاد مریم افتادم و پدر که زندگی او را به فنا داده بود ، همان چیزی که احساسش کرده و از آن می ترسیدم ، نفرین آن زن بی گناه و پاک . حالا پدر به جز مریم هیچ کس دیگری را هم نمی فهمید . زیر لب گفتم :ای کاش با مریم چنین نکرده بودی پدر .

چشمانش را بست اما قطره های متوالی اشک گونه اش را پوشاندند ، آن شب با مهیار به خانه باغ بر گشتم چرا که تحمل فضای خانه تحملی شگفت می خواست که من فاقد آن بودم .

یک ماه از بیماری پدر می گذرد و من در ماه گذشته قادر به نوشتن نبودم چرا که نمی توانستم آن همه اندوه و تکرار را با واژه ها جان ببخشم . حال پدر کمی بهتر شده و می تواند نیمی از بدنش را به سختی تکان بدهد ، اگر چه بهتر است بنویسم شرایط به همان اندازه سخت و نا گوار است و این تغییرات فقط می تواند مرجان را امیدوار کند و بس . چقدر دلم برای او می سوزد ، می خواست پس از سال ها خانم خانه اش باشد اما حالا باز پرستار مردی بود که فقط چند روز توانست شوهر او باشد

،. نمی دانم شاید هم به راستی چون زیبا بود خوشبخت نمی شد و شاید هم این اندیشه اش بود که به زندگی اش خط می داد .

امروز به صورت کاملا تصادفی متوجه شدم که مهیار تلفنی با کسی سخن می گوید، نمی دانستم که او کیست ؟ اما طنین صدای مهیار مرا به شک انداخت . پس از پایان مکالمه اش به سوی او رفتم .

– او که بود مهیار؟

– یکی از همکارهایم .

– باید باور کنم؟

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و با لحنی کاملا عصبی گفت: دیگر خسته ام کرده ای عسل ، هرگز گمان نمی کردم آنقدر تلخ باشی و زندگی ام را جهنم کنی .

– پشمیان شده ای مگر نه؟

روی مبل چرمی نشست ،گره کراواتش را شل کرد و گفت : وقتی به تو دل بستم تو را طور دیگری می پنداشتم ، احساس می کردم دیگر همانند تو هرگز وجود نخواهد داشت . تو برای من آدم دیگری بودی ، یک دختر زیبا و معصوم با متانت و غروری که هرگز همتایش را ندیده بودم . گمان می کردم غرور تو از شان خانوادگی ات ریشه می گیرد اما حالا می فهمم که آن فقط یک غرور احمقانه برای فریب دادن من بود . حالا که با تو هم کلام شده ام به تمام تفکرات احمقانه و کودکانه ات لعنت می فرستم چرا که می خواهی زندگی مان را خراب کنم عسل .

بغض کرده و گفتم : من؟ شاید حق با تو باشد مهیار ،. من یک احمق بودم چرا که فقط یک احمق می تواند بودن هیچ دلیلی همسر مردی بشود که روزی از او متنفر بود . من نمی توانم به تو محبتی کنم چرا که در قلبم به تو محبتی ندارم . روزگار دارد تمام عزیزانم را از من می گرد و من ایوب پیامبر نیستم که مقاومت کنم ، من تلخ نبودم مهیار ، من دختری بودم با قلبی آکنده از امید ، هم چون تمام دختران جوان رویاهای زیادی در سر داشتم . اما چه شد ؟ غریبه ای تمام زندگی ام شد و سپس...

حرفم را با عصبانیت قطع کرد و گفت : برای خودم متاسفم . آن غریبه شوهرت بود مگر نه؟ اما بدان که آن غریبه مرده این من هستم که زنده ام ، تو باید عاشقم باشی . می فهمی؟

فریاد زدم : نه . نمی فهمم تو از عشق من چه می دانی ؟ مگر تو توانستی مرا فراموش

کنی ، که من او را ؟ من حتی فرصت نکردم وسعت این عشق را نشانش بدهم ، اگر زنده بود به یک نگاهش جان می سپردم ، البته تو واقعا بی تقصیری من نباید بدون هیچ احساسی پا بر زندگی ات می گذاشتم .

سیلی محکمی بر گونه ام نواخت و از سالن خارج شد ، آن چنان محکم که خون از گوشه ی لبان پاره شده ام جاری گشت . روبه روی آیینه ایستاده و گفتم : تحمل کن عسل این تاوان حماقتی است که مرتکب شدی .

با رژ لب قرمز رنگ روی آیینه نوشتم " می خواهم بمیرم " سپس مسکن قوی خورده و خوابیدم . ساعتی بعد مهیار وارد اتاق شد ، پیشانی ام را بوسید و به آرامی گفت: من هنوز دیوانه ی تو هستم عسل .

چشمانم را باز کرده و گفتم : می دانم او فاخته بود .

– قسم می خورم به هر چه که باورش داری من با یکی از دوستانم حرف می زدم ، یک مرد .

صداقت کلام او مرا آرام کرد و دوباره خوابیدم .

صبح با سر درد زیادی از خواب برخواستم ، سمانه وارد اتاقم شد و یادداشت کوچکم را با دست پاک کرد و گفت : از تو بعید است عسل ، این چه آرزوئیست که تو می کنی؟ نمی خواهم تو را از دست بدهم ، تو با خانم یگانه خیلی تفاوت داری ، او

فقط دستور می دهد و مرا به چشم یک حیوان خانگی نگاه می کند اما تو ... دوستت دارم عسل .

نمی دانم چرا صبح من این گونه آغاز شد؟ اما آن محبت صادقانه تمام روز مرا زیبا کرد در واقع او تنها کسی بود که در آن خانه باغ به من امید می داد ، پس بقیه چه؟ چرا از تمام خدمت کاران می ترسیدم ؟ چرا هیچ چیز در آن خانه به من آرامش نمی بخشید !

شب پیش از آنکه بخوابم بدون مقدمه از مهیار خواستم تا از آن خانه باغ برویم .

ابروهایش را در هم کشید و گفت : آیا در این خانه راحت نیستی؟

– راحت نیستم مهیار ، دلم می خواهد در یک آپارتمان کوچک با هم زندگی کنیم ، من از این باغ بزرگ می ترسم .

پوزخندی زد و گفت : این دیگر واقعا مسخره است ، عسل تو فقط می خواهی بهانه بگیری .

آخ ! چگونه به او می فهماندم که دوست دارم در مرکز شهر و در میان آدم هائی هم چون خودم زندگی کنم؟ زیر لب گفتم : ولی من هرگز گمان نمی کردم که باید با تو برای همیشه در این خانه باغ باشم ، من این جا از همه چیز بیزارم ، از خدمت کارانی که بدون هیچ حرف و صحبتی از کنار من می گذرند ، از این باغ بزرگ و یخ زده ، حتی از رنگ دیوارهای اتاقم... همه چیز حالم را بر هم می زند ، مهیار انگار هیچ چیز طبیعی نیست .

– این حرف های احمقانه را تو بر زبان می آوری عسل؟ باور نمی کنم .

در برابر بی تفاوتی اش فریاد زدم : خسته شده ام مهیار پدرم روی تخت دراز کشیده و مرجان به تنهائی بار این همه مسئولیت را بر دوش گرفته است. من در این خانه باغ عمرم را سپری می کنم بدون اینکه بدانم خارج ازباغ چه می گذرد؟ آخ ! من حتی نمی دانم در افکار تو چه می گذرد؟ همه مراقب من هستند و من نمی توانم حتی به سادگی نفس بکشم .

نفس عمیقی کشید و گفت : مادرم عاشق این باغ است و این خانه تنها جائی است که می تواند تحملش کند ، مخصوصا حالا که پدرم را از دست داده و نمی تواند از این همه خاطره بگذرد .

– پس من چه مهیار! تمام حرف هایت دروغ بود که دوستم داری؟

خشمگین شد و گفت : تمامش کن عسل ، من تو و مادرم را با هم می خواهم از من توقع نداشته باش تنهایش بگذارم.

از شدت خشم می لرزیدم ، من پدرم را با آن شرایط جسمی که داشت تنها و بی کس رها کرده و او نمی توانست مادرش را با وجود آن همه پرستار و خدمت کار تنها بگذارد . از خود خواهی اش بیزار بودم ، باید رهایش می کردم ، این بهترین تصمیم بود . بدون آنکه آن بحث را ادامه بدهم روی تخت خوابیده و وانمود کردم که خیلی

خسته هستم . با روشن شدن هوا از جای بر خواسته و اتاقم را ترک کردم ، مهیار هنوز در خواب بود و من به سرعت از باغ گذشتم . سرما ی هوا و نگرانی تمام وجودم را می لرزاند و احساس می کردم خیلی زود خون در رگ هایم منمجد می شود با پاهائی که از شدت سرما کرخت شده بود از دیوار سنگی بالا کشیده و خودم را پایین انداختم . نمی دانم چه چیزی باعث شده بود که آن چنان هراسان بگریزم ، در دواقع دلم می خواست کیلومترها از مهیار و عقایدش فاصله بگیرم . ای کاش هر چه سریع تر به خانه ی گرم پدر می رسیدم و خودم را در آغوش مرجان رها می کردم . کنار جاده ایستادم که به یکباره متوجه ی ماشین سپید رنگ او شدم ، می خواستم بگریزم که پیاده شده و به سویم آمد . دستانم را به سختی گرفت و مرابه سوی ماشین کشاند و در را محکم برهم کوباند . آن چنان ترسیده بودم که نمی توانستم چیزی بگویم ، دندان هایم به شدت به هم می خوردند و احساس می کردم از شدت خشم مرا خواهد کشت . بدون هیچ حرفی وارد باغ شدیم و مرا به سوی اتاق برد . روی تخت نشستم و پتو را به خودم پیچیدم. سیگاری آتش زد و گفت : من آنقدر نفرت انگیزم عسل؟

با بهت نگاهش کردم ، ادامه داد: تو با خودت فکر نکردی این ساعت از صبح چگونه و با چه کسی می خواهی فرار کنی .

نگاهش شبیه نگاه پدر بود ، روزی که از خانه فرار کردم ، اصلا انگار خود پدر بود که در برابرم قد کشیده بود . زیر لب گفتم : متاسفم .

– متاسفی همین؟ به تو اجازه نمی دهم که اینگونه بازی ام بدهی .

با سرعتی شگفت انگیز به سویم آمد و سیلی محکی بر گونه ام نواخت ، اما انگار خشمش آرام نگرفت چرا که مرا هل داد و آنقدر بر صورت و جسم خسته ام کوبید تا خسته شد و روی زمین افتاد. تمام صورتم می سوخت و قطرات اشک پی در پی بر گونه ام می لغزیدند ، از این که سرنوشت تا به این اندازه بر من سخت می گرفت دل شکسته و غمگین بودم حتما مهیار با این کار آرام گرفته بود . به آرامی می گریست و زیر لب می گفت : اگر نفهمیده بودم که رفتی ، اگر ندیده بودمت ، خدای من ! تو چه کردی عسل ، می خواستی کجا بروی؟

به او حق می دادم که مرا بزند ، خودم هم باور نمی کردم چنین کرده باشم . اما او آنقدر خودخواه بود که حالم را برهم می زد . چرا برای خواسته هایم ارزشی قائل نمی شد ، اگر حقیقتا عاشقم بود ! شهامت گفتن هیچ حرفی را نداشتم مهیار پس از مدتی گریستن اتاق را بدون گفتن هیچ حرفی ترک کرد ، پس از رفتن او به مرجان تلفن زدم ، صدایش خواب آلود و خسته بود.

– تو هستی عسل؟

– نگران پدر بودم ، بیدارت کردم؟

– اهمیتی ندارد زمان دادن قرص های پدرت بود .

– او خوب می شود مرجان مگر نه؟

از طنین بغض آلود من آشفته شد و گفت: تو خوب هستی عسل؟

– من خوبم ولی دلم می خواست در کنار تو و پدر باشم ، آخر من این جا با این همه دلتنگی و نگرانی چه می کنم مرجان!

– به این چیزها فکر نکن عسل ، به فکر زندگی و شوهرت باش ، من مراقب پدرت هستم برای همیشه .

نمی دانم چرا شنیدن این جمله تمام آرامشی را که می خواستم به من باز گرداند و من به خواب عمیقی فرو رفتم .

این روزها احساس می کنم که خیلی افسرده و غمگین شده ام . تمام افکارم به پدر تعلق گرفته و نگران از دست دادن او هستم . مهیار فقط می خواهد مرا برای خودش داشته باشد ولی آنقدر برایش اهمیت ندارم که غم را در چشمانم بخواند ، هر چند پس از آن کار کودکانه ای که کردم دیگر نمی توانم به چشمان او خیره شوم . روزهای سرد زمستان سپری می شوند و من هر روز بی حوصله تر از روز پیش روی صندلی می نشینم و به ساعت خیره می شوم ، گاهی اوقات آن چنان در خاطرات گذشته ام فرو می روم که فراموش می کنم دیگر هیچ نشانی از آن روزها باقی نمانده است . بعضی از شبها به همراه مهیار به دیدن پدر می رویم اما هر بار با دیدن جسم تحلیل رفته ی او از این که به آنجا رفته ام خویش را لعنت می کنم . مرجان کاملا بی حوصله شده و دیگر امید گذشته در چشمانش نیست همه چیز از اختیارم خارج شده و فقط می توانم برای پدر دعا کنم .

امروز سمانه به من گفت که یکی از دوستان خانوادگی آقای یگانه برای صرف شام به آنجا می آیند . لباس مناسبی برایم آورد و به زیبائی موهایم را بافت . من روی صندلی چرمی سپید رنگی نشسته و هم چون خانم یگانه منتظر حضور مهمانان شدم در حالی که دلم می خواست هرگز آنان به خانه باغ نیایند . تنهائی و خلوت را بر هر چیز دیگری ترجیح داده و دلم می خواست خودم را با اندیشه هایی گنگ و مبهم سر گرم سازم ، خانم یگانه در لباس مشکی فاخری خیره نگاهم می کرد ، به یقین من هرگز

نمی توانستم شایسته ی مهمانی های آن ها باشم ، نگاه هایش مرا تحقیر می کرد و دلم می خواست هرگز با او روبه رو نشوم ، اگر آقای یگانه ی بزرگ زنده بود تمجیدم می کرد یقین دارم او مرا پذیرفته بود . آخ ! ای کاش هنوز هم زنده بود تا در امنیت شانه هایش فرو بروم . به راستی چرا رفت؟

مهیار دقایقی پیش از مهمانان وارد سالن پذیرائی شد و به من لبخند گرمی زد ، پس از آن فرار کودکانه این نخستین بار بود که این چنین نگاهم می کرد ، زیر لب گفت: خیلی زیبا شده ای عسل ، زیبا تر از همیشه .

در پاسخ تمجید او لبخندی زده و با شنیدن طنین مهربانش احساس کردم که هنوز هم دوستش دارم . خانم و آقای میانسالی به همراه دو دختر جوان وارد سالن شدند. مهیار خانم وآقای ستوده را به همراه دو دختر جوانشان مهوش و پریوش به من معرفی کرد و

به دو دختر جوان دست داد و سر انجام کنار آن دو نشست . نمی دانم چگونه می توانست در حضور من آنقدر بی پروا رفتار کند؟ تمام مدت فقط نگاهش می کردم ، دلم می خواست سنگینی نگاهم را احساس کند ، اما او آن چنان در چشمان آرایش شده ی دختر جوان فرو رفته بود که توجهی به من نداشت . دلم می خواست فریاد بزنم و وقتی او برای قدم زدن با پریوش از سالن خارج شد ، به سرعت از پله ها بالا رفته و وراد اتاقم شدم . خیلی احمقانه بود که فکر می کردم اگر مهیار تدریس نکند دیگر نباید نگران دختران جوان باشم . با تمام وجود خشمگین بودم و دلم برای امید تنگ شده بود ، به راستی که چشمان پر غرور او را هیچ مردی نداشت . ساعتی بعد مهیار وارد اتاق شد و گفت : این جا چه می کنی عسل؟

پوزخندی زده و گفتم : امشب فهمیدم که فقط من نیستم که توانسته قلب تو را تصرف کند در واقع این کار ساده ایست .

– مزخرف نگو عسل .

بغض کرده و گفتم : برو ممکن است نگرانت بشود .

– همه چیز را برایت خواهم گفت ، امشب را خراب نکن عزیز من . می پذیری؟

سرم را به نشانه ی تاسف تکان داده و با او به سالن باز گشتم. آقای ستوده پس از تک سرفه ای گفت : شما رنگ پریده هستید خانم ، به گمانم حال خوبی ندارید .

مهیار به جای من پاسخ داد و گفت : یک سرماخوردگی ساده است ، فقط همین .

بر خلاف انتظارم که او کنار من می نشیند دوباره در میان آن دو دختر جوان نشست و

یقین پیدا کردم که او مردی قابل اعتماد نیست . سرانجام مهمانی به پایان رسید و من به اتاقم باز گشتم ، در حالی که نمی دانستم مهیار برای رفتار امشب خویش چه دلیل قانع کننده ای دارد؟ متوجه ی سکوت من شد و گفت : بسیار خوب می گویم. پریوش انتخاب مادرم بود و با مخالفت من همه چیز به پایان رسید .

پوزخندی زده و گفتم: پایان ؟

– خوب او دختر حساسی است و نمی توانم نسبت به او بی تفاوت باشم .

– البته که نباید قلبش را بشکنی ، تو مرد مهربانی هستی مهیار. به یقین قلب سوگل ، فاخته و هیچ کدام از آن دختران جوان را هم نشکسته ای .

وقتی آن کلمات را ادا می کردم خودم هم باور نمی کردم که آنقدر از این موضوع رنج ببرم . گوئی دنیا برایم به پایان رسیده بود و مهیار که در آرزوی مرگ او به سر می بردم به یکباره تمام زندگی ام شده بود که باید برای حفظ او می جنگیدم . خشمگین شد و گفت : تو آزادی هر طور که می خواهی فکر کنی ولی اگر من هر کدام از آن ها را می خواستم برای به دست آوردن تو آنقدر صبر نمی کردم .

آخ ! خدای من . هیچ چیز از حرف هایش را نمی فهمیدم ، او مرا گیج و سر گردان می کرد . نمی توانست دروغ بگوید ، چشم هایش می گفتند که من تنها زن در زندگی او هستم ، اما رفتارهایش !

زیر لب گفتم : تا زمانی که ندانم چرا از فاخته می ترسی هرگز به تو اعتماد نخواهم کرد مهیار .

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: پس باید عادت کنم که تو به من اعتماد نداشته باشی عسل .

امروز مرا به دیدن پدر برد و خودش برای انجام کارهایش خانه را ترک کرد از این که می توانستم ساعاتی را بدون او در خانه ی پدر سپری کنم ، خیی خوشحال بودم .

به مرجان گفتم : می شود کمکم کنی ؟

لبخندی زد و گفت : می دانم چه می خواهی، برو من نمی گذارم که مهیار متوجه ی رفتنت بشود.

به سرعت لباسهایم را پوشیده و از مرجان خدافظی کردم. تمام مسیر را دویده و پس از دقایقی کوتاه خویش را پشت در دبیرستان دیدم . به سوی دفتر رفتم ، خانم تیموری با دیدن من از جای بر خواست و گفت : کجا بودید خانم نیایش؟ بی خبر رفتید که رفتید؟ !

به بغضم اجازه ی شکستن دادم .

– به جای شما از طرف ناحیه دبیر دیگری را فرستادند .

– بله می فهمم .

– اتفاقی افتاده است؟

چه باید می گفتم ؟ هنوز از مهیار می ترسیدم ، شهامت آن را نداشتم که همه چیز را به خانم تیموری بگویم ، باورم نمی شد که نتوانم حرفی بزنم ، گوئی در بزرگ ترین گناه آدمیت شریک مهیار شده و نمی خواستم به آن اعتراف کنم .

– این خیلی عجیب است ! در مدت کوتاهی دو تن از بهترین دبیران این دبیرستان ترکمان کردند ، آخر می دانید آقای یگانه هم پس از شما استعفا داد .

– واقعا؟ چقدر حیف شد .

تظاهر کردم که از چیزی خبر ندارم و فقط برای دیدن خانم تیموری به آنجا آمده ام وقتی که می خواستم از دبیرستان خارج بشوم احساس کردم که کسی به سوی من می دود و نامم را صدا می زند ، وقتی باز گشتم فرناز را دیدم ، پریشانی تمام وجودم را لبریز کرد .

– خانم نیایش خیلی اتفاقی شما را از پنجره دیدم ، باید با شما حرف بزنم .

تلاش کردم تا آرام باشم ، اما نشد ، دستانم آشکارا می لرزیدند .

– بگو عزیزم .

– شما و آقای یگانه هم زمان از این دبیرستان رفتید .

– خوب که چه؟

نگاه معناداری به انگشتانم انداخت ، من فراموش کرده بودم حلقه را از انگشتم خارج

کنم . دیگر جائی برای انکار باقی نمانده بود . نمی دانم چرا نگرانی و ترسی که در وجود مهیار بود در من نیز راه یافته ، شایدچون احساس می کردم هیچ چیز به نفع من نخواهد بود اگر فاخته دوست قدیمی ام بفهمد با محبوبش ازدواج کرده ام . چرا امروز به دبیرستان آمدم ؟ عجب حماقتی ! به راستی اگر تاوان اشتباهات مهیار را من پس می دادم چه؟

– تبریک می گویم خانم نیایش .

طنین صدایش از خشم و کینه به وضوح می لرزید و می دانستم با آمدن به دبیرستان تاوان سنگینی را باید بپردازم ، فرناز با گفتن این جمله به سرعت از دبیرستان خارج شد . با قدم هائی لرزان به سوی خانه باز گشتم در حالی که از شدت ترس و پشیمانی نفس هایم به شماره افتاده بود . مرجان در را به رویم گشود و با دیدن من شگفت زده شد .

– چه شده عسل؟

خودم را روی مبل رها کرده و به او خیره شدم ، کنارم نشست و گفت: می گوئی یا نه؟

– فهمید ، فرناز همه چیز را فهمید ، شاید هم می دانست و فقط یقین نداشت .

– فرناز دیگر چه کسی است؟

به خاطر آوردم که او چیزی از این موضوع نمی داند ، زیر لب گفتم : برایم دعا می کنی مرجان ؟

– با این که نمی دانم از چه چیزی آنقدر آشفته شده ای ولی می پذیرم ، احساسی به من می گوید همه چیز رو به راه می شود عسل.

– راست می گوئی مرجان؟

مرا در آغوش کشید و گفت : باور کن عزیزم .

از آغوشش جدا شده و کنار تخت پدر نشستم . خواب بود، به خاطر قرص هائی که مصرف می کرد بیش تر روز را در خواب به سر می برد . دوباره به سوی مرجان بازگشتم و در عمق چشمان گود رفته و غمگینش خیره شدم . او مرا شرمنده ی محبت ها و خوبی هایش کرده بود ، دستانش را به گرمی فشرده و گفتم : خیلی خسته هستی ، اما تظاهر می کنی که همه چیز خوب است . کنار آمدن با شرایط جدید پدر کار هر کسی نیست در واقع تو سهمی از پدر نداری به جز پرستاری اش .

زیر لب گفتم : اما من برای خودم خانواده ای دارم عسل ، همین برایم کافیست .

قطرات اشک را از روی صورتش زدوده و گفتم : این قابل ستایش است .

لبخند زیبائی چهره ی خسته و در هم شکسته اش را پوشاند و گفت : من عاشق پدرت هستم ، در واقع نتوانستم ازدواج او را با آن خانم پرستار تحمل کنم برای همین بود که رفتم باور کن این علاقه خیلی ناگهانی و ناخواسته در قلبم جان گرفت ، با یک نگاه یا شاید خیلی کمتر ، همه چیزدر صدم ثانیه ها رخ داد و ادامه پیدا کرد .

بغضم را فرو داده و گفتم : روزی در همین ثانیه های کوتاه من شیفته ی مردی شدم و حتی حالا که او مرده این سنگینی هر روز بیش از دیروز می شود و احساس تو را باور می کنم مرجان .

این بار این او بود که در آغوش من گریست و گفت : من خیلی تنها هستم ، تو و پدرت تنها کسان زندگی من هستید ، می ترسم عسل برای نادر... برای از دست دادنش...

در حالی که هر دو با صدای بلند می گریستیم ، به سختی گفتم : تو و پدر هم برای من تمام زندگی هستید ، از رفتن پدر نگو... نگو مرجان.. چیزی نگو .

مهیار وارد سالن شد و من خودم را از آغوش او بیرون کشیدم .

– برای پدرت می گریستی؟

صورتم را پاک کرده و با دیدن او به یاد فاخته افتادم .. ذهنم آنقدر پریشان و در هم شکسته شده بود که قادر به تجزیه و تحلیل رفتار مهیار پس از فهمیدن این موضوع نبود . مهیار با گفتن " باید برویم خیلی خسته هستم" مرا با خویش همراه کرد .

در تمام مدت حرفی نزدم ، فکر می کرد به خاطر موضوع پریوش هنوز هم او را نبخشیده ام .

پس از چند روز پریشانی سمانه وارد اتاقم شد و گفت: عسل خانم جوانی می خواهد تو را ملاقات کند .

دستم را بر روی قلبم فشرده و چند نفس کوتاه کشیدم ، نمی دانستم باید به فاخته چه بگویم ! به سختی گفتم : بگو بیاید تو .

صدای قدم هایش را می شنیدم ، اما نمی توانستم برگردم و به چشمانش خیره شوم .

– لازم بود تنها و بدون حضور دیگران با تو حرف بزنم .

آخ ! خدای من . این صدای فاخته نبود ، بر گشتم و با چهره ی سرد و بی تفاوت

پریوش روبه رو شدم . دستش را به سومی دراز کرد و گفت : خوشحالم که می بینمت .

به سختی لبخندی زد و نمی دانستم باید به او چه بگویم؟

– تعارف نمی کنی که بنشینم؟

با دست به او اشاره کردم که بنشیند ، انگار تمام نیرویم را از دست داده بودم.

– هرگز گمان نمی کردم که مهیار به خاطر تو همه ی عزیزانش را از خویش رنجانده

باشد .

– من منظور شما را نمی فهمم!

سیگاری روشن کرد و من به ناخن های مانیکور شده ی او خیره شدم .

– خیلی ساده است عزیزم ، می خواهم بدانم چگونه فریبش دادی؟

برای من که احساس می کردم فریب خورده ام شنیدن این جمله بدترین شکنجه ی

روحی بود . در برابر سکوت من گفت : او حق من بود می فهمی؟ بهتر است راحتش

بگذاری ، این خواسته ی من و خانم است .

– و اگر نخواهم؟

– یادت باشد که خودت این را خواسته ای .

از جای برخاست و پیش از رفتن گفت : تو فقط یک همکار ساده بودی عسل ، یک دبیر. به تو نشان خواهم داد من که هستم و چه قدرتی دارم!

از رفتنش احساس آسودگی کرده و از این که به خاطر مهیار باید متحمل چنین حرف های تلخی می شدم ، بغضم شکست . آخ! لعنت بر مهیار ... لعنت بر هوادارانش... لعنت بر پدر... آخ ! نه ... پدر نه ... آخر او تنها عضو خانواده ی من است که بی هیچ قدرتی روی تختش خوابیده و فقط نفس می کشد. وقتی مهیار به خانه بازگشت کنارش نشسته و گفتم : چرا این گونه وانمود می کنی که من فریبت داده ام ؟ چرا به دیگران نمی گوئی این تو بودی که شیفته ی من شدی البته حالا دیگر بعید می دانم که این چنین باشد .

– من شیفته ی تو بوده ام ، هستم و خواهم بود عزیزم .

پوزخندی زده و گفتم : پس این را به همه ی دختران جوانی که به تو دل بسته اند بگو .

– منظورت چه کسی است؟

قطره ای اشک از چشمانم فرو چکید و گفتم : پریوش به دیدنم آمده بود ، مرا تهدید کرد تا از تو جدا شوم .

لبخند از لبانش محو شد و گفت : این دختر چقدر گستاخ است حالا به او خواهم فهماند .

گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت ، پس از لحظاتی کوتاه گفت : سلام خانم ستوده ، مهیار هستم .

آنچنان او را تهدید می کرد که اگر دو شاخه ی تلفن را ندیده بودم که از پشت میز آویزان مانده بود حتما باور می کردم که مهیار می تواند به سادگی دست از دختران جوان و زیبا بکشد ، اما افسوس... در دل گفتم : این تقدیر توست عسل ، بهتر است تحملش کنی .

اما آیا می توانم به سادگی با همه چیز کنار بیایم؟ مهیار گوشی را گذاشت و گفت : خوب همه چیز تمام شد .

به راستی مهیار مرا احمق فرض کرده بود ! پوزخندی زده و چیزی نگفتم در حالی که دلم می خواست قدرت آن را داشتم تا مهیار را به خاطر تمام بی وفائی هایش به دار بیاویزم . صبح هنگامی که بیدار شدم هنوز هم در خانه بود و روبه روی آیینه کراواتش را می بست . زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر گرفتم ، موهایش را شانه کرد و سر انجام عطر زیادی به خودش زد . عطر تندش تمام فضای اتاق را پر کرد ، قطره های اشک از چشمانم فرو لغزید و احساسی به من گفت که او به دیدن پریوش می رود. در دل گفتم : لعنتی برو... برو به جهنم .

وقتی اتاق را ترک کرد ، دقایقی بعد از جای بر خواسته و وارد راهرو شدم . خدای من ! او هنوز نرفته و در برابر آیینه قدی انتهای راهرو ایستاده بود . با دیدن من پریشان شد و گفت : من امشب دیر بر می گردم برای همین از راننده خواستم تا تو را

به خانه ی پدرت ببرد، خوش بگذرد عزیزم .

با بهت نگاهش کردم که او به سرعت از پله ها پایین رفت . دوباره به تختم باز گشتم

که این بار صدای زنگ تلفن مرا از جای بلند کرد ، گوشی رابر داشتم ، مرجان بود .

– سلام عسل خوبی؟

– برای پدر اتفاقی افتاده ؟

– نه عزیز دلم نگران نباش من که گفتم همه چیز خوب است .

نفسی به آسودگی کشیدم که گفت : یکی از دوستان قدیمی ات این جا آمده و اصرار

دارد که تو را ببیند ، من گفتم برای دادن نشانی باید از تو اجازه بگیرم .

آخ ! خدای من . این دیگر فاخته بود ، به سختی گفتم : امروز به آنجا می آیم ، بگو

منتظرم بماند .

ساعتی بعد کنار در خانه ی پدر بودم و مرجان در را برایم گشود .

– چه شده عسل ! چرا آنقدر رنگ پریده هستی؟

به سختی گفتم : هنوز این جاست؟

فاخته روبه رویم ایستاد و گفت : سلام عسل .

بر خلاف تصورم که به صورتم سیلی می زند خودش را در آغوشم رها کرد و گریست

، او را تا کنار مبل راحتی بردم و کنار هم نشستیم . نمی دانستم چه بگویم؟ اصلا قدرت

آن را نداشتم که در چشمانش خیره بشوم . پس از دقایقی گریستن گفت : خیلی دلتنگت

بودم عسل ، هرگز فراموشت نکردم .

دستانش را به گرمی فشرده و گفتم : من هم همین طور فاخته ی عزیزمن .

مهربانی و محبتی که در طنین صدایش بود کمی از اضطراب درونم کم کرده بود و

انگشتانم کم تر از پیش می لرزیدند، دلم می خواست او هیچ سوالی نپرسد و در سکوت

ساعت های طولانی در کنارش بنشینم . اما او زیر لب گفت : خوشبختی عسل؟

لبخندی زده و گفتم : عجب سوالی ! خودت چه؟

شانه هایش را بالا انداخت و برای لحظه ای نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و گره خورد .

دقایقی طولانی به چشم همدیگر نگاه کردیم ، می دانستم که خیلی سریع تمام این محبت

ها به پایان می رسد و او از مهیار خواهد پرسید .

– برای پدرت واقعا متاسفم ، دیدن او در چنین وضعیتی خیلی برایم خیلی تکان دهنده

بود .

نفس عمیقی کشیده و مانع فرو ریختن اشک هایم شدم . دلم نمی خواست دوباره فقط

گریه کنیم به سختی با بغضی که داشت خفه ام می کرد ، گفتم : چند بار به دیدنت آمدم

اما زنی به من گفت که شما خانه را به او فروخته اید و هیچ نشانی از شما ندارد .

– آه ! بله ، خیلی دلم می خواست از تو خدافظی کنم ، اما تو شرایط روحی خوبی

نداشتی. حتی یکبار به دیدنت آمدم و پدرت گفت تو به یک دبیرستان شبانه روزی رفتی

و من نشانی ات را گرفتم ، ولی راستش هرگز فرصت نکردم به دیدنت بیایم چرا که

ازدواج کردم .

لبخندی زده و گفتم : خیلی دلم می خواهد بدانم این مرد لیاقت فاخته ی مرا دارد یا نه ؟

دستانم را محکم تر فشرد و گفت: هنوز نگفتی خوشبخت هستی عسل؟

وقتی از خوشبختی ام می پرسید به خوبی منظورش را می فهمیدم و دلم می خواست در زمین دفن شوم ، همان زمان مرجان با سینی چائی وارد شد و به او تعارف کرد . چائی را برداشت و اندکی از آن را نوشید . از فرصت استفاده کرده و گفتم : مادر هم شده ای فاخته؟

لبخند گرمی بر لب آورد و گفت : بله ، یک پسر پنج ساله ی دوست داشتنی .

هیجان زده شده و گفتم : خیلی دلم می خواست او را ببینم ، چرا همراه باخودت نیاوردی اش؟

با طنین محکمی گفت : دلم می خواست با تو خلوت کنم ، فقط با تو .

مرجان برای او شیرینی گرفت و گفت : اسمش چیست؟

– مهیار.

لبخند از لبانم محو شد و به سختی نفس کشیدم ، دیگر نمی توانسم محبت گذشته را درچشمانش پیدا کنم . با طنینی که از غم و نا امیدی می لرزید ، گفت : هرگز فراموشش نکردم ولی نا گزیر بودم بدون او باشم . ازدواج با مردی که هیچ گونه شباهتی با مهیار نداشت مرا روز به روز دلتنگ تر و بی قرار تر از پیش می کرد ،

زندگی برایم جهنم بود ، عسل می فهمی؟

سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم ، ادامه داد و گفت : یک احساس احمقانه به من می گفت فاخته او منتظر توست و برای همین تن به ازدواج نمی دهد ، اما این فقط یک احساس احمقانه و مسخره بود . من هنوز همان فاخته ی خنگ هستم عسل؟

می دانستم که چه می خواهد بگوید ؟ در حالی که گریسته و قطرات شور اشک به لب هایم می رسیدند ، به سختی گفتم : دلتنگ بودم ، در تمام این چند سال من فقط دلتنگ بودم ، دلتنگ گذشته ام ... وقتی برای تدریس به دبیرستان رفتم هدفی نداشتم به غیر از تداعی خاطراتم با غریبه و اینکه روح خانم معین راشاد سازم ، مهیار به سویم آمد و همه چیز به طرز احمقانه ای پیش رفت ، این کابوس بود که مرا درخودش فرو بلعید و وقتی بیدار شدم که دیگر همسر مهیار بودم .

در حالی که با صدای بلند می گریستم ، ادامه دادم : روزی به من گفتی عسل قول بده که عاشقش نشوی ، دوست خوبی برایت نبودم فاخته ، اما این را بدان که من محبوب تو را ندزدیدم ، به خداقسم که همه چیز یکباره رخ داد .

پوزخندی زد و گفت : اگر تو را نمی شناختم حال این جا نبودم ، همه چیز را می دانم عسل تو هنوز هم پاک و زیبائی ، چشمان معصومت به من می گویند که همه ی حرف هایت حقیقت دارد و تو از پیش برای این ازدواج نقشه ای در سر نداشتی . مهیار لایق توست نه من . در واقع به حسن صلیقه اش تبریک می گویم ، همیشه به دنبال بهترین

بود . خوشحالم که محبوب من بهترینش را پیدا کرده و آن بهترین دوست عزیزم است ،

آن روزها که تو غرق در اندیشه ی غریبه ات بودی ، من نگاه مهیار را بر روی

چشمان سیاه تو می دیدم و حالا می فهمم که آن نگاه ، نگاه یک عاشق به معشوقش

بود .

گونه ی فاخته را بوسیده و گفتم : مرا ببخش ، اگر بخواهی از او جدا می شوم .

درمیان اشک هایش لبخندی زده و گفت: چرا نمی گوئی که خوشبختی؟

– خوشبخت ! می خواهی دروغ بگویم؟ او مرد رویاهای تو بود نه من ، خوشحالم که

همسرش نشدی ، تو آنقدر عاشق بودی که در برابر بی وفائی هایش فرو بریزی .

– بی وفائی؟

من به او اعتماد ندارم فاخته ، مثل پازل در هم ریخته ای است که نمی توانم شکل

واقعی اش را پیدا کنم ، کاملا خودم را باخته ام . شرایط جسمی پدر و رفتارهای مهیار

... آخ ! فاخته کمکم کن .

سرم را در آغوش کشید و گفتم : نگران نباش ، من فقط این را می دانم که او عاشق تو

است . به حرف هایم اعتماد کن و درعشق او شک نداشته باش .

به یاد فرناز افتاده و گفتم : می شود رازی را که فرناز برایم نگفت ، بگوئی؟

– در واقع آمدن امروز من به این جا فقط به خاطر گفتن همین راز بود که سال ها در

سینه ام حبس کرده بودم ، اما شرایط روحی تو خیلی بد است عسل ، بهتر است چیزی

ندانی ، دانستن آن سودی برایت ندارد و فقط بر غم های درونت می افزاید .

در برابر خواهش های من گفت : همین امروز همه چیز را فراموش کن و از آمدن من حرفی به مهیار نزن ، باشد عسل؟

در حالی که کاملا گیج شده بودم ، گفتم : هرگز فکرش را هم نمی کردم که آنقدر خوب باشی فاخته .

– تو هم همانند من خنگ بودی و خودت نمی دانستی .

– خیلی دلم می خواهد دوباره بتوانم با تو حرف بزنم ، می توانم شماره ات را داشته باشم؟

شماره اش را به من داد و رفت ، پس از دیدن فاخته انگار بار سنگینی را از دوش برداشته بودم و احساس سبک بالی می کردم ، کنار تخت پدر نشستم .

او بیدار بود و نگاهم می کرد ، زیر لب گفتم : او مرا بخشید و دیگر نگران این موضووع نیستم . شاید نفهمی چه می گویم ! ولی ای کاش مریم هم تو را بخشیده بود .

پدر نفس عمیقی کشید و من دریافتم که او امشب بیش از همیشه می ترسد ، حرف های زیادی داشتم که بگویم ، مثلا این که مهیار آزارم می دهد و از او بیزارم و این نفرت هر روز بیش از گذشته می شود ، دلم می خواست بگویم همه چیز در ظاهر مرتب است و در واقع از هم پاشیده ، مرجان فقط تظاهر می کند که امیدوار است ، خودش دیگر هرگز نمی تواند همانند گذشته به شرکت رفته و برگردد و هرگز نمی تواند با همسرش زندگی کند . همه چیز مثل یک تسبیح پاره شده فرو ریخته و من قادر نیستم با

این همه افکار پریشان زندگی کنم .

پدر حرکتی کرد که متوجه شدم کار دارد ، مرجان را صدا زدم لیوان آب را روی لبان پدر گذاشت و من از اتاق خارج شدم . مهیار نمیه های شب بازگشت و من تمام مدتی که او تاخیر کرده بود در افکار ویران کننده ای به سر برده بودم .

– سلام عزیزم بیداری؟

– نمی پرسم کجا بودی چون دیگر دانستن هیچ موضوعی خوشحالم نمی کند .

هر دوباهم سوار ماشین شده و به باغ بازگشتیم .

بیش از دو ماه است که من نتوانسته ام چیزی بنویسم و دلیلش آن بود که دلم نمی خواست آن همه تکرار و غم را بر روی کاغذ بیاورم ، اما امروز برایم روز دیگری است روزی که هرگز همانندش را ندیده بودم . روز اول خرداد است و من امروز فهمیدم که شش ماه دیگر مادر می شوم ، به راستی چه چیزی بیش از این می توانست مرا خوشحال کند ؟ دنیای دیگری در برابر چشمانم ساخته شده بود که هیچ طرح و نقشی از غم نداشت ، دنیایی جدید و نا شناخته با احساسی که متفاوت از همیشه بود . تصور داشتن یک کودک همانند فواد که در آغوش من به خواب فرو برود ، مرا آن چنان هیجان زده کرده بود که قادر به توصیفش نیستم ، بی صبرانه در انتظار ورود مهیار بودم و یقین داشتم او هم از شنیدن این موضوع شگفت زده خواهد شد . اما

وقتی رو به رویم قرار گرفت و وقتی فهمید که پدر می شود فقط وانمود کرد که خوشحال شده است ، غمی عظیم در نگاهش به چشم می خورد که در باورم نمی گنجید ، نه هرگز نمی توانستم معنای نگاهش را دریابم . با بهت به او خیره شدم ، در انتظار فریادی که ازشادی بر خیزد ، اما او لبخند تصنعی ای زد وخستگی را برای خوابیدن بهانه کرد . ملافه ی طوسی رنگ را روی سرش کشید و من او را می دیدم که به وضوح شانه هایش از شدت گریه می لرزید ، یقین داشتم این گریه نمی تواند از خوشحالی باشد ، اما چرا؟ تمام سلول های بدنم می لرزیدند و دلم می خواست محو و نابود بشوم ، او با بی تفاوتی و برخورد سرد تمام خوشحالی ام را زائل کرده بود .

خیلی دلم می خواست با مهیار حرف بزنم و دلیل اندوهش را بدانم ، اما نمی توانستم خلوتش را بر هم بزنم ، احساس ناشناخته ای به من می گفت که باید به مهیار فرصت بدهی و در دل خویش را با این اندیشه که اندوه او دلیل دیگری دارد فریب دادم . صبح زود وقتی بیدار شدم شاخه ی گل مریمی در میان انگشتانم بود ، لبخند گرمی لبانم را پوشاند و تصمیم گرفتم این خبر خوش را به پدر بدهم.

پس از مدت ها خوابیدن روی تخت و بی خبر ماندن از آن چه در پیرامونش می گذشت این بهترین چیزی بود که می توانستم به پدر هدیه بدهم . به دفتر مهیار تلفن کرده و از او اجازه خواستم تا با راننده به دیدن پدر بروم ، پذیرفت و گفت: خوشحالم که مادر می شوی ، حتما او یک فرزند بی نظیر خواهد بود ، چرا که مادر فوق العاده ای خواهد داشت .

تعارف زیبای او باقی مانده ی اندوه شب پیش را از میان برد و ساعتی بعد به خانه ی پدر رفته و با کلید خودم در را گشودم و وارد خانه شدم . مرجان غمگین تر از همیشه

در کنار تخت پدر نشسته بود و نگاهش می کرد ، با دیدن من تکان سختی خورد و گفت : کی آمدی عسل؟

در حالی که از شدت خوشحالی نمی توانستم کلمات را به خوبی ادا کنم ، گفتم : من مادر می شوم.

به صورت پدر خیره شده و گفتم : باور می کنی پدر؟ من به راستی مادر می شوم، یک فرزند کوچک ، مثل فواد .

قطره ای اشک چشمان پدر را خیس کرد ، انگار کاملا فواد را ازیاد برده بود و با شنیدن اسمی آشنا در ذهنش ، نگاهش لبریز از غم شد . دستانش را به سختی فشرده و گفتم : ناراحت نباش پدر ، او برای خوشبختی ما می آید تا این خانواده ی کوچک متلاشی شده را سامان ببخشد ، می دانم که فرزند من با به دنیا آمدنش روحیه ی از دست رفته را به ما باز می گرداند ، فکرش را بکن وقتی دو چشم سیاه کوچک به تو خیره بشوند دیگر نمی توانی فکر کنی زندگی ات را باخته ای ، وقتی یک کودک در برابر چشمانت رشد کرده و با دست و پاهای کوچکش در آغوش تو فرو برود ، بخدا قسم نمی توانی آن را با هیچ چیز این زمین خاکی عوض کنی .

مرجان لبخند گرمی زد و گفت : عجب خبر خوبی و عجب روی زیبائی! چقدر خوب می توانی احساس مادرانه را درک کنی عسل ، اگر نمی شناختمت گمان نمی کردم این نخستین فرزند توست .

– آه ! بله ، من مادر فواد بودم و او مرا مادر خودش می دانست همین کافی نیست تا این احساس را بشناسم؟

– بله . حق با توست خوشحالم که خوشحالی عسل .

– به نظر تو پدر فهمید که من چه گفتم ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چه بگویم ؟ گاهی احساس می کنم او نیز مرا از خاطر برده است .

غمی در طنین صدای مرجان بود که هیجان به آغوش کشیدن کودک به دنیا نیامده ام را از خاطرم برد ، نمی دانم چرا در اطرافم آنقدر غبار غم وجود داشت که همیشه طرح لبخند و شادی در آن گم می شد . شب که مهیار به دنبالم آمد و بر گشتیم ، او هم حرفی از فرزندمان نزد، انگار مهیار هم هیچ تفاوتی با پدر نداشت . دلم می خواست از شدت غم بمیرم . سرانجام پیش از آنکه بخوابد ،گفت: از فردا صبح برایت یک پرستار می آورم ،تو نیاز به مراقبت داری عزیزم .

– چرا آنقدر با غم حرف می زنی مهیار ، تولد فرزندمان تو را خوشحال نخواهد کرد؟

– این چه حرفی است که می زنی عسل ! این تنها آرزوی من است .

– همیشه وقتی به آرزوهایت می رسی این چنین می شوی؟

– با من بحث نکن عزیزم ، زمان مناسبی برای این کار نیست .

او ملافه را روی سرش کشید و من کلافه و سردرگم تر از همیشه تلاش کردم تا بخوابم ، اما خواب های آشفته آرامش را از من ربودند .

امروز صبح تصمیم گرفتم دیگر هرگز به رفتارهای نامتعادل مهیار نیندیشم . او حرفی به من نمی زد و دانستن هیچ چیزی دیگر برایم اهمیت نداشت ، دلم می خواست دنیای خویش را از هر گونه غم و اندوهی تهی کنم و دورخودم و فرزندی که می دانستم تنها امید من در زندگی خواهد بود حصار های چوبی محکم بکشم ، دلم نمی خواست هیچ کس از حصارهای قلبم بگذرد ، ای کاش می شد چنین کرد .

به فاخته زنگ زده و به او گفتم که باردار شده ام، اما شنیدن این موضوع او را هم خوشحال نکرد . اصلا چه اهمیتی داشت ؟ می دانم که این فقط یک حسادت زنانه است .

امشب مهیار خیلی زود تر از همیشه به خانه باز گشت و از من خواست بلافاصله پس از صرف شام به اتاقمان برویم ، خسته و غمگین نشان می داد . کنار پنجره ایستاد ، خواستم کنارش بایستم که گفت : خواهش می کنم پشت سر من روی تخت بنشین و به حرف هایم گوش بده ، من نمی خواهم نگاهت کنم ، شهامت گفتن هیچ حرفی را ندارم ولی باید بگویم . تو باید بدانی و این راز را تا زمانی که از تو بخواهم در سینه ات

حفظ کنی . خیلی آرام و شمرده حرف می زد و من با نگرانی و قلبی که می خواست از سینه جدا شود به حرف هایش گوش سپردم.

– عزیز من عسل ، خیلی دوستت دارم ، نمی توانی بفهمی چقدر؟! چون این عشق هیچ حد و مرزی ندارد ، تو تنها دختری بودی که حقیقتا شیفته اش شدم .

به سختی گفتم : این حرف ها را بارها برایم گفته ای مهیار.

– می دانم عزیزم ولی دلم می خواهد امشب به تو بگویم که با تمام تلاشی که برای خوشبخت نشدن من کردی من با تو خوشبخت ترین بودم .

– چه می خواهی بگوئی مهیار؟ من اصلا حال خوبی ندارم .

– خواهش می کنم عزیزم ، به من فرصت بده تا حرف هایم را بگویم ، تو مرا پریشان تر می کنی .

دلم می خواست فریاد بزنم که گفت : پدر خیلی سختی کشید تا جان سپرد ، تمام وجودش مملوء از داروهای شیمیائی شده بود ، روزهای آخر او هیچ شباهتی به گذشته اش نداشت . او برای زنده ماندن هر تلاشی که می شد انجام داد اما سر انجام جان سپرد ، شاید فقط یک ماه بیش از آنچه که حقش بود زنده ماند ، اما همان یک ماه را هم خرج درمانش کرد . من واقعا برایش متاسفم ، تو نمی دانی چه ثانیه های سختی را سپری کرد فقط درد کشیدن وترس از مرگ ، هرشب پیش از خواب من و مادر را می بوسید و می گفت که دیگر هرگز صبح فردا را نخواهد دید .

حرف او را قطع کرده و گفتم : من هم برای پدرت متاسفم ، باور کن از عمق وجودم

این را می گویم ، اگر چه فقط یک بار دیدمش اما از همان نگاه اول درد و غم در چشمانش موج می زد ... محبت در ته چشمانش شعله ور بود و می خواست با

نگاهش تمام حرف های ناگفته را برایم بگوید ، گمان می کردم دوباره می بینمش... اما مهیار به یقین این چیزی نبود که تو حالا می خواستی به من بگوئی !

با صدائی که از غم و بغض می لرزید ، گفت : بله عزیزم .. خیلی خوب می گویم ، من هم بیماری پدرم را دارم ،سرطان لوسمی میلوئیدی .

وحشت زده از جای بر خواسته و کنارش ایستادم : خیلی شوخی زشتی بود مهیار .

پوزخند تلخی زد و گفت : ای کاش شوخی بود اما عزیزم جواب آزمایشات من همه چیز را صادقانه می گویند و فایده ای ندارد که ما بخواهیم انکارش کنیم . همه چیز همان طور که باید پیش می رود ، چه بخواهیم چه نخواهیم .

احساس کردم تمام سلول های بدنم یخ زده اند ، سرنوشت نمی توانست با من چنین کند!

دستانم را در دست فشرد و گفت : چرا آنقدر سرد است؟ نمی خواستم چیزی بدانی ولی ...

دیگر چیزی از حرف های میهار نمی شنیدم و وقتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان در زیر سرم بودم ، با دیدن مهیار که نگران تر از همیشه کنار تختم نشسته بود قطره ای اشک از چشمانم فرو چکید و به سختی گفتم : بگو که دروغ گفته ای

مهیار .

– نه . عزیزم همه چیز حقیقت دارد . بخدا قسم که این یک کابوس نیست ، بلکه تقدیر من است . روزی که به من گفتی پدر می شوم اندوه این که هرگز کودکم را نخواهم دید ، ویرانم کرد عسل .

قادر به فهمیدن حرف های مهیار نبودم .

– وقتی شک کردم که بیمارم تصمیم گرفتم تو را از خویش بیزار کنم ، برای همین می خواستم با پریوش روابط صمیمانه ای بر قرار کنم تا تو از من متنفر شده و ترکم کنی و هرگز نفهمی که بر من چه گذشته است ! اما وقتی فهمیدم تو مادر شده ای و بی شک تحت هیچ شرایطی ترکم نمی کنی پشمیان شده و همه چیز رابرایت گفتم . بخدا قسم من حتی قدرت این را ندارم که برای ساعتی آزارت بدهم ، آخر تو بهترین ... عزیز ترین و بی نظیر ترین کسی بودی که من تا به حال داشته ام ، نپرس چرا؟ چون نمی دانم . من تو را پس از سال ها انتظار به دست آوردم ، بعد از آنکه برای رسیدن به تو بارها و بارها امیدوار و ناامید شدم ، شاید برای همین آنقدر برایم عزیز شده ای ، چون هنوز هم بارو نمی کنم تو مال من هستی ... آخر نمی دانی معصومیت چشمانت را چقدر دوست دارم ، آخر نمی دانی پاکی قلبت چقدر بی همتاست ! تو هرگز نمی دانی وقتی بغض می کنی... گریه می کنی... این من هستم که از اندوه می میرم ، تو هرگز نمی فهمی احساسم را بعد از آنکه هر بار می بینمت ، هر روز عاشق تر از پیش می شوم و توئی که تمام هستی منی عسل ، این عشق فقط با مرگ

من پایان می گیرد و بعد از آن تو آزادی .

– اما تو خوب می شوی مهیار .

– سرطان خون است ، عسل می فهمی؟ نمی خواهم مثل پدر عذاب بکشم ، بدون هیچ درمانی . می خواهم زندگی کنم و می خواهم در روزهای پایانی زندگی ام تو در کنارم

باشی . نمی توانم و نمی خواهم که با تقدیر بجنگم ، توانش را ندارم چرا که می دانم من مغلوب این نبرد خواهم بود .

وقتی مهیار حرف می زد ، فقط به لب هایش خیره می شدم . چگونه قدرت بیان آن همه حرف را داشت ؟ مگر می شد ! چه شهامتی داشت برای ازمرگ گفتن و پذیرفتنش ، اما پس تکلیف من چه می شد ، تکلیف فرزندمان؟ چگونه با یک کودک به خانه ی پدر بازگشته و با وجود شرایطی که او داشت کودکم را بزرگ می کردم ! اصلا چگونه می توانستم مهیار را فراموش کنم ؟ او تنها کسی بود که در زندگی ام شیفته ی من بود ، بدون هیچ حس ترحمی ، بردیا فقط یک همسر ایرانی می خواست که نجیب و پاک باشد و غریبه ام تنها برای یک احساس ترحم ساده نسبت به من زندگی اش را از دست داد . آن لحظات از آن لحظاتی بودند که دوباره عشق به مهیار تمام وجودم را لبریز کرده بود ، به درستی نمی دانم عشق بود یا ترحم؟ شاید هم ترس از دست دادنش ... ترس دوباره تنها شدن ... هر چه بود مانع از آن می شد که بتوانم بر افکارم تمرکز

داشته و واقعیت را به صورت کامل در ذهنم تداعی کنم .

درست حس روزی را داشتم که بر روی سرامیک های سپید حمام زانو زده بودم و به پایان خویش نگاه می کردم ، حالا هم مهیار می خواست فقط یک بیننده باشد و مرا هم به این کار دعوت می کرد . مگر می شد ! از قطره های اشک که از چشمان مهیار جاری شده بودند به وضوح فهمیدم که اندوه بیش از آنچه که ممکن باشد در قلب او می تپید و در قاب چشمانش جای گرفته بود . وقتی پرستار وارد اتاق شد و گفت که سرم تمام شده است ، من و او هنوز هم به آرامی می گریستیم .

به همراه مهیار به خانه باز گشتم و در میان راه تنها به گفتن این جمله که" همه چیز را همین الآن از ذهنت پاک کن" اکتفا کرد . من فهمیدم که او تمایل ندارد این موضوع را به مادرش و خدمت کاران بگوید حتی تمایل نداشت دیگر راجع به این موضوع با من حرفی بزند و من کاملا به او حق می دادم . گاهی اوقات دانستن بعضی چیزها پایان زندگی بود و به یقین اگر خانم یگانه متوجه می شد که به زودی تنها پسرش را نیز از دست خواهد داد پیش از او زندگی اش را می باخت . نمی دانم مهیار چه توان و قدرتی در من یافته بود که مرا شریک اندوهش کرد!

امروز صبح بر خلاف انتظارم که مهیار در خلوت خودمان دیگر تظاهر به شادی نمی کند او روبه روی آیینه ایستاده بود و با لبخندی موهایش را شانه می زد ، زیر لب گفتم : ای کاش من هم روحیه ی تو را داشتم.

از آیینه به صورتم خیره شد و گفت : می خواهم پیش از آنکه ضعف و بیماری ته

مانده های زیبائی و جوانی را از صورتم برباید همه چیز را در خاطرم حفظ بکنم ،

راستش را بخواهی عمر این روزها خیلی کوتاه است عسل .

در طنین صدایش غم عظمیی موج می زد که نشان از اندوه قلبش بود ، به سختی گفتم :

چرا می خواهی تظاهر کنی که از مرگ نمی ترسی؟

– نمی ترسم؟ آخ! عسل تو چه می دانی .

از اتاق خارج شد تا من اشک هایش را نبینم ، به سرعت دنبالش رفته و گفتم : من می

دانم مهیار... هیچ کس به خوبی من این احساس را نمی شناسد . به خاطر داری روزی

یکی از شاگردانت سفر کرده بود ؟ من در این سفر تمام چیزهائی که تلاش می کنی

درقلبت مخفی نگه داری و افکاری که در تمام ثانیه ها باعث لرزش تمام سلول های

بدنت می شوند را دیدم و به خوبی به خاطر دارم .

بر نگشت تا به صورتم نگاه کند ، فقط زیر لب گفت: اما تو از آن سفر برگشتی عزیزم .

او رفت و مرا در اندیشه هائی موهوم تنها گذاشت .

سه روز از بیماری مهیار می گذرد و او در این مدت کوتاه کاملا ضعیف و رنگ پریده

شده و خانه را به جز ساعاتی کوتاه ترک نکرده است ، بیش تر وقتش را با آقای

فرهودی سپری می کند . از نگاه خانم یگانه می خوانم که او هم به شدت نگران

مهیار است و تمام اندوه و خستگی اش را به کار کردن زیاد او ربط می داد ، وقتی

داشت با خانم ستوده صحبت می کرد خیلی اتفاقی متوجه ی حرف هایشان شدم .

– بله به یقین این دختر نتوانست همسر شایسته ای برای مهیار من باشد از همان روز اول به صراحت دریافتم که او هیچ تناسبی با پسرم ندارد .

خانم ستوده حرف او را تایید کرد و گفت : آقای مهیار فریب هکارش را خورد ، همه ی دبیران و شاگردان آن دبیرستان لعنتی برایش نقشه کشیده بودند و او با یک تصمیم شتاب زده خودش را اسیر این دختر کرد .

– آه ! بله . دقیقا همین طور است و او حتی شهامت اعتراف کردن را هم ندارد ، نمی دانم چگونه باید کمکش کنم؟

– ای کاش پریوش مدتی با او هم کلام بشود تا شاید بتواند او را رام خود ساخته و فکر این دختر را از ذهنش خارج سازد .

– حتما از پریوش بخواه تمام تلاش خودش را بکند ، من اصلا تحمل این شرایط را ندارم . او خیلی ضعیف شده و تازگی ها ساعت ها در خودش فرو می رود .

به سرعت به اتاقم باز گشته و خودم را روی تخت رها کرده و ساعتی تمام گریستم ، به طوری که شب نتوانستم از شدت سر درد و غم بخوابم . نیمه های شب متوجه شدم که مهیار با کسی تلفنی حرف می زند . خیلی تلاش کردم تا متوجه ی حرف هایش بشوم اما او فقط با کلماتی کوتاه و مبهم پاسخ او را می داد و نمی دانستم چه کسی آن سوی خط با مهیار حرف می زند ، شاید پریوش بود که می خواست از همان شب نخست مهیار را به سوی خویش جلب کند . عجب افکار احمقانه ای! گویا برای دقایقی شرایط

مهیار را از یاد برده بودم ، با تک سرفه ی من گوشی را گذاشت .

– بیداری عسل؟

– با صدای حرف زدن تو بیدار شدم .

– متاسفم عزیزم من تلاش کردم تا آرام حرف بزنم تا تو بیدار نشوی .

– می توانم بپرسم با چه کسی حرف می ز دی؟ ساعت سه نیمه شب است .

– با پریوش .

صراحت کلام او مرا به وجد آورده بود ، آباجور طلائی رنگ را روشن کرده و گفتم :

این ساعت از شب؟

روی لبه ی تخت نشت و سیگاری را آتش زد ، می دانستم که باید آن قدر سکوت کنم

تا خودش شروع به حرف زدن کند . پس از این که دومین سیگارش را نیز خاموش

کرد ، گفت: ای کاش آن روز حقیقتا به همه چیز خاتمه بخشیده بودم ، نه اینکه فقط

تظاهر به حرف زدن بکنم .

از این که به آن سادگی اعتراف کرده بود ، لبخند گرمی لبانم را پوشاند و گفتم : آن

روز فهمیدم که تو با او حرف نزدی چرا که من خودم دوشاخه ی تلفن را بیرون کشیده

بودم .

پوزخند تلخی زد و گفت : از من خواست تو را ازمیان بردام و اگر نتوانستم خودش این

کار را می کند.

وحشت زده نگاهش کردم که ادامه داد : فردا از این خانه باغ می رویم ، آپارتمام

کوچک و زیبائی در کنار خانه ی پدرت خریده ام .

دوباره بهت زده نگاهش کردم .

– البته اصلا شایسته ی تو نیست ، اما من وقت برای گشتن و پیدا کردن خانه ی مناسب

تو نداشتم فقط می خواستم نزدیک پدرت باشیم ، در ضمن هیچ کس نباید بداند که ما به

کجا می رویم حتی مادرم . تو حق داری در روزهای آخر زندگی با من خوشبخت

باشی عزیزم .

قطرات اشک فرصت هر حرفی را از من گرفته بودند . به سختی گفتم : تو می خواهی

از پریوش فرار کنی ؟

– عزیزم این چه حرفی است که می زنی ! من نمی خواهم مادرم شاهد مرگ من باشد

، در ضمن زندگی کردن در مرکز شهر همیشه آرزوی تو بود ، مگر نه؟

در حالی که قطرات اشک پهنای صورتم را پر کرده بودند، گفتم : دیگر هیچ چیز برایم

اهمیت ندارد ، باور کن فقط می خواهم تو زنده بمانی .

پیشانی ام را بوسید و گفت : این تقدیر من است عسل .

صبح زود مرا بیدار کرد ، در حالی که هنوز گیج بودم . وقتی می خواست از اتاق

خارج بشود، گفت : فراموش نکن هیچ چیز جز در تایید حرف های من نگوئی .

هنگام صرف صبحانه با طنین خونسردی گفت : راستی مادر قرار است که من و عسل مدتی را به سفر برویم.

خانم یگانه شگفت زده شد و گفت : سفر؟

– بله مادر... راستش را بخواهید پیش از ازدواج به عسل قول دادم که او را به یک سفر خارج از کشور ببرم ، حالا که کمی کارهایم سبک تر شده این بهترین فرصت است .

ابروهایش را در هم کشید و گفت : با این عجله؟

– شما که شرایط عسل را می دانید ، ماه های آخر مسافرت برای او خطرناک است و پس از تولد بچه هم که دیگر هرگز نمی شود سفر کرد ، پس این بهترین زمان ممکن است .

خانم پورصف با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت ، گفت : می خواهی مرا تنها بگذاری مهیار؟

هرگز این چنین ندیده بودمش... از جای برخاست و به سوی مادرش رفت و پس از بوسیدن گونه ی او گفت : مادر عزیزم این چه حرفی است؟ ما خیلی زود باز می گردیم ، تو نباید نگران باشی عزیز من .

لبخند تصنعی ای زد و سردرد را برای ترک کردن اتاق بهانه کرد . مهیار به سرعت چمدان هایمان را بست و ما این گونه تظاهر کردیم که قصد سفر داریم . خوشبختانه

راننده برای انجام کاری بیرون رفته بود و مهیار توانست ماشینی را کرایه کند و به

آرامی گفت : مجبوریم روزهای آخر بدون اتومبیل باشیم .

خانم یگانه با تردیدی که تمام صورتش را پوشانده بود از ما خدافظی کرد و گفت :

امیدوارم در این سفر مادرت را فراموش نکنی مهیار عزیز. راستی بلیط هایتان را بر

داشته ای ؟

– بله مادر ، نگران هیچ چیز نباش. دوستت دارم مادر، مواظب خودت باش .

وقتی او را در آغوش کشید آن چنان گریست که خانم یگانه وحشت زده او را از

آغوشش بیرون کشید و گفت : مگر نمی خواهی بر گردی عزیزم؟

به سختی بر خودش مسلط شد وما سوار ماشین شدیم و تا زمانی که از پیچ خیابان

بگذریم بر گشته بود و مادرش را نگاه می کرد ، نمی دانم چرا این چنین بر خودش ستم

کرده بود؟

تلاش کردم تا هیچ حرفی نزنم ، گاهی اوقات کلمات خیلی کمتر از آن بودند که معنا ی

واقعی احساسم را بیان کنند و آن لحظه از همان لحظات بود . یک خیابان بالاتر از

خانه ی پدر از راننده خواست نگه دارد و به آپارتمان زرد رنگی اشاره کرد و گفت:

همین جاست .

وارد طبقه ی دوم شدیم و من با یک پذیرائی کوچک روبه روشدم که در یک راهروی

کوتاه دو اتاق خواب کوچک قرار گرفته بود و آشپز خانه ای که هرگز همتایش را ندیده

بودم . وسایل خانه همه تازه بودند و مشخص بود که مهیار تمام آن ها را بدون دقت و

هماهنگی با خانه به سرعت خریده است .

– متاسفم این جا اصلا شایسته ی تو نیست .

دستانش را به گرمی فشرده و گفتم : توخیلی خوبی مهیار ... خیلی ...

لبخندی زد و از من خواست هر چه سریع تر شام را آماده کنم ، این برای اولین بار بود

که برایش غذا درست می کردم و به درستی نمی دانستم چه غذائی برای او مناسب

است؟ در حال تکه کردن گوشت بودم که وارد آشپزخانه شد و گفت : متاسفم من فقط

فرصت کردم همه چیز را خریداری کنم و بقیه ی کارها با تو خواهد بود .

– من به کار کردن عادت دارم مهیار .

– بگذار کمکت کنم .

چاقو را از دستم گرفت و به وضوح می دیدم که در عالمی دیگر سیر می کند .

– آخ !

– چه شد مهیار؟

او دستش را بریده بود و خون چون جویباری از انگشتانش جاری شد و بر روی زمین

ریخت. با دستمال سپیدی دستش را بستم ، اما فایده ای نداشت و وحشت زده او را به

بیمارستان رساندم . پزشک پس از بخیه زدن انگشت او و دیدن جواب آزمایش خونش

گفت: شما می دانید که او چه بیماری دارد خانم ؟

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم ، شگفت زده شد و گفت: این آقا باید در بیمارستان و تحت نظر پزشک متخصص خون باشد . بیماری به سرعت پیش می رود و اگر او را به بیمارستان نمی رساندید ، خون هرگز منعقد نمی شد . می فهمید این یعنی چه؟

با چشمانی خیس نگاهش کردم ، من چه باید می گفتم ؟ این مهیار بود که می خواست در بیمارستان نمیرد و من چگونه می توانستم برای دکتر از احساس درونی او حرف بزنم؟به سختی او را به خانه باز گرداندم و روی تخت دراز کشید ، پیشانی اش را قطرات درشت عرق پوشانده بودند ، لبخندی زد و گفت: نگران نباش عزیزم ، چرا آنقدر رنگت پریده؟

از اتاق خارج شده و خودم را روی مبل چوبی قهوه ای رنگی رها کردم ، دلم می خواست دیگر هرگز وارد اتاق نشوم . غذای ساده ای تدارک دیده و پس از خوردن آن به سرعت خوابیدم .

وقتی بیدار شدم در خانه نبود با نگرانی به ساعت خیره شدم ، بعد از ظهر با تنی خسته و ضعیف به خانه بازگشت .

– کجا بودی مهیار؟

لبخندی زد و گفت : گفتم که نگران من نباش عزیزم ... تو کم کم داری مرا می ترسانی .

– چرا از جایت بلند شدی ؟

ابروهایش را در هم کشید و گفت : می خواهی نقش یک پرستار سر سخت را برایم بازی کنی ؟ من از تو خواستم این روزهای پایانی تظاهر کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده ، تو نباید آنقدر نگران باشی حداقل به خاطر فرزندمان .

تمایلی به خوردن غذا نداشت ، کنار تختش نشسته و گفتم : دلم برای پدرم تنگ شده مهیار ، می توانم به دیدنش بروم؟

– عسل دیوانه نشو ، از تو خواهش می کنم ، من و تو در ایران نیستیم این را می فهمی؟

بغضی سینه ام را می فشرد و احساس می کردم حتی نفس کشیدن نیز برایم دشوار شده است ، همه چیز شبیه یک کابوس بود نه خیلی بدتر .

– هنوز هم نمی خواهی دارو مصرف کنی ؟

به عمق چشمانم خیره شد و گفت : فقط مسکن این بهترین درمان است ، پدر همیشه می گفت از میان تمام داروهائی که مصرف می کرد فقط مسکن های قوی بودند که او را از درد استخوان ها و مفاصلش نجات می دادند . حالت تهوع داشتم ، دلم نمی خواست کنار مهیار و روی تخت دراز بکشم ، بی اختیار از او می ترسیدم .

امروز روز سومی است که با مهیار به آن آپارتمان کوچک آمده ایم همه چیز غیر عادی است و ثانیه ها به کندی پیش می روند ، صورت مهیار همیشه خیس است و او

از تب می سوزد در حالی که هر روز رنگ پریده تر از روز پیش می شود و ضعف و خستگی مفرط تمام وجودش را لبریز کرده . امروز وقتی وارد اتاق شدم تا صبحانه اش را به او بدهم ملافه ی سپیدش را غرق در خون دیدم ، وحشت زده صدایش زدم بیدار شد و با شرمندگی به چشمانم خیره گشت . عجب چشمان بی رمقی داشت ! خاکستری بودند و خشک....آنقدر که تمام شب محکم بینی اش را گرفته بود تا مانع خونریزی بشود تمام صورتش ورم کرده و کبود بود . قطره ی اشک از چشمانش فرو چکید .

خدای من ! من آنجا چه می کردم؟ دلم می خواست کیلومترها از جسم خودم ... از جسم مهیار... از چشم هایش... از گونه های استخوانی و بالاخره از سرطانی که داشت در رگهایش می چرخید فاصله بگیرم . این چه تقدیری بود که من داشتم؟ چرا هر زمان چیزی را به دست می آوردم در بدترین حالت خودش آن را از دست می دادم . هنگام غروب صدایم زد کنار تختش نشستم ، دستانم را در دست گرفت ، عجب دستان داغی داشت! پس از خوردن چند مسکن قوی تلاش کرد تا به سختی چشمانش را بازکرده و به من نگاه کند ، در حالی که یقین داشتم گیج است و تحت تاثیر قرص هایش به سر می برد ، گفت: عزیزمن مرا ببخش خیلی اذیتت کردم .

– اصلا این گونه نیست مهیار .

لبخند بی رنگی زد و گفت : اصلا فکرش را هم نمی کردم ، شاید تو اصلا سهم من نبودی .. شاید لایقت نبودم ...

– این حرف ها را نزن مهیار .

– آه ! بله . ولی بهتر است بدانی می فهمم که مرد خودخواهی هستم ، دلم می خواست تو در کنارم باشی تا ذره ذره بمیرم ، اما هرگز به احساس زن زیبا و جوانی چون تو نیندیشیدم ، اگر می خواهی برو عزیزم ، فقط برایم یک پرستار بگیر .

بغضم شکست و گفتم : پیش از آنکه با من زندگی کنی تو خوشبخت بودی ، نمی دانم چرا من آنقدر نفرین شده هستم ؟ مهیار دلم می خواهد بدانی وقتی به رفتنت می اندیشم تمام سلول های بدنم می گویند که من نیز با تو خواهم آمد ، این جسم شکسته ی من دیگر توان زندگی کردن را ندارد .

– به فرزندمان فکر کن عزیزم به او بگو تنها بازمانده ی یگانه هاست .

لبخند گرمی زده و گفتم : تو زنده می مانی و فرزندمان را در آغوش می کشی یقین دارم مهیار .

دستانم را به گرمی فشرد و گفت : خیلی خسته هستم.... خیلی ....

آنچنان زود به خواب فرو رفت که هرگز فرصت نکردم به او بگویم" دوستت دارم".

وارد اتاق کوچک دیگر شدم که تنها یک میز و صندلی کوچک در آن وجود داشت .

روی زمین زانو زده و گریستم . خدایا کمکم کن... مهیار را از من نگیر... تو می دانی احساس من به او چیست؟ من نمی دانم اما تو می دانی ، یقین دارم . کمکش کن خدای

من ، مگر می شود به این سادگی برود؟ ساعت های طولانی سجده زده و گریستم ، با روشن شدن هوا ازجای برخاستم ، مهیار صدایم می زد . وارد اتاق شدم ، لب هایش از شدت خشکی باز نمی شدند . به سختی مقداری آب میوه در دهانش ریختم . هیچ شباهتی به مهیاری که می شناختم نداشت ، بیماری آن چنان پیش رونده بود که باور نمی کردم . زیر لب گفت : من می ترسم عسل کمکم کن.

صدایش آرام و روبه خاموشی بود . پیشانی اش را بوسیده و گفتم : من در کنارت هستم مهیار ، تمام شب برایت دعا کردم .

با گفتن این حرف ، طرح لبخند را بروی لبانش دیدم .

امروز پانزده روز از بیماری مهیار می گذرد و من هنوز در بهت به سر می برم ، در حالی که تنهائی و وحشت آزارم می داد ، ناگهان به یاد فاخته افتادم ، او تنها کسی بود که می توانست در این شرایط سخت مرا درک کند . نمی دانم چرا دلم نیامد او را از دیدن محبوبش در روزهای پایانی زندگی محروم سازم ، شماره اش را گرفته و نشانی

ام را به او دادم در حالی که تاکید کردم که این موضوع فقط بین من و او باقی بماند ، او گفت که همسرش خانه است و فردا صبح به دیدنم خواهد آمد و من پذیرفتم .

امروز صبح وقتی در را به روی فاخته گشودم ، خیره نگاهم کرد : این تو هستی عسل؟

دستی به روی صورتم کشیده و مانع فرو ریختن اشک هایم شدم . با بهت وارد سالن کوچک شد و روی صندلی نشست ، می خواستم برایش چائی بیاورم که مانع رفتنم شد و گفت : چه شده عسل؟

نفس عمیقی کشیدم ، دلم نمی خواست به بغضم اجازه ی شکستن بدهم، وحشت زده نگاهم می کرد .

– در این مدت کوتاهی که ندیدمت چقدر تغییر کرده ای عسل؟ رنگ به چهره نداری... گونه هایت استخوانی و چشمانت ... آخ ! خدای من . تو بیماری عسل عزیز من؟

سرم را به نشانه ی نه بالا برده و به سختی به اتاق مهیار اشاره کردم . به سرعت وارد اتاق شد و دقایقی طولانی بدون اینکه هیچ صدائی از اتاق خارج بشود در انتظارش نشستم ، سر انجام وارد اتاق شده و او را دیدم که لبه ی تخت نشسته و با بهت به مهیار خیره شده است . قدرت گفتن هر حرفی را از دست داده بود ، سرانجام پس از گذشت نیم ساعت گفت: این مرد کیست عسل؟

– نشناختی اش فاخته؟

– نه . باید بشناسمش؟

– او مهیار است .

خندید ، آن چنان جنون آمیز که من به وحشت افتادم ، جسم در هم شکسته و سبک وزن مهیار را آن چنان تکان می داد که اگر مانع این اقدام جنون آمیز نشده بودم مهیار زنده نمی ماند .

– لعنتی حرف بزن بگو که مهیار نیستی.... مهیار من با قامتی بلند و شانه هائی پهن و مطمئن در خانه باغ خودش است و این جسم نیمه زنده کیست که روی این تخت خوابیده است عسل؟

سیلی محمی به صورتش زدم ، خنده های جنون آمیزش تمام بدنم را می لرزاند و از حماقتی که کرده بودم سخت پشمیان شده و دلم می خواست می توانستم ذهن فاخته را از آن ملاقات پاک کنم . سر انجام وقتی آرام گرفت که با جسمی خسته روی زمین افتاد و زانوهایش را در آغوش کشید ، کنارش نشسته و گفتم : سرطان خون... مرگ... تنهائی...یک بچه بدون پدر ...

– چرا ... آخر ... چرا؟

– چه بگویم فاخته ، نمی دانم این تقدیر من بود یا تقدیر خودش؟

– این تقدیر من است عسل ، کمکم کن در حال مرگ هستم .

او را محکم در آغوش گرفته و دستان یخ زده اش را مالیدم .

– وقتی از شدت درد ناله می کند ... وقتی بینی و لثه هایش خون ریزی می کنند و ملافه اش غرق در خون می شود ... وقتی به خاطر عفونتی که در خونش ایجاد شده تمام وجودش می لرزد و با کوچک ترین فعالیتی دچار تنگی نفس می شود ، از خودم می پرسم عسل او تاوان پس می دهد یا تو ؟

مرا محکم تر در آغوش کشید و گفت : برایت بمیرم عزیزم ، چگونه توانستی به تنهائی

این همه غم را بر دوش بکشی ، چرا به خانواده اش خبر ندادی؟

– او خودش این گونه می خواست فاخته . تو تنهائم نگذار ، قول می دهی؟

پیش از رفتن قسم خورد که هرگز مرا تنها نخواهد گذاشت ، نگاه فاخته از هر کینه و

نفرتی خالی شده بود ، زلال بود و پاک ... صدای ناله ی ضعیف مهیار مرا به داخل

اتاق کشاند ، به سختی گفت : دیگر مسکن ها هم آرامم نمی کنند .

فقط نگاهش کردم ، نمی خواست بفهمد چه بغض بی پایانی سینه ام را می فشارد .

– ممنونم که هنوز هم تحملم می کنی .

از جای بر خاسته و کنار پنجره ایستادم ، قطرات اشک تمام صورتم را پوشاندند ، دلم

می خواست قدرت آن را داشتم که همه چیز را تغییر بدهم ، ای کاش مهیار الآن بیمار

نبود و در یک رستوران با پریوش هم صحبت بود ، تحمل دیدن آن همه ضعف و

ناتوانی را نداشتم.

– گریه می کنی عزیزم؟

صدایش رو به خاموشی بود . پاسخی ندادم هنوز هم دلم نمی خواست یقین پیدا کند که

گریه می کنم ، دلم نمی خواست بداند تا چه اندازه خسته و نا امید هستم .

– بگذار ببینمت....خواهش می کنم ...

آنقدر حرف زدن برایش سخت بود که مغلوب ناتوانی اش شده و کنار تختش نشستم . به

سختی تلاش کرد تا دستانم را در دست بگیرد اما از بالا آوردن آن ها عاجز بود .

دستانش را به گرمی فشردم ، شبیه یک تکه استخوان پوسیده بود .

– بعد از مرگم برو به خانه باغ و خیلی آرام به مادرم بگو که پسرش مرده است ...

سرفه های طولانی مجال هر حرفی را از او گرفت و خون تمام دهانش را پر کرد .

امروز دیگر برایش صبحانه ای حاضر نکردم ، آخر دو روز بود که لب به چیزی نزده

و دیگر کاملا بی اشتها شده بود ، هیچ رمقی نداشت فقط از صدای نفس زدن های

نامنظم و تپش قلبش بود که می دانستم زنده است . وقتی وارد اتاق شدم هوای اتاق

حالم را بر هم زد ، پنجره را باز کرده و نزدیک تخت نشستم . برای لحظه ای

کوتاه احساس کردم که مرده است اما چشمانش را کمی بازکرد ، آنقدر که فهمیدم می

خواهد نگاهم کند . با لب هائی خشک و ترک زده گفت: می ترسم... دارم می

میرم... عسل... می میرم..

با بهت نگاهش می کردم که چشمانش برای همیشه بست و من با پریشانی ساعتی تمام

نگاهش کردم و سپس به خاطر آوردم که باید از دیگران کمک بخواهم ، به فاخته زنگ

زده و گفتم : مهیار مرد .

در میان ازدحام افرادی که برای بردن او آمده بودند ، من در گوشه ای ایستاده و فقط

نگاه می کردم . در تمام مراسم خاکسپاری هم فقط نگاه می کردم ... آن جسم کوچک و

از بین رفته مهیار بود؟ پدر فرزندم ، مگر می شد ! در میان جمع کثیری که برای

مراسم حضور پیدا کرده بودند بیش تر شاگردان و دبیران دبیرستان را دیدم که در گوشه ای ایستاده و به سختی می گریستند ، در واقع بیش تر کسانی که در آن جمع گریه می کردند دختران جوانی بودند که به نحوی مهیار در زندگی شان نقشی داشته بود . دلم می خواست فریاد بزنم چرا در میان این همه دختر فقط من بودم که باید شاهد زجر کشیدن های او پیش از مرگ می شدم؟

خانم یگانه یک ماه است که خودش را در اتاق حبس کرده و قصد دارد این کار را تا پایان عمرش ادامه بدهد ، خیلی تلاش کردم با او حرف بزنم اما او نمی توانست مرا برای اینکه همه چیز را از او پنهان کرده بودم ، ببخشد . وقتی می خواستم از او خداقظی کنم شنیدم که گفت : تو نفرین شده ای دختر... از این جا برو . لعنتی همه ی زندگی ام را ازمن گرفتی تا بتوانی مالک اموال خانوادگی ما باشی اما اشتباه کرده ای نمی گذارم هیچ سهمی ببری ، می فهمی؟

بغضم شکست و در حالی که می گریستم از خانه باغ خارج شدم چگونه می توانست این گونه با من حرف بزند؟ من مادر نوه اش بودم و وقتی می خواستم با مهیار ازدواج کنم فقط این برایم اهمیت داشت که او سهمی در هفده سالگی ام داشت و بس.... به تنها چیزی که فکر نکرده بودم ثروت مهیار بود . ماشینی کرایه کرده و نشانی خانه ی پدر را به او دادم ، دیگر نمی توانستم به آن آپارتمان کوچک بگردم ، آن جا بوی مرگ می داد ... بوی نا امیدی و تنهایی ... با کلید خودم وارد خانه شدم ، مرجان برای خرید بیرون رفته بود ، کنار تخت پدر نشسته و گریستم .

یک هفته از زمانی که دوباره با غمی مضاعف به خانه ی پدر بازگشته بودم ، می گذشت . شرایط مانند روزهای گذشته سخت و غیر قابل تحمل بود ، در انجام دادن کارها به مرجان کمک می کردم و هر دو ساعت های طولانی کنار تخت پدر می نشستیم و نگاهش می کردیم. اما من از عمق وجودم برای مهیار غمگین بودم ، نمی توانم بگویم دلتنگ چون هرگز فرصت نکردم شیفته اش بشوم ، اما غمیگن بودم

چرا که یک نفر در برابر چشمانم ذره ذره آب شد و از میان رفت . هرگز فکرش را هم نمی کردم که یک روز شاهد مرگی این چنین باشم ، هر چند در زندگی ام مرگ های زیادی را دیده بودم شاید دلیل اینکه احساس خوشبختی نمی کردم هم همین بود . زندگی دیگر برایم مفهومی نداشت و تنها چیزی که می توانست مرا به آینده امیدوار کند تولد فرزندم بود . امشب در دفتر خاطراتم سوگند می خورم که دیگر هرگز ازدواج نکنم ، سهم من از ازدواج فقط تنهائی بود . ای کاش هرگز نمی گذاشتم مهیار وارد زندگی ام بشود شاید هم به راستی من نفرین شده بودم ! شب ها تا روشن شدن هوا بیدارم ، انگار دیگر از تاریکی هم می ترسم همان طور که از تنهائی ، از بی کسی و از مرگ می ترسیدم .

امروز سمانه به دیدارم آمد و با دیدن من گفت : چقدر تکیده و غمگین شده ای عسل ! می فهمم که خیلی سختی کشیده ای . نباید به تنهائی بار این همه غم را بر دوش

می کشیدی ، نباید خواسته ی مهیار را می پذیرفتی .

– تو هم مرا محکوم می کنی سمانه؟ به نظرت خیلی برایم راحت بود با مردی که لحظه به لحظه بیش تر از میان می رفت زندگی کنم ؟ من فقط دلم می خواست آخرین خواسته اش را بپذیرم ، می دانی سمانه من اصلا همسر خوبی برایش نبودم ، مثلا می خواستم تلافی کنم ... شاید هم خیلی مسخره باشد نمی دانم .

دستانم را به گرمی فشرد و گفت : خانم یگانه پرده های اتاقش را کشیده و فقط برای گرفتن غذا در اتاقش را باز می کند ، بیش تر اوقات سینی غذایش را دست نخورده بیرون می برم ، خیلی غمگین تر از آن است که بتواند دوام بیاورد .

سرم را به نشانه ی تاسف تکان داده و گفتم : می توانم تمام احساسش را بفهمم ، تحمل مرگ فرزند کار ساده ای نیست .

– دیگر نمی خواهی بر گردی عسل؟

– او مرا از آنجا بیرون کرد ، در ضمن تنها علت حضور من در آنجا مهیار بود . حالا چه؟

– حق با توست .

سمانه پس از این که کمی در کنار پدر نشست خانه را ترک کرد .

امروز وقتی پزشک معالج پدر برای دیدنش آمده بود اظهار امیدواری کرد و گفت که بیماری پدر به داروهایش واکنش مثبت نشان می دهد و او در صورت ادامه ی درمان و گذشت زمان خواهد توانست بخشی از توانائی های خود را بازیابد . من و مرجان

هیجان زده شده بودیم و وقتی پدر توانست لبخند گرمی بر لب بیاورد به حرف های

دکتر یقین پیدا کردیم . دکتر نرمش های سبک و مناسبی را برای پدر در نظر گرفته بود و از من و مرجان خواست تا به او کمک کنیم که تمام آن ها را هر روز انجام بدهد . وقتی فاخته در جریان این امر قرار گرفت بیش تر روزها به خانه ی پدر می آمد و برای ساعتی به مرجان و من کمک می کرد تا پدر را از تخت بلند کرده و کمکش کنیم تا راه برود ، با وجودی که همه چیز نشان از آن داشت که پدر هرگز موفق نخواهد شد ، قلبم از سلامتی او نوید می داد . گاهی اوقات پدر از ناتوانی خود کلافه می شد و با دست راستش بر صورت مرجان می کوبید اما مرجان لبخندی می زد و می گفت او توانست دستش را تکان بدهد .

آخ! خدای من . امروز زمزمه ی آرام پدر را شنیدم که به سختی گفت : عسل .

دستش را در دست گرفته و در حالی که اشک پهنای صورتم را پوشانده بود ، گفتم :جانم پدر ، بگو .

نگاهم کرد و گفت : گرسنه ام .

پس از مدت ها شادی قلبم را لبریز کرد و احساس کردم هنوز خانوداه ای دارم که باید برای حفظ آن تمام تلاشم را بکنم . هنوز خوشحالی ام به پایان نرسیده بود که مرجان صدایم زد و گفت که خانم تیموری پشت خط است . او برای مرگ مهیار اظهار تاسف

کرد و گفت : هیچ کس متوجه ی ازدواج شما نشد تا تبریک بگوید ولی حالا واقعا برای مرگ همسرت متاسفم عزیزم .

مهربانی او مرا تحت تاثیر قرار داد و گفتم : ممنونم خانم تیموری برای پنهان نگه داشتن ازدواج متاسفم ، همه چیز به یکباره رخ داد .

– می فهمم عزیزم دلیل آقای یگانه برای پنهان نگه داشتن این ازدواج کاملا منطقی به نظر می رسید خودت که می دانی چقدر شاگردان مزاحمش می شدند .

بغضم را فرو داده و گفتم : بله . اما بهتر است دیگر حرفی از آن روزها نزنیم .

– آه ! بله . من تماس گرفتم که بگویم اگر بخواهی می توانی دوباره به دبیرستان برگردی .

با وجودی که از شنیدن پیشنهادش خیلی خوشحال شده بودم ، اما تصور این که چگونه می توانم با خاطرات مهیار کنار بیایم مرا بر آن داشت که بیماری پدر و بارداری خویش را بهانه سازم و از پذیرفتن خواسته اش خودداری کنم . وقتی گوشی را گذاشتم خوشحال بودم که دوباره شرایط زندگی روبه بهبودی است و شاید هم تمام خوشحالی ام فقط به خاطر سلامتی پدر بود .

بیش از دو ماه است که نتوانسته ام چیزی بنویسم و این به خاطر آن است که هیچ اتفاق مهمی برایم نیفتاده . تمام وقتم را به پدر اختصاص داده ام و بهبودی او ما را امیدوارتر

از پیش می کند ، دیگر او می تواند روی صندلی چرخ دار بنشیند و خودش غذایش را بخورد . چشمان مرجان لبریز از شادی است و به خوبی از نگاهش می خوانم که خودش را خوشبخت ترین زن زمین می داند ، پدر نیز شیفته ی محبت های او شده و حتی یکبار به من گفت که اگر مرجان نبود خیلی زود روی آن تخت چوبی جان می سپرد . کودکم نزدیک پنج ماه دارد و من نمی دانم چگونه باید ماه های آخر را سپری کنم ؟ در این مدت تلاش کرده ام ذهنم را از هر اندیشه ای خالی ساخته و تا حدودی در این زمینه موفق شده ام ، فقط نمی دانم چرا هنوز دلم برای امید تنگ می شود ؟ قلبم حتی برای لحظه ای از این دلتنگی خالی نشده و در واقع هنوز از عشق به امید است که می تپد . ای کاش از او یادگاری داشتم ای کاش ... در این افکار بودم که تلفن زنگ زد ، مریم بود . نخست صدایش را نشناختم ، ولی وقتی حال پدرم را پرسید فهمیدم که او نیز در تمام این مدت نگرانش بوده است . غافل گیر شده و گفتم : از کجا فهمیدی مریم؟

گریست .

– مریم ؟

پس از دقیقه ای گریستن به سختی گفت : مهرداد بود که آن شب به پدرت زده بود ، می خواست انتقام مرا از او بگیرد .

– آخ ! خدای من . باور نمی کنم.

– چه کنم عسل ؟ من و مهرداد پشمیان هستیم و نمی توانیم حتی برای لحظه ای کوتاه

آرامش داشته باشیم .

نفس عمیقی کشیده و گفتم : اگر پدرم می مرد چه ! دلت خنک می شد مریم؟

– این چه حرفی است که می زنی عسل ! وقتی فهمیدم نادر به آن سرعت ازدواج کرده دیوانه شدم ، ولی حالا ....

به یاد پدر افتادم و تمام سختی هائی که در این مدت کشیده بودیم ، احساس کردم نمی توانم هرگز مریم را ببخشم . می خواستم گوشی را بگذارم که گفت : نه . خواهش می کنم قطع نکن ، تو این موضوع را به پدرت می گوئی؟

– گفتن آن چه اهمیتی دارد؟

نفسی به آسودگی کشید و گفت : فکر می کردم این گونه با او بی حساب می شوم ولی باز هم نشد حالا این من هستم که به او بدهکارم . عسل تو دختر عاقلی هستی ، به من بگو چه کنم؟

به یاد تمام پریشانی ها و سر در گمی هایم افتادم ، وقتی غریبه ام بی اعتنا از کنارم می گذشت و وقتی فهمیدم تحقیر شده ام باز هم عاشقش بودم ، اما مریم که می گفت عاشق پدر نبوده است پس این دو احساس متفاوت بود که نمی توانستم آن را بفهمم . بی اختیار گفتم : تو که عاشق پدرم نبودی پس چرا ازدواج او این چنین تو را خشمگین کرد؟

– عاشقش نبودم اما او حق نداشت این گونه زندگی ام را پایمال کند .

نمی دانستم چه باید بگویم ؟ در آن مدت آنقدر سختی کشیده بودم که دیگر جائی برای شنیدن حرف های مریم نبود ، با این حال با طنین مهربانی گفتم : زندگی ات را بکن مریم ، من فکر می کنم آن مردی که به پدر زد مهرداد نبود ، تو هم این گونه فکر کن اگر چه پدرم خیلی سختی کشید ولی حداقل حالا کسی را دارد که شیفته ی اوست و پدر هم دوستش دارد ، این یعنی یک عشق دو طرفه که کمتر نظیرش را دیده ام . هیچ زنی نمی توانست کارهائی را بکند که در این مدت او برای پدر انجام داده بود . مرجان بهای عشقش را پرداخته است ، تو هم به دنبال زندگی ات برو .

– زندگی یا جهنم؟

حالت تهوع داشتم ، پس از مرگ مهیار دچار بیماری روحی شده و هر گونه تشویش کوچکی وجودم را می لرزاند ، به سختی گفتم : دوستت دارم مریم ، اما دیگر پدرم را فراموش کن .

نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی کاملا خوب شد به او بگو که من باعث بدبختی اش بودم . این کار را می کنی؟

– امیدوارم که او خوب بشود .

گوشی را گذاشت و من با بدنی که از شدت غم و خشم می لرزید روی تخت دراز کشیدم . نمی دانم کودک من با آن هم غم سالم متولد می شد؟ اصلا توان داشتن یک کودک بیمار را نداشتم ، دلم نمی خواست دیگر ناملایمات زندگی مرا آماج حمله های

خود کند . حالا از جسم خسته ی من که روزی تنها اندوهش دعواهای پدر و مادرش بود هیچ چیز باقی نمانده است و دلم می خواهد فقط با آخرین توان کودکم را به دنیا بیاورم. در دل آرزو می کنم که کودکم دختر باشد تا هرگز نگذارم عاشق بشود ، دلم نمی خواهد در پیچ کوچه ای به دنبال دو چشم سیاه تمام زندگی اش را ببازد... ای کاش قدرت آن را داشتم تا کودکم را از هر گونه خطری حفظ کرده و اجازه ندهم هرگز از آغوشم بیرون برود . دستم را روی شکمم گذاشتم و تپش قلب کوچکش را احساس کردم .لبخند گرمی صورتم را پوشاند و گفتم : عزیز من هرگز اجازه نمی دهم بدون مادر باشی ، هرگز نمی گذارم سختی هائی که من کشیدم تو هم تجربه کنی ، تو باید سالم باشی ... آزاد باشی و رها مثل آهوهای تیز پا ... نمی گذارم آرزوهایت را از یاد ببری و من تمام آرزوهای تو را برایت خواهم نوشت و تو را به تک تک آن ها خواهم رساند . تو آینده ی منی ، نه هفده سالگی و نه بیست و نه سالگی ام ...

دو ماه گذشته و وقتی که پدر توانست با کمک مرجان روی زانوهای خودش چند قدم کوتاه راه برود و دوباره روی صندلی چرخدارش بنشیند من هیجان زده نگاهش کردم ، با قشنگ ترین احساسی که هرگز تجربه اش نکرده بودم. ناگهان دردی تمام وجودم را لبریز کرد و من با فریادی از مرجان کمک خواستم ، تنها چیزی که از آن لحظات به خاطرم مانده زمانی است که مرجان در کنار برانکاردی که مرا با آن به

سوی اتاق عمل می بردند ، می دوید و پس از آن چیزی به خاطرم نمی آید .

وقتی بهوش آمدم پرستار را دیدم که به من لبخند می زد ، به یاد کودکم افتادم و اینکه او نباید تا دو ماه دیگر متولد می شد . وحشت زده به پرستار خیره شده و گفتم : کجاست؟

دوباره لبخندی زد و گفت : نگران نباش عزیزم ، با وجودی که کودکت برای به دنیا آمدن خیلی عجله کرده بود اما سالم است و تو باید ممنون خدا باشی .

قطرات اشک صورتم را پوشاندند و تصور اینکه یک کودک هفت ماهه از من متولد شده و نفس می کشد ، احساس عجیبی لبریزم کرد . گفتم : می خواهم ببینمش .

پرستار سرم تقویتی برایم وصل کرد و گفت : فعلا نمی شود باید تحت مراقبت ما باشد .

وحشت زده گفتم : مگر نگفتید حالش خوب است ؟

– بله . عزیزم گفتم که نگران نباش تنها مشکل این است که او خیلی کوچک است و باید کمی در دستگاه بماند ، فقط دو هفته بعد از آن می توانی کودکت را در آغوش بگیری ،

فقط نمی دانم چرا پدرش برای دیدن او نیامده؟

قطره ای اشک از چشمانم فرو چکیده و گفتم :او مرده .

– متاسفم .

پرستار از اتاق خارج شد و پس از او مرجان را دیدم که صندلی چرخدار پدر را به سوی اتاق هل می داد ، پدر گفت : مبارک است .

از شادی لب هایم را گزیده و در حالی که نمی توانستم مانع فرو ریختن اشک هایم

بشوم به آن دو خیره شدم ، مرجان مرا بوسید و گفت : فرزندت را دیدم یک دختر زیبا و کوچک .

آنقدر که نگران سلامتی اش بودم فراموش کرده بودم از پرستار بپرسم او دختر است یا پسر؟ و حالا که به یگانه آرزویم رسیده و صاحب دختری شده بودم احساس می کردم تمام دنیا در اختیار من است و من هستم که از این پس برای دختر کوچکم فرمان می رانم . پس از پایان سرم به کمک مرجان به بخش نگهداری از کودکان رفته و دیدمش . باور کردنی نبود ، آنقدر کوچک و دوست داشتنی بود که مرا با یک نگاه شیفته ی خودش کرد ، دلم می خواست در یک نگاه برایش بمیرم .. .مگر می شد آن چنان شیفته ی یک کودک شد؟ حالا می فهمم که فواد اگر چه برایم خیلی عزیز بود ، اما هرگز احساسی که الآن به کودکم داشتم به او نداشته بودم و حالا می فهمم چرا مادر از غم مرگ کودکش مرد .

سر انجام انتظارم به پایان رسید و امروز در حالی که کودکم را محکم در آغوش گرفته بودم به خانه باز گشتم . نگهداری از او کمی برایم مشکل است ، چرا که بیش از اندازه لاغر و ضعیف بود . وقتی می خواستم او را از بیمارستان خارج کنم پزشک با توجه به بررسی پرونده ی مهیار به من گفت که خیلی خوش شانس بوده ام که فرزندم دختر

است و گرنه احتمال اینکه به بیماری پدرش مبتلا بشود زیادبو د. نمی دانم چگونه باید

خدا را شکر می کردم ؟ کلمات کمتر از آن بودند که بخواهم خوشحالی و آرامشم را با آن ها به تصویر بکشم . زندگی برایم معنای دیگری گرفته از امروز که یک دختر خیلی کوچک پا بر خانه ی ما گذاشته ، دیگر تمام فکرهای بد از سر ما بیرون رفته است ، اصلا حتی فرصت نمی کنیم که فکر کنیم . مرجان عاشقانه دخترم را در آغوش می فشارد و اعتراف می کند که فرزند من خوشبختی اش را به انتها رسانده است . هر کس برای او نامی انتخاب کرده ، اما من دلم می خواهد فعلا به جای هر اسمی او را عزیزم یا دخترم صدا بزنم ، آخر او دختر من است فقط دختر من .

امروز فاخته برای دیدن دخترم به آنجا آمده بود ، وقتی او را دید لبخند گرمی بر لب راند و گفت : چشمانش شبیه چشمان توست ، حالت صورتش.... آخ ! خدای من . حتی رنگ پوستش....

– به نظر تو خیلی زود نیست که بفهمی او شبیه چه کسی است فاخته؟

– البته فهمیدنش کمی سخت است ، اما من یقین دارم او روزی شبیه تو می شود .

چشمانم را نمی از اشک پوشاند و گفتم : خدا کند که سرنوشتش شبیه من نشود دلم می خواهد او دختر خوشبختی باشد .

– شاید روزی مهیار من شیفته ی دختر تو شد .

از شنیدن این جمله بغض کردم دلم نمی خواست نه حالا و نه هرگز قلب دخترم از عشق کسی لبریز بشود ، آخر او فقط مال من بود و هیچ مردی نباید احساسات او را به بازی می گرفت ، هیچ کس نباید حتی اخم کوچکی در صورت دخترم می گذاشت .

بی اختیار گفتم : نمی خواهم حتی برای ذره ای اندوهگین ببینمش .

دستانم را به گرمی فشرد و گفت : اما دختر تو هم روزی در مسیر زندگی قرار می گیرد و سرنوشت او را به ناکجاها خواهد برد و تو هرگز نخواهی توانست مانعش بشوی .

– نه . فاخته ی عزیز دیگر با من از این حرف های تلخ نزن ، اگر من دختر خوشبختی نبودم به خاطر این بود که مادرم خیلی در کنارم نبود اما من حتی برای لحظه ای کودکم را ترک نخواهم کرد .

به چشمان بسته ی دخترم خیره شدم ، عجب آرامشی در صورت کوچک و دوست داشتنی اش بود بدون هیچ دردی همان چیزی که آرزویش را داشتم . بر خلاف تصور فاخته به نظر من او شبیه فواد بود ، با همان موهای سیاه پر پشت و چشمان گود رفته اما زیبا .

فاخته گونه ام را بوسید و گفت : یک چیز خیلی عجیب را فهمیده ای عسل؟

– نه . چه چیزی؟

لبخندی زد و گفت : او همانند تو متولد یک مهر است ، شاید برای همین دو ماه زودتر از زمانی که باید به دنیا آمده .

بی اختیار خندیدم این خنده از جنون بود یا نه ، نمی دانم؟

امروز با کمک مرجان به بازار رفته و پس از ساعت های طولانی خرید کردن به خانه باز گشتیم ، همه چیز به یکباره اتفاق افتاده بود و من تدارک هیچ چیزی را ندیده بودم. وقتی خسته تر از همیشه به خانه رسیدیم ، مرجان به من گفت که فردا باید به خانم یگانه تولد فرزندت را خبر بدهی .

عصبی شده و گفتم : در تمام این مدت حتی یکبار تلفن نزد تا حال مرا بپرسد ، من برای او مرده ام مرجان می فهمی؟ نمی خواهم کس دیگری شریک من در نگهداری از کودکم باشد .

– می فهمم عزیزم ولی این حق اوست ، سمانه می گفت بیماری روحی او شدید شده و مدت هاست که روی تخت بیمارستان خوابیده است .

– بیمارستان ؟

– بله . اما گفت که به تو چیزی نگویم همه ی ما اول نگران شرایط تو بودیم و نمی خواستیم روحیه ات را خراب کنیم ، تو به اندازه ی کافی سختی کشیده بودی .

پوزخندی زده و نمی دانم چرا از این که حال خانم یگانه خوب نبود دچار هیچ اندوه و ناراحتی نشدم ، در مخفی ترین احساسات قلبی ام دلم می خواست فقط من مالک دخترم باشم نه هیچ کس دیگر و دلم می خواست تمام سدها از میان برود ، با این وجود خودم را ملزم دانستم که برای دیدنش به بیمارستان بروم . دخترم را به مرجان سپرده و از او خواستم حتی برای لحظه ای او را روی زمین نگذاردتا بازگردم . ماشین دربستی گرفته و به بیمارستانی که از سمانه نشانی اش را گرفته بودم ، رفتم . جمع زیادی روی

صندلی انتظار نشسته بودند تا با او دیدار کنند ، همه ی آن ها با دیدن من ابروهایشان را در هم کشیده و به همدیگر چیزهائی گفتند که به یقین در تمجید از من نبود . دلم می خواست بگریزم... احساس ضعف و ناتوانی می کردم . سمانه از میان آن ها به پیشوازم آمد و گفت : خیلی خوب کردی که آمدی ، خانم منتظر توست . به سختی وارد اتاق شدم ، عینکش را روی چشمانش گذاشت و به آرامی گفت : بالاخره آمدی عسل؟ کنار تختش ایستادم که گفت : بنشین .

روی صندلی نشسته و خیره نگاهش کردم . بر خلاف انتظارم که می خواهد حرف های نا شایسته ای به من بزند لبخند بی رنگی زد و گفت : تو برنده شدی عسل .

– من منظور شما را نمی فهمم!

– نوه ام را نیاوردی که ببینم ، اما مهم نیست شاید این گونه خیلی بهتر باشد .

– باورکنید من نمی خواستم اتفاق بدی برای مهیار بیفتد .

– می دانم دختر ، وقتی خیلی کوچک بود پزشک ها این احتمال را می دانند که در آینده به این بیماری مبتلا بشود و وقتی پدرش مرد یقین داشتم که به زودی مهیار را نیز از دست می دهم .

باورم نمی شد که به سادگی این حرف ها را بر زبان بیاورد ، چگونه چنین قدرتی داشت؟ قطره های اشک صورتم را پوشاندند و گفتم : خیلی سخت بود مگر نه خانم؟

– سخت؟ فراموش کن دختر ... امروز می خواهم به تو بگویم که من همه ی اموالم را به دختر تو می بخشم ، آقای فرهودی خودش تمام کارها را انجام داده است . پس از مرگ من به سراغش برو .

دلم می خواست بگویم که ما به هیچ چیز نیاز نداریم ، اما او مرا به سکوت دعوت کرد و گفت : چیزی نگو او نوه ی من است . می فهمی؟ حالا هم از این جا برو دختر .

از اتاق خارج شده و با چشمانی خیس و پرشان به سوی خانه باز گشتم و تا زمانی که دخترم را در آغوش نکشیده بودم احساس آرامش نکردم .

دوماه است که چیزی ننوشته ام و این به خاطر آن است که تمام لحظه ها دخترم را در آغوش کشیده و او را بر روی قلبم می فشارم ، پس از امید او عزیزترین فرد زندگی من است و عجیب این که هنوز هم امید را بیش از دخترم دوست دارم ! در این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده به جز پدر که شرایط جسمی اش هر رروز بهتر از گذشته می شود و مرجان که همیشه می خندد ، کودکم را نیز از آغاز تحت نظر یک پزشک متخصص قرار داده ام و او دیگر ضعف و ناتوانی شدید روزهای نخست را ندارد .

دخترم در آغوشم بود که سمانه تلفن زد و خبر مرگ خانم یگانه را به من داد ، نفس عمیقی کشیده و گفتم که برای مراسم شرکت خواهم کرد . لباس مشکی بر تن کرده و در حالی که کودکم را در آغوش می فشردم از خانه خارج شدم با احساسی که به من می گفت در این مراسم شرکت نکنم . ماشین در بستی گرفته و نشانی باغ را به او دادم ، در میان جمع کثیر مهمانان در گوشه ای خلوت ایستاده و بدون اینکه قادر به گریستن

باشم به زمین خیره شدم ، در حالی که سخت نگران کودکم بودم که در سرمای پائیزی بیمار نشود . ساعتی بعد قصد خروج از باغ را داشتم که احساس کردم کسی تعقیبم می کند ، بر نگشته و به راهم ادامه دادم . خارج از باغ بازویم را گرفت و مرا به سوی خودش باز گرداند ، وحشت زده نگاهش کردم ، پریوش بود .

– به خواسته ات رسیدی عزیزم؟

می خواستم بازویم را از دستانش بیرون بکشم که دست بر گونه ی دخترم کشید و گفت : هیچ شباهتی به مهیار ندارد ، انگار نه انگار که او پدرش است !

– چه می خواهی بگوئی؟

شانه هایش را بالا انداخته و گفت : خوب بالآخره صاحب اموال مهیار شدی ، مگر همین را نمی خواستی عزیزم؟

عطر تندی که استفاده کرده بود کلافه ام می کرد ، دلم می خواست بگریزم اما با وجود کودکم نمی توانستم . در حالی که بی پروا می خندید ، گفت : اما من نمی گذارم چیزی از این ثروت به تو و این بچه برسد ، می فهمی که؟

با رسیدن سمانه او از من فاصله گرفت و گفت : بعدا تو را خواهم دید خانم عسل .

قطرات عرق پیشانی ام را پوشانده بود و وحشت زده نگاهش کردم .

– چه شده عزیزم ؟

به سختی گفتم : تهدیدم کرد سمانه .

رنگ از چهره اش پرید و گفت : او از خانواده ی بزرگی است و مسلما قدرت انجام دادن هر کاری را دارد .

در حالی که تمام وجودم می لرزید کودکم را محکم تر در آغوش فشرده و گفتم : حالا چه کنم سمانه؟

ماشین در بستی گرفت و گفت : نباید وقت را از دست بدهیم ، فقط چیزی نگو و دنبالم بیا .

بدون اینکه حرفی بزنم در حالی که احساس تهوع زیادی می کردم با سمانه به خانه ی پدر بازگشتیم و به من گفت که وسایلم را جمع کنم ، به سرعت چمدانی بسته و در برابر پرسش مرجان که وحشت زده نگاهم می کرد ، گفتم : خودم هم نمی دانم چه شده ؟ فعلا فقط باید بروم .

سمانه دوباره ماشین در بستی گرفت و بدون آنکه بدانم به کجا می رویم ؟ به او اعتماد کرده و همراهی اش کردم ، چند ساعت تمام با وحشت به چهره ی کودکم خیره شدم در حالی که گریه ی او مرا پریشان تر می کرد ، سر انجام راننده طبق آدرسی که سمانه به او داده بود وارد یک خیابان ساحلی شده و در برابر یک ویلا ی بزرگ سیمانی نگه داشت . از ماشین پیاده شده و سمانه با کلیدی که در اختیارش بود در را باز کرد و ما وارد محوطه ی باغ کوچکی شدیم .

– این جا ویلای خانم یگانه است ، هیچ کس به جز من نمی داند که این ویلا وجود

دارد .

– تو مطمئنی سمانه؟

نگاهی به چشمان وحشت زده ام انداخت و گفت : بله . عسل یقین دارم تو می توانی تا هر زمان که بخواهی در این ویلا زندگ کنی ، خانم یگانه پیش از مرگ نشانی این جا را به من داد و گفت که عسل و کودکش فقط در این ویلاست که می توانند از شر پریوش در امان بمانند ، آخر او نقشه های زیادی برای رسیدن به این ثروت داشت و تو همه را بر هم زدی .

نفسی به آسودگی کشیده و داخل ویلا شدم ، سمانه شویمنه را روشن کرد و من روی مبل راحتی به خوابی عمیق فرو رفتم . وقتی بیدار شدم سردرد عجیبی داشتم انگار همه چیز فقط یک خواب بود ، می خواستم مرجان را صدا بزنم که سمانه را بالای سرم دیدم : راحت خوابیدی عسل؟

وحشت زده کودکم را از او خواستم . با دست به گوشه ای اشاره کرد و گفت : خوابیده است او هم مثل تو نیاز به خواب و استراحت داشت . کودکم را در آغوش کشیده و ساعتی تمام به چشمان بسته اش خیره شدم ، وقتی در خواب بود و گریه نمی کرد بهتر می توانستم ببینمش.

امروز پس از اینکه سه هفته تمام خودم را در ویلا حبس کرده بودم ، تصمیم گرفتم از

خانه خارج بشوم . سمانه نگاهی به آسمان ابری انداخت و گفت: می خواهی دخترت را نیز با خودت همراه سازی؟ هوا سرد است و سرما می خورد .

پیشنهادش را پذیرفته و از ویلا خارج شدم ، این جا همان شهری بود که یکبار با امید عزیزم به ویلای دوستش رفته بودیم ، ناگهان بی قرارش شدم آنچنان که ماشین دربستی گرفته و به شهرکی رفتم که یکبار با امید به آنجا رفته بودیم . آن روزها قشنگ ترین روزهای زندگی ام بودند ، شهرک را پیدا کرده و از ماشین پیاده شدم . باورم نمی شد که بعد از گذشت آن همه سال نشانی را از یاد نبرده باشم ، ویلا را پیدا کرده و به سوی آن قدم بر داشتم . عجیب آنکه چراغ های ویلا روشن بودند ! حتما دوست امید در آن ویلا سکونت داشت ، اما در آن فصل از سال؟ کمی جلوتر رفتم ، ساحل خیس و دریای وحشی تمام وجودم را از غم لبریز کرده بودند و تمام لحظه هائی که با امید در آن ساحل خیس دویده بودم را از زیر نظر گذراندم . عجیب دل نگش بودم که برای خودم هم باورکردنی نبود و دلم می خواست از شدت غم فریاد بزنم . ناگهان احساس کردم که یک نفر در قاب پنجره ایستاده و نگاهم می کند ، نگاهم با نگاهش پیوند خورد . آخ !خدای من . این امید بود ، شک نداشتم . دلتنگی آن چنان بی قرارم کرده بود که به وضوح می دیدمش . دلم می خواست فریاد بزنم امید عزیز دوستت دارم ، باز هم در برابر دیدگانم بمان که ناگاه پرده فرو افتاد و چراغ خاموش شد . آیا این فقط یک خواب بود یا یک رویا که به حقیقت پیوسته باشد ؟ اما امید عزیز من سال ها پیش مرد ، من خودم مرگش را دیدم . مگر ممکن بود که حالا درست همان زمانی که من به آنجا سر

زده بودم ، آن هم در آن فصل از سال که معمولا بیش تر ویلاهای اطراف خالی بودند ، او در آنجا باشد و از پنجره نگاهم کند؟ به سوی در رفته و زنگ را فشردم ، کسی در را برایم نگشود . دوباره به بنا نگاه کردم که همه چیز در خاموشی مطلق فرو رفته بود ، بی شک نگاه من برای ثانیه هائی کوتاه با نگاه امید تلاقی کرد و این قابل انکار نبود ، به سرعت به ویلای خانم یگانه بازگشتم و کودکم را در آغوش فشردم .

– چه شده عسل ! چرا آنقدر رنگ پریده هستی؟

به سختی نفس می کشیدم ، هنوز هم نمی توانستم بفهمم توهم بود یا رویا ؟ اما هرچه که بود مرا برای رسیدن و دیدن امید بی تاب تر از پیش کرده بود .

– باید بر گردیم...

– دیوانه شده ای عسل ، پریوش را از خاطر برده ای؟

در حالی که ذهنم لبریز از سوالات بی پاسخی بود ، فریاد زدم : باید برگردیم سمانه . ماشین در بستی گرفته و در تمام مدت راه فقط به ساعتم نگاه می کردم ، نیمه شب به خانه رسیدیم . سمانه در برابر نگاه پرسشگر مرجان شانه هایش را بالا انداخت و می خواست به او بفهماند که نمی داند بر من چه گذشته است و من خودم هم نمی دانستم که چه شده ؟ اما احساسی به من می گفت که روزهای سختی در پیش خواهم داشت . تمام شب زانوهایم را در آغوش گرفته و از پنجره به آسمان سیاه خیره شدم ، همه ی

خاطراتی که با امید داشتم هم چون فیلمی از برابر دیدگانم می گذشت و گاهی ذهنم

خاطره ای را بارها و بارها به عقب بر می گرداند و دوباره می دیدمش و گاهی از

خاطره ای به سرعت می گذشتم...

صبح زود از جای بر خاسته و به دبیرستان رفتم ، هنوز ساعتی تا شروع کلاس ها

باقی مانده بود . ثانیه ها به کندی پیش می رفتند و قلبم می خواست از جای بر کنده

شود ، سرانجام بابای مدرسه در راگشود و شاگردان یکی پس از دیگری وارد

دبیرستان شدند . خانم تیموری آن روز با نیم ساعت تاخیر وارد دبیرستان شده و از

دیدن من با آن لباس مشکی و چشمان وحشت زده شگفت زده شد و کمک کرد تا با او

وارد دفتر بشوم .

– چه شده خانم نیایش ! این چه حالی است که شما دارید؟

به سختی گفتم : کمکم کن .

– چه شده عزیزم ؟ کمی آرام تر باش ، تمام بدنت می لرزد .

– می خواهم راجع به خانم معین بدانم .

پشت میزش نشست و گفت : حال شما اصلا خوب نیست خانم نیایش.

– خواهش می کنم فقط پاسخ سوالم را بدهید ، او دبیر این دبیرستان بود می شود بگویید

چه اتفاقی برایش افتاده؟

خانم تیموری عینکش را روی چشم هایش گذاشت و از داخل کمد چند پرونده را بیرون

کشید و پس از دقیقه ای مطالعه گفت : بله . خانم معین یکی از دبیرهای این مدرسه بود

که حدودا ده سال پیش استعفا داد و با همسرش از ایران رفت .

– استعفا؟

– بله ، چرا این موضوع آنقدر برایت اهمیت دارد خانم نیایش؟ او فقط یک دبیر ادبیات ساده بود .

– اما من خیال می کردم که او مرده است .

خانم تیموری خندید و گفت : عجب فکر احمقانه ای !

احساس کردم که قادر به دیدن چیزی نیستم ، تمام نیرویم را از دست داده و از خانم تیموری خواستم برایم ماشینی گرفته و مرا به خانه بفرستد ، او با نگرانی بابای مدرسه

را خبر کرد تا با ماشین مدرسه مرا به خانه برساند . نفس کشیدن برایم دشوار شده و ذهنم قادر به درک هیچ چیزی نبود ، مستقیما به سوی تلفن رفته و شماره ی فاخته را گرفتم ، در حالی که بغض مانع از آن می شد که بتوانم حرف بزنم ، به سختی گفتم :

الو فاخته ...

– چه شده عسل ! چرا صدایت می لرزد؟

– خانم معین... خانم معین هنوز زنده است .

دیگر صدای فاخته را نشنیدم ، نمی دانم او گوشی را گذاشت یا من ! انگار کاملا دیوانه شده بودم . مرجان کمکم کرد تا روی مبل دراز بکشم و خیلی تلاش کرد تا لیوان آبی

به من بنوشاند اما من حالت تهوع داشته و احساس می کردم به زودی تمام خواهم شد ، وقتی چشمانم را باز کردم فاخته کنارم نشسته و دستانم را در دست می فشرد . می دانستم که او از همه چیز خبر دارد و خودم را برای شنیدن حرف هایش آماده کردم در حالی که قدرت گفتن هیچ چیزی را نداشتم و قلبم آنچنان بلند می تپید که احساس می کردم صدای فاخته را هرگز نخواهم شنید .

– پس بالآخره او را دیدی؟

به سختی گفتم : امید من مرده ، آن فقط یک رویا بود ، برای یک لحظه تجسمش کردم .

– نه عزیز دلم آن یک رویا نبود ، بلکه تو حقیقتا محبوبت را پس از سال ها دیدی . همه ی ما تلاش کردیم تا مانع این دیدار بشویم تا اینکه چند روز پیش آقای معین از دنیا رفت و امید و سحر مجبور شدند به ایران بیایند ، پس از پایان مراسم قرار بود بر گردند که به خواسته ی امید آن دو چند روزی را به ویلایشان رفتند که فکر می کنم قصد او نیز تجدید خاطراتش با تو بود . حالا می فهمم این فقط می تواند خواست خدا باشد که تو به طور کاملا تصادفی او را دیده و پی به حقیقت ببری ، شاید خدای مهربان تو نمی خواست دیگر کسی با دروغ هایش آزارت بدهد و تو بقیه ی عمرت را نیز با احساس گناه و عذاب وجدان زندگی کنی ، شاید خدا می خواست بدین صورت تو را از این بی خبری مطلق بیرون بیاورد .

– چه می گوئی فاخته؟ من اصلا نمی فهمم . فقط به خاطر دارم که آن دو در بیمارستان

جان سپردند ، این که دیگر دروغ نیست .

– بمیرم برای سادگی تو عسل ، حق هم داشتی که باور کنی ، چون هرگز در زندگی ات کسی را فریب ندادی ، آن قدر پاک بودی که می دانم حتی تصورش را هم نمی کردی که این چنین بازی ات داده باشند .

– چرا بازی ام دادند ! اگر آن دو آنقدر همدیگر را می خواستند چرا صادقانه به من نگفتند تا از زندگی شان بیرون بروم ؟

فاخته خیره در چشمانم نگاه کرد و گفت : با خودت رو راست باش عسل ، اگر می دانستی امید زنده است باز هم به دنبالش می رفتی چون تو بارها ثابت کرده ای که نمی توانی از او دست بکشی و اگر می دانستی او زنده است در هر کجای این کره ی خاکی بود پیدایش می کردی . نگو نه ، چون باور کردنی نیست . برای همین پدرت می

خواست امید تو را کاملا از او قطع کرده تا هم سحر بتواند با همسرش زندگی کند و هم تو بتوانی بهتر فراموشش کنی.

گیج از حرف هائی که می شنیدم ، فقط دلم می خواست کسی مرا از خواب بیدار کرده و بگوید همه چیز تمام شده ، امید مرده و تو بازی نخورده ای . کسی می گفت در تمام این سال ها تو حقیقتا برای مرگ امیدت گریه کرده و احساس گناه تو برای آن دو بیهوده نبود و تو بیگناه خودت را شکنجه نکرده بودی ، اما نگاه مصمم فاخته غیر قابل

انکار بود . او به آرامی شروع به حرف زدن کرد ، در حالی که طنین صدایش صادقانه و غمگین بود : آن روز طبق عادت وارد کلاس شده و میز آخر نشستم ، در حالی که تمام توجهم به آقای یگانه بود و او همانند همیشه هیچ نگاهی به من نکرد ، دل شکسته و غمگین در انتظار فرصتی برای ربودن نگاه از او بودم که خانم اسدی وارد کلاس شد و به آرامی با او سخن گفت . وقتی کلاس را ترک کرد ، آقای یگانه با صدای بلند گفت : خانم اسدی به من خبر داده که کلاس های خانم معین عقب افتاده اند و هر چقدر شماره ی خانه شان را می گیرد کسی پاسخ نمی دهد و نشانی دقیقی از او در دست نیست ، برای همین از من خواست بپرسم آیا در این کلاس کسی هست که از ایشان خبری داشته باشد؟

آن روزها فقط من وتو می دانستیم که او چه حالی دارد و چگونه در بیماری و تبِ عشق روزهایش را سپری می کند ، دستم را بالا گرفته و برای این که بتوانم دقایقی با او هم صحبت شوم گفتم که همه چیز را در این زمینه می دانم . پس از کلاس در راهرو ایستاده و به او گفتم که خانم معین در انتظار باز گشت نامزدش به سر می برد ، اما نامزد او با عسل نیایش ازدواج کرده و خانم معین چیزی از این موضوع نمی داند ، این بی خبری او را افسرده و غمگین کرده است .

من هرگز یقین نداشتم که مهیار به تو علاقه دارد و گرنه هرگز چیزی به او نمی گفتم ، پس از شنیدن این موضوع نشانی خانم معین را از من گرفت و به خانه ی آن ها رفت و همه چیز را به او گفت ، این کار باعث شد که حال خانم معین خیلی بدتر از پیش

بشود . پس از آن مهیار نشانی نمایشگاه نقاشی امید را به سختی پیدا کرد و در آن جا به او گفت که که حال نامزدش اصلا خوب نیست و اگر به سراغش نرود خواهد مرد . پدر حرف فاخته را قطع کرد و گفت : امید نمی خواست تو را ترک کند چون دوستت داشت اما از ترس اینکه خانم معین بمیرد ناگزیر شد به نقشه ای که من کشیده بودم ، تن دهد . آخر می دانی پیش از تمام این حرف ها وقتی تو ازدواج کردی ، مهیار به خانه ی ما آمد و تو را از من خواستگاری کرد ولی من به او گفتم که عسل ازدواج کرده و آن زمان بود که فهمیدم تو عجب فرصتی را از دست داده ای ! به دنبال راهی گشتم تا بتوانم اشتباهاتت را جبران کنم ، برای همین نقشه ای کشیدم که بتوانم به وسیله ی آن امید را به کسی بر گردانم که از کودکی شیفته اش بود و تو را به مردی که بتواند خوشبختت کند . ادامه ی زندگی تو با امید به قیمت مرگ خانم معین و بدبختی همیشگی تو همراه بود چرا که در این صورت باید با مردی زندگی می کردی که خودش را مقصر می دانست و تو هم شریک این گناه بودی .

آخ! خدای من . قادر به فهمیدن حرف های آن دو نبودم ، فقط ملتمسانه نگاهشان می کردم. پدر ادامه داد : من می خواستم تو را به خانه بر گرداندم ، امید می خواست مانع مرگ نامزدش بشود چون در واقع حق خانم معین بود که با او زندگی کند و مهیار هم می خواست با تو ازدواج کند پس همه موافقت کرده ودر این بازی شرکت کردند .

فاخته ادامه داد : من نشانی مادربزرگ را از پدرت گرفته و به آنجا آمدم ، به خاطر داری از تو خواستم که به دیدن خانم معین بروی ؟ می خواستم وخامت حال او را ببینی تا پس از مدتی به تو بگوییم او مرده است و این گونه امید برای خودکشی کردن بهانه ای داشته باشد . همه چیز فقط یک نمایش بود ، یک بازی مسخره... روزی که قبول کردم به آن ها در اجرای این نقشه کمک کنم فقط می خواستم مانع مرگ خانم معین بشوم ، خودت که می دانی او چقدر خوب بود و من غریبه ی تو را حق او می دانستم . مهیار نیز حس انسان دوستانه اش را بهانه قرار داد و گفت که می خواهد به خانم معین کمک کند و پس از آن با من ازدواج خواهد کرد ، آن زمان نمی دانستم او تمام این کارها را برای این می کند که تو را به دست بیاورد و پس از پایان کار وقتی او گفت که نمی خواهد با من ازدواج کند دچار تردید شده و به یکباره فهمیدم که او تو را می خواهد عسل ، من خیلی خنگ و احمق بودم که فریبش را خوردم ، شاید هم از شدت عشق و دوست داشتن دلم می خواست احمقانه حرف هایش را باور کنم ، برای همین او را تهدید کردم که اگر بفهمم روزی با تو ازدواج کرده است همه چیز را برایت خواهم گفت . آن دو با هم از ایران خارج شدند و وقتی تو در اتاقت برای مرگ امید گریه می کردی ، او دستان گرم همسرش را در دست می فشرد و به سادگی ات می خندید . می دانی چرا در این میان تو قربانی شدی عسل؟ چون تو از همه ساده تر... پاک تر و معصوم تر بودی . فریب دادن تو کار خیلی ساده ای بود ، هر کس می توانست به راحتی فریبت بدهد و تو حتی نخواستی یکبار هم که شده بر سر خاک امید

یا خانم معین بروی . عسل تو در بازی شطرنج آن ها فقط یک مهره ی سوخته بودی که باید بیرون می رفت ، حالا به هر طریقی که می شد .

پدر ادامه داد : امید هرگز دوستت نداشت ، فقط دلش برایت می سوخت ، من نجاتش دادم و برای اینکه تو دیگر سراغش را نگیری به یک دبیرستان شبانه روزی فرستادمت تا بتوانی چند سال بعد با مهیار ازدواج کنی ، او از هر نظر برای تو شایسته تر بود .

حالا صدای فاخته را می شنیدم که گفت : وقتی فرناز به من خبر داد که مهیار بالآخره کار خودش را کرد و تو را با او دیدم ، هنوز نگاهت پاک بود ، با خودم فکر کردم چرا باید تاوان اشتباهات مهیار را تو پس بدهی ؟ نمی خواستم با عملی کردن تهدیدم زندگی ات را دوباره خراب کنم برای همین حرفی به تو نزدم و در این مدت تو تنها کسی بودی که خیال می کرد آن دو مرده اند و بس ... چقدر ساده دلانه حرف های اطرافیانت را باور کردی !

– امید آنقدر از من بیزار بود ؟

فاخته دست های یخ زده ام را فشرد و گفت : او از تو بیزار نبود ، اما آنقدر عاشق هم نبود که بخواهد بین تو و مرگ کسی که سال ها پیش به او قول ازدواج داده و می توانست امید را به خوشبختی که می خواهد برساند ، تو را انتخاب کند . عسل چرا نمی

فهمی اگر او با تو ادامه می داد حتما حالا خانم معین مرده بود ، چرا که او عاشق تر از تو بود .

فریاد زدم : من عاشقش بودم ، هیچ کس مثل من عاشق نشد ، بخدا قسم هیچ کس .

فاخته با طنینی مصمم گفت : اما تو با وجودی که خیال می کردی محبوبت مرده با آن همه احساس شرم و گناه به زندگی ات ادامه دادی ، در صورتی که خانم معین از شدت دلتنگی حقیقتا در حال مرگ بود ، پس شک نداشته باش که او شیفته تر از تو بود و حق او بود که با امید زندگی کند .

سعی می کردم خیلی آرام نفس بکشم ، فقط همین... به سختی وارد اتاقم شده و در را بستم ، نامه ای برای فاخته نوشته و از او خواستم دو دفتر خاطراتم را برای امید بفرستد . حالا که دارم خاطرات امروزم را می نویسم حتی انگشتانم نمی لرزند ، فقط احساس می کنم نقطه ی پایان زندگی که می گویند همین جاست . دیگر در این شک ندارم ، حتما همین جاست . مادربزرگ به من یاد داده بود که از نگاه پر فریب مردان بگریزم اما من فکرمی کردم که همیشه هرزه نیستند نگاه ها ، همیشه پوچ نیستند لبخندها... مادر بزرگ گاهی هم از صداقت مردان می گفت و من فقط در تو می یافتم . امید ، تو دریا بودی... ساحل بودی... جزیره بودی... همه چیز من بودی ، جز مال من . باورت می شود؟ دیگر مهم نیست من باشم یا نباشم چرا که باز هم خورشید فردا در جایگاه ابدی اش بی من خواهد تابید .

حالا می فهمم که در تمام این سال ها تو فقط یک غریبه بودی که هرگز آشنایم نشد.

امروز حرف هائی شنیدم که می توانم تمام آن را در یک جمله خلاصه کنم و آن اینکه به نظر همه من فقط یک احمق بودم .... ای غریبه ی همیشه بیگانه ی من حالا که فکر می کنم من فقط مات یک تصویر از تو بودم ، با تو بودن در دنیا برای من نهایت بود ، اما اگر واقعا توئی وجود داشت . امشب به سادگی می نویسم که دیگر نمی خواهمت غریبه ای که تمام زندگی من بودی ، تو گمان کردی بروی خاطره هایت هم برای من می میرند ، اما ندانستی که همه ی ناله های من از دل تنگی تو بود .

عسل عزیزم این من هستم که در دفتر خاطراتت می نویسم ، همان عشق هفده سالگی ات .. خوب مرا می شناسی مگر نه؟ دیروز که جسم تو را در خاک می گذاشتند ، چشمانم را بستم تا نبینم ، تا باور نکنم و یک عمر به خویش بگویم عسل هنوز زنده است و تو را می خواهد و تو هنوز هم غریبه ی دختری پاک و معصوم هستی که فقط به عشق تو نفس می کشد .

خاطراتت را خواندم ، خط به خط... واژه به واژه.. اما هنوز هم مردی را که این چنین عاشقش بودی ، نمی شناسم . آن مرد که بود ؟ من نبودم ، یقین دارم .

آخ ! بمیرم برای خاطرات پاک و نجیبت عسل که در آن هیچ گناهی نیست جز دلبستگی . من در تمام لحظه های زندگی ات بودم و نبودم ، امروز سیاه تو را پوشیدم عسل ، فقط سیاه تو و آنقدر گریسته ام که دفتر خاطراتت خیس خیس شده . باور می

کنی این چنین بی تابت شده ام ؟ باور می کنی حاضرم تمام زندگی ام را به یک نگاه کوچک از تو ببخشم ! اگر بی پروا بنویسم که می خواهم تمام عمر چشم در راه تو بمانم تا از این کوچه بگذری ... تا به لب هایت خیره بشوم ... تا تو بگوئی مرا می خواهی ، بخدا قسم که دروغ ننوشته ام و از تو می خواهم فقط همین را باور کنی ، یکبار دیگر مرا باور کن عزیزم .

کودک زیبایت را عسل نام می گذارم و از این پس تمام محبتی را که مدیون تو هستم به او خواهم بخشید و همه ی تلاشم را می کنم که هرگز در پیچ و خم هیچ کوچه ای به غریبه ای چون من دل نبندد و عاشق نشود و عشق زندگی اش را به یغما نبرد . من فکر می کردم تو خیلی آسان فراموشم کرده و به دنبال زندگی ات می روی ، به خیالم آن فقط یک عشق کوچک و ناپایدار بود ، اما تو به من نشان دادی که در سخت ترین شرایط زندگی ات ، حتی در شب ازدواجی که داشتی باز هم عاشقم بودی و عجیب تر این که مرا بیش از فرزند زیبایت می خواستی ! تو هرگز به من خیانت نکردی و من سزاوار این همه خوبی تو نبوده ام .... بی وفائی من برای جسم پاک و معصوم تو آنقدر سنگین بود که به خاطر آن حتی از کودکت گذشتی ، کودکی که نمی خواستی حتی برای لحظه ای ترکش کنی . حالا تو در زیر خاک هستی و من دیگر به این همه سادگی ، عشق پاک و جاودانه ات نخواهم خندید که حقیقی تر از این عشق ممکن نمی شد . فاخته می گوید وقتی تو خودت را از پنجره پایین انداختی باز هم هیچ صدائی از تو بر نخواست ، مانند تمام سال های زندگی ات...

آخ ! عزیز من فقط همین امشب شانه هایت را می خواهم تا سر بر آن ها بگذارم ، فقط

حالا تو را می خواهم ... حالا که می دانم چقدر بی همتائی ! وقتی خواندم که دیگر مرا

نمی خواهی احساس کردم که فرو ریختم ، گوئی عشق تو در تمام این سال ها مرا کس

دیگری کرده بود که حالا نیستم ، ای کاش هنوز هم عاشقم بودی ، ای کاش لایق عشقت

بودم . ای کاش...

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »

برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب تک سایت مراجعه کنید.

شما هم میتونید رمان بنویسید و رمان خودتون رو برای دانلود بذارید ، به تک سایت سر بزنید .

وب های مرتبط

www.forum.tak-site.ir	انجمن تفریحی وب تک سایت
www.up.tak-site.ir	آپلود سنتر تک سایت
www.CHAT.tak-site.ir	چتروم تک سایت